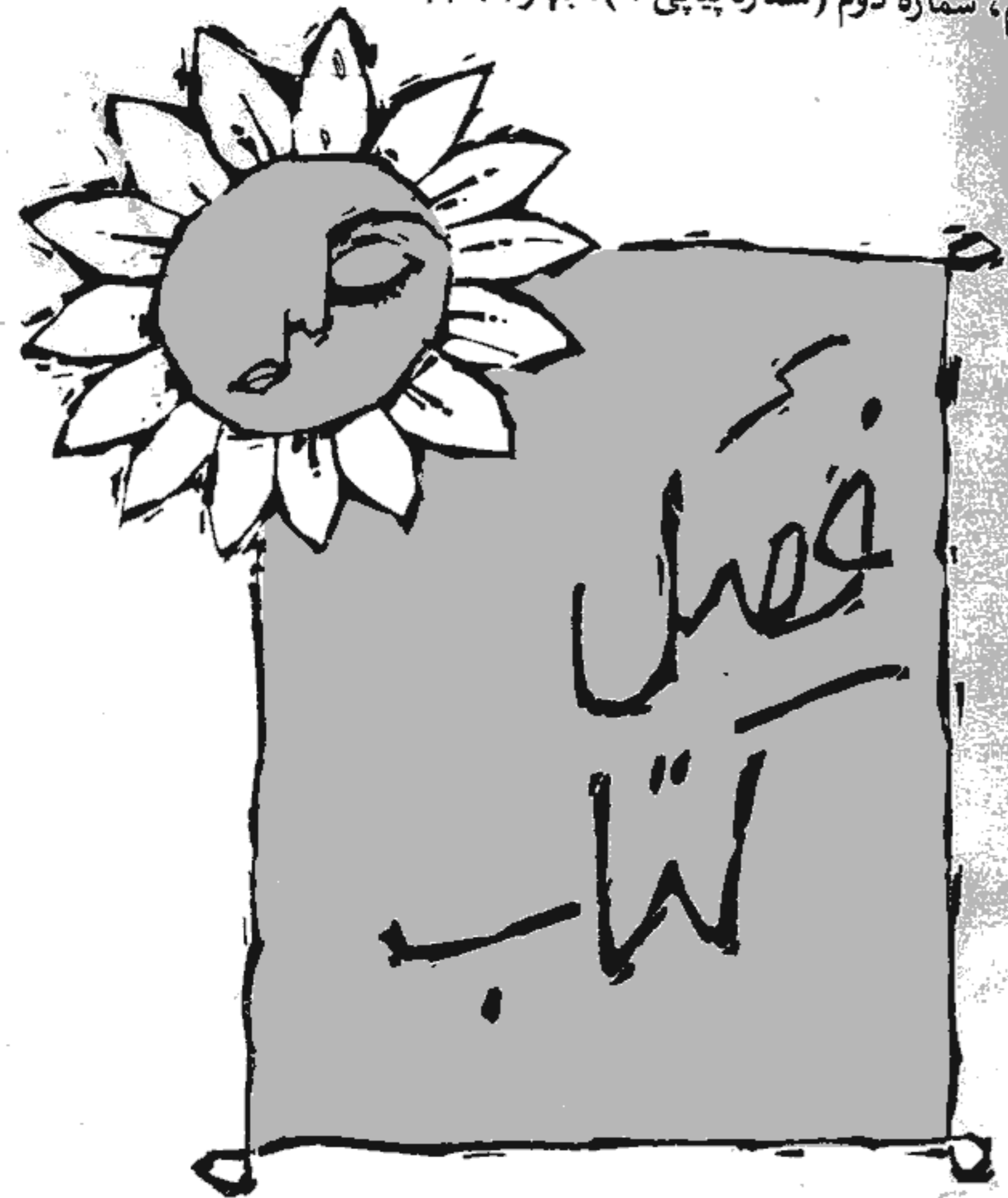


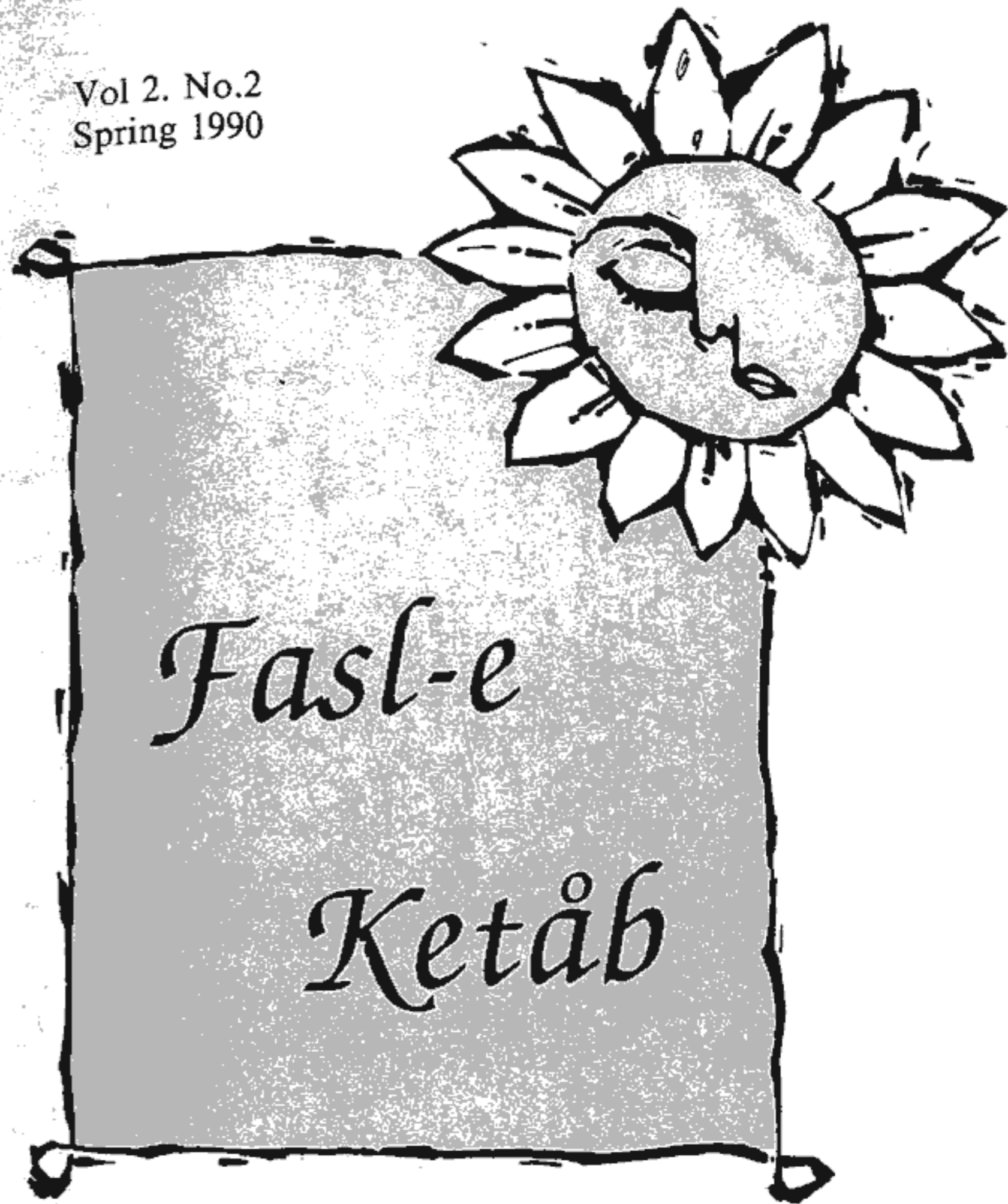
سال دوم، شماره دوم (شماره پیاپی ۶)، بهار ۱۳۶۹



فصلنامه ویژه نقد و بررسی کتاب

با آثاری از: ماشاءالله آجودانی، شائول بخاش، سعید برزین،  
منوچهر ثابتیان، حبیب الله جوربندی، محمود دولت آبادی،  
علی رضوی، لادن شبگیر، علیزاده طوسی، رضا مرزبان، علی  
اکبر مهدی، محمد علی همایون کاتوزیان.  
و گفت و گویا هوشنگ گلشیری...

Vol 2. No.2  
Spring 1990



Persian Book Review Quarterly

Articles and Reviews by: M. Ajudani, S. Bakhsh, S. Barzin,  
M Dowlat-abadi, H. Jourbandi, M.A. Homayoun Katiuzian,  
A.A. Mahdi, R. Marzban, A. Razavi, M. Sabetian, L. Shabgir,  
A. Tusi.

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

فصل کتاب

سال دوم، شماره دوم (شماره پیاپی ۶)، بهار ۱۳۶۹

# فصل کتاب

www.adabestanekave.com

یادداشت سردبیر ..... صفحه ۳

## مقاله:

شاهنامه و ارزشهای تاریخی پس از آن ..... ماشاءالله آجودانی ۶

## نقد و بررسی کتاب:

خودکشی صادق هدایت و خاطرات م. ف. فرزانه ..... محمد علی همایون کاتوزیان ۳۵  
روایت دردها ..... عزیزاده طوسی ۵۲

## نقد و معرفی کتاب:

باز هم حاشیه ای بر: «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران» ..... منوچهر ثابتیان ۶۶  
در کرانه رودی پر خروش، با آوای «در خوابی از هماره هیچ» ..... رضا مرزبان ۸۳  
نگاهی به «سیر آمریکا به سوی فاجعه در ایران» ..... شائول بخاش  
ترجمه: علی رضوی ۹۵  
غروب اول پائیز و طلوع ذهن ..... حبیب الله جوربندی ۱۰۴

## فصل کتاب

فصلنامه ویژه نقد و بررسی کتاب

سال دوم، شماره دوم (شماره بیایی ۶)، بهار ۱۳۶۹

بنیانگذار: زنده یاد منوچهر محجوبی

مدیرمسئول و سردبیر: ماشاءالله آجودانی

سردبیربخش داخل کشور: مهرداد رهگذار

مدیر داخلی: شاهین اعتمادی

ناشر: انتشارات فصل کتاب، لندن

طرح روی جلد: احمد سخاورد

حروفچینی و صفحه بندی:

Chapar Pre-printing Services  
London Tel & Fax: 071-482 6520

چاپ و صحافی: چاپخانه پکا، لندن

Paka Print  
4 Maclise Road, London W14  
Tel: (01)602 7569

فصل کتاب در اختیار گروه و دسته ای نیست و از همه ناقدان و نویسندگان نقد و مقاله می پذیرد. نقدها و نظریه ها مبین آراء و نظریه های نویسندگان آنهاست. فصل کتاب در ویرایش و کوتاه کردن مطالب و نوشته ها آزاد است. فصل کتاب برای معرفی کتابها، نهادها و امور فرهنگی آگهی می پذیرد. برای اطلاع از نرخ آگهی ها، با دفتر نشریه تماس بگیرید. برای اشتراک و نمایندگی، ارسال مقاله ها و انتقادات و نامه ها، با نشانی پستی فصل کتاب مکاتبه فرمائید.

بهای تک شماره: ۴ پوند

بهای اشتراک یک ساله (۴ شماره) افراد ۱۵ پوند، مؤسسات و کتابخانه ها ۴۰ پوند.  
(برای پست هوایی، خارج از اروپا، ۱۰ پوند به بهای اشتراک سالانه اضافه می شود.)

نشانی پستی فصل کتاب:

Fasl - e Ketab, P.O.BOX 387, London W5 3UG, U.K

مجاهدین ایرانی ..... علی اکبر مهدی ۱۰۹  
دوازده سال بحران سیاسی در ایران ..... محمد علی همایون کاتوزیان ۱۱۳

گفت و گو:

گفت و گو با هوشنگ گلشیری ..... ۱۱۵

فصلی از یک کتاب منتشر نشده:

روزگار سپری شده مردم سالخورده ..... محمود دولت آبادی ۱۳۳

رویدادها:

دیدار و بزرگداشت بزرگ علوی ..... ۱۴۸  
داستان خوانی محمود دولت آبادی ..... ۱۴۹  
شعرخوانی و سخنرانی مهدی اخوان ثالث ..... ۱۵۱  
رسمی شدن زبان فارسی در تاجیکستان ..... ۱۵۱

فهرست کتابهای تازه درباره ایران به زبان انگلیسی ..... سعید برزین - لادن شبگیر ۱۵۲

فهرست کتابهای تازه فارسی ..... صفحه ۱۵۸

نشریه های ادواری ..... صفحه ۱۷۱

یادداشت سردبیر

تاخیر در انتشار ششمین شماره فصل کتاب، یک بار دیگر مزه این حقیقت تلخ را به ما چشاند که در وضعیت وجود، انتشار به موقع «فصل کتاب» کاری است سخت دشوار و تقریباً ناممکن. تا کنون در انتشار هر شماره حداقل یکی دو ماهی تاخیر داشته ایم. با اینهمه این را هم نشان داده ایم که مجله اگر چه با تأخیر، سرانجام به دستتان می رسد و در انتشار آن وقفه ای ایجاد نمی شود. این خود مایه دلگرمی ما و خوانندگان ماست.

خوانندگان و مشترکان مجله می توانند اطمینان داشته باشند که در سایه همت مردانه دوستان و همکاران ما در «فصل کتاب» روز به روز هم بر کیفیت مجله و هم بر نظم و ترتیب آن افزوده خواهد شد. همت مردانه دوستانی که اگر نامشان آورده شود فهرستی بلند و بالا را در بر خواهد گرفت. گرچه از ذکر بسیاری از نام ها تن می زنم و شرح ماجرا را به فرصتی دیگر وا می گذارم، اما از نام محمود کیانوش نمی توانم در گذرم.

محمود کیانوش از نخستین شماره فصل کتاب تا کنون به طور مرتب هم در هر شماره مجله نقد و مقاله نوشته است و هم در امر ویرایش و تنظیم مطالب و حتی غلط گیریهای نمونه های مطبعی، یار و یاور ثابت قدم مجله بوده است. گاه می اندیشم اگر قرار باشد در کار انتشار «فصل کتاب» برای افراد سهمی قائل شوم، سهم کیانوش اگر از سهم من و دیگر همکاران ما بیشتر نباشد کمتر نیست.



همکاریهای ارزنده چاپخانه پکا و سازمان حروفچینی و طراحی چاپارو مساعدتهای بی وقفه شان در امر چاپ و حروفچینی مجله در خور قدردانی است. باشد که این همراهی ها و همکاری ها، همچنان ادامه یابد و ما همچنان در گرو محبتشان باشیم. با سپاس از همه دوستان و با اشاره به یکی دو نکته دیگر این یادداشت را به پایان می برم.



مکرر پرسیده می شود که آیا همه مطالبی که در فصل کتاب می آید مورد تأیید سردبیر هست یا نه؟ فکر می کنم در یادداشت‌های پیشین من به حد کافی به این پرسش پاسخ داده شده است. با اینهمه مجدداً تکرار می کنم، فصل کتاب در اختیار هیچ گروه و دسته ای نیست و تماماً از نقد **محفلی و گروهی** پرهیز دارد. اگر قرار باشد در مجله، فقط نوشته هایی منتشر شود که همه مطالب آنها مورد موافقت و تأیید سردبیر و همکارانش باشد، مجله در محاق نقد محفلی و سلیقه ای گرفتار می شود و این درست همان چیزی است که همیشه از آن پرهیز داشته ایم.

تاریخ نقد و نقد کتاب در کشورمان داستان دراز دامنی است از زد و بندهای اصحاب نقد محفلی و روابط خصوصی. فکر می کنم زمان آن رسیده باشد که نقطه پایانی بر نقدنویسی های آنچنانی نهاده شود تا با ایجاد تنوع در دیدگاههای نقد و نقدنویسی، دریچه های تازه ای به روی نقد کتاب در ادب معاصر ما گشوده شود.

ما بی هیچ ادعائی بر آنیم تا آنجا که امکان دارد این «تنوع» دیدگاه ها را در فصل کتاب نشان دهیم. اما این بدان معنا نیست که در گزینش **نقدها و مقالات اصول و میزانی** در کار نباشد. اگر گاه و بندرت ارزش نقدهای منتشر شده یکدست نیست صرفاً بدین جهت است که این تنوع دیدگاه ها در نقدها حفظ شود. خوانندگان ما این دانش و انصاف را دارند که چند و چون این دیدگاه ها را در نقد و داوری تشخیص دهند. فرصت پاسخگویی هم برای همه وجود دارد. برای من هم بهمچنین.

دیگر آنکه صفحات «فصل کتاب» شهادت می دهند آنچه که مهم است ارزش واقعی هر مقاله است و نه نام نویسنده آن. نقد ارزشمند و خواندنی صادق صبا در شماره پیشین فصل کتاب، نقد هوشمندانه حبیب الله جوربندی در همین شماره نخستین نقدهایی است که نویسندگان آنها نوشته اند. اما هر دو نقد از جهت میزان و اصول نقدنویسی هم یک سر و گردن بر شبهه نقدهای بسیاری از داعیه داران نقد محفلی و غیر محفلی برتری دارد و هم واجد آن خصلت آگاهی آفرین است که شایسته هر نقد دقیق و اصولی است. مقاله تحقیقی و ارزشمند پروین لولوئی و مقاله خواندنی ابراهیم هرنندی در فصل کتاب شماره ۴ (ویژه حافظ) از جمله مقالاتی است که نویسندگان آنها نه نویسندگان حرفه ای اند و نه جزو نام آوران مطبوعات. مقاله لولوئی در عاظم تحقیق، نمونه ای است از دقت و نوجوئی در امر تحقیق و مقاله هرنندی نمونه ای است از نوآوری و نکته سنجی. انتشار مقالات و نقدهایی از این دست در کنار نقدها و مقالات استادان و نویسندگان نام آور مطبوعات، نشان دهنده آن است که صفحات فصل کتاب بی هیچ حب و بغضی به روی همه آنان باز است که حرفی برای گفتن و در خورشیدن دارند.

\*\*\*

متأسفانه در آخرین لحظاتی که صفحات مجله بسته می شد به جهت کثرت مطالب، انتشار پاره ای از مقالات و مطالب مجله، به شماره بعد موکول شد. از جمله آنهاست: ادامه نقد محمود کیانوش بر نمایشنامه های اکبر رادی. نقد ایرج وامقی بر کتاب صابین. مقاله پروین

لولوئی درباره ترجمه های شاهنامه فردوسی. یادداشت گونه یا نامه بلند کوشیارپارسی که امیدواریم همه آنها را در شماره آینده فصل کتاب منتشر کنیم.

همین امر یعنی محدودیت صفحات و کثرت مطالب سبب شد تا ناگزیری یکی از بخشهای دیگر مجله، بخش «معرفی اجمالی کتابهای تازه چاپ خارج از کشور» نیز حذف گردد. در این بخش کتابهای تازه چاپ زیر معرفی شده بودند:

**گل آفتاب گردان** (مجموعه داستان) از فیروز حجازی. **آخرین شاعر جهان** (مجموعه داستان) از علی عرفان. **راه بندگان** (مجموعه داستان) از بیژن مقدم. **سرگروه بان** (چند داستان کوتاه) از ا. کاشفیان. **با آینه دوباره مدارا کن** (مجموعه شعر) از رضا مقصدی. **در ماه کسی نیست** (یک شعر بلند) از کمال رفعت صفایی. **سفری بر موج** (مجموعه شعر) از رضا افشاری. **دامن یشمی اشکها** (مجموعه شعر) از غ. گو، زتن. **از ارتفاع قلعه نام و ننگ** (مجموعه شعر) از شهریارم. **عناصر شعر ازمانی**. **رسوایی شاعران از بنجامین پره و شعر و واقعیت از روبرتو خواروز** (هر دو به ترجمه بهروز راهی) **سروری در تاریخ انقلاب فرانسه** از ایرج پزشکزاد. **ایدئولوژیها، کشمکشها و قدرت از پی یر آنسار به ترجمه مجید شریف**. **قره العین شاعر آرایخواه** و ملی ایران. تألیف معین الدین محرابی.

امیدواریم پاره ای از این کتابها را در شماره آینده معرفی کنیم.

www.adabestanekave.com

در آخرین دقایقی که یادداشت سردبیر نوشته می شد، در «رسانه های خبری» جهان، هر لحظه بر آمار کشته شدگان فاجعه زلزله اخیر ایران افزوده می شد. تاکنون هزاران نفر کشته شده اند، هزاران نفر زخمی و مجروح و هزاران نفر بی خانمان و بی پناه. انسان درمی ماند که چه بگوید و چه بنویسد. پس به کلیشه اکتفاء می کنیم و این «فاجعه ملی» را به همه ملت ستمدیده ایران تسلیت می گوئیم و برای دوست و همکار ارجمندمان **صادق صبا** نیز که عده ای از بستگان نزدیکش را در همین فاجعه زلزله اخیر ایران از دست داده است، صبر و بردباری آرزو می کنیم.



در این ارزشگذاری های بیرونی عمدتاً یکی از ارزشهای درونی شاهنامه به طور محوری و با تلقی های تازه ای برجسته می شود و همین امر سبب می شود که از شاهنامه در دوره های تاریخی مختلف برداشت های گوناگونی با آرمانهای متفاوتی ارائه داده شود که گرچه با ارزشهای درونی شاهنامه بی ارتباط نیست، بیشتر منعکس کننده خلق و خوی فرهنگی و تاریخی ماست در دوره های مختلف.

اگرچه بخشهای مهمی از شاهنامه، روایت حماسی مردم ماست از تاریخ گذشته شان اما، تا پیش از دوران معاصر، یعنی روزگاری که تحقیقات و کاوشهای تاریخی و باستانشناسی بخشهای دیگری از تاریخ کشورمان را مشخص کند، در نگرش عام به شاهنامه به منزله یکی از منابع مهم و اصلی تاریخ ایران نگاه می شد. چنین نگرشی تنها به بخش تاریخی شاهنامه (عمدتاً دوره ساسانی محدود نمی شد. همه شاهنامه را در بر می گرفت.

به همین جهت شاهنامه به واسطه ارزشهایی که داشت: ارزشهای ادبی، حماسی، تاریخی، بیش از هر متن ادبی و تاریخی دیگر، در حافظه فرهنگی و تاریخی مردم ما جا خوش کرده بود. داستانهایش را هم نقل می کردند و هم می خواندند و هم در متون ادبی و تاریخی به استشهاد می گرفتند. کم نبودند کسانی که تا همین دوران حکومت قاجار چندین هزار بیت از ابیات شاهنامه را در حفظ داشتند. از همین گروه است سید ابوالحسن حریف جندقی (متوفی ۱۲۳۰ هـ. ق) که از «اشعار خداوند کلام ابوالقاسم فردوسی» «بیست هزار شعر... از حفظ» داشت و به «آواز رسا، چنانکه از صحن به ایوان و از میدان به گوش مجاوران آسمان» برسد، آنها را مرور می کرد.<sup>۱</sup>

در فضای چنین بده بستانهای با اهمیت فرهنگی است که شاهنامه همچنان حضوری زنده و تاریخی دارد و با سرنوشت تاریخی و فرهنگی ما گره می خورد. چنین حضوری و چنین ارزشگذاری های تاریخی ای البته متفاوت است با تلقی های متفاوتی که در دوره های مختلف نسبت به دیگر شاعران یا مواریت ادبی ما وجود داشته است. تردیدی نیست که متناسب با تحولات فرهنگی و اجتماعی در دوره های مختلف، ارزشها و شیوه های نگرش، متفاوت می شود و در بازنگری مواریت گذشته، سلیقه های تازه و متفاوتی در کار می آید. اما بحث ما به تفاوت ها و سلیقه ها و حتی نگرشهای تازه محدود نمی شود. بحث بر سر ارزشگذاری تاریخی مستمر است، یک نوع برخورد تاریخی. ملت ما در چنین نگرش تاریخی، جدا از شاهنامه، به نوعی دیگر و با تفاوت هایی یک شاعر دیگر، یعنی حافظ، نیز به حیات تاریخی خود راه داده است و با شعر او همانگونه تاریخی برخورد کرده است که با شاهنامه. اما به نظر من هویت و حیات تاریخی دیگر گونه ای که شاهنامه در بزنگاههای تاریخ ما در ربط با زندگی سیاسی و اجتماعی یافته است از لون دیگر است و اهمیت خاصی دارد. البته چنین ارزش تاریخی مستمر با ارزشها و ضد ارزشهای دوره ای و موقت ازین متفاوت است. شیوه عملکرد مردم هم در دوره های مختلف

## ماشاالله آجودانی

www.adabestanekave.com

## شاهنامه و ارزش های تاریخی پس از آن

به مناسبت سال جهانی فردوسی بر آن شده بودم تا مقاله ای بنویسم. هنوز چند صفحه ای را به پایان نبرده بودم که سخنرانی احمد شاملو درباره شاهنامه جنجال ها برانگیخت. پس بخشی از مقاله را به بررسی گفته های او اختصاص دادم و همین امر سبب شد تا نوشته من بیش از حد معمول طولانی شود. از این بابت پوزش می خواهم.

جدا از آنکه شاهنامه روایت حماسی ملت ماست از تاریخ گذشته اش و جدا از آنکه بخشهایی از تاریخ کشور ما در آن انعکاس یافته است، حضور زنده و هزار ساله آن در متن تاریخ و فرهنگ ما به آن هویت تاریخی دیگری داده است که با سرنوشت تاریخ ایران عجین شده است، یعنی رنگ و بوی دیگری یافت، رنگ و بوی تاریخ ما را و نگرش ما را در دوره های مختلف. پس غیر عقلایی نخواهد بود اگر در ربط با شاهنامه از دو نوع ارزش سخن بگوییم: ارزشهای درونی و ارزشهای بیرونی. منظور از ارزشهای درونی ارزشهایی است که متن شاهنامه بر آنها استوار است و می توان از آنها به طور کلی با ارزشهای ادبی، حماسی، تاریخی یاد کرد. اما ارزشهای بیرونی ارزشهایی است که مطابق تحولات تاریخی یا مطابق سنن و آداب و رسوم و تحولات فرهنگی که داشته ایم از بیرون به شاهنامه داده ایم، و اگرچه بی ارتباط با ارزشهای درونی شاهنامه نیست، بیش از هر چیز اعتباری و مقید به شرایط و دوره های خاص است و باز بیش از هر چیز نگرش دوره ای و تاریخی ما را نسبت به شاهنامه باز می نماید.

تاریخی در حفظ و حراست چنین ارزشی متفاوت بوده است.

اگر پارسیان هند به شاهنامه همچون «کتاب مقدسی» می نگرند که هیچ دست کمی از «اوستا و دیگر کتابهای مذهبی»<sup>۲</sup> ندارد، در ایران خودمان نیز مردم مذهبی چنان الفتی با قهرمانان شاهنامه می یابند که از یک سو در افسانه های مذهبی شان کیخسرو تا «ظهور امام زمان زنده است» تا «در رکاب ایشان شمشیر بزند»<sup>۳</sup> و از سوی دیگر در همان افسانه ها جهان پهلوان رستم با علی ابن ابیطالب روبرو می شود تا دست ارادت به او دهد<sup>۴</sup>. بدین ترتیب پهلوانان و شاهان اساطیری «مجوس» جامه اسلامی به تن می کنند تا همچنان در ذهن و زبان مردم باقی بمانند و می مانند. مردم ما این هوشمندی تاریخی را هم داشته اند که در نقالی هایشان داستانهای شاهنامه را با روایات مذهبی در هم آمیزند تا فضای متعصب مذهبی جامعه را برای شنیدن و باز شنیدن آن داستانهای غیرمذهبی آماده سازند.

تردید نیست که همیشه ساز موافقت در نوا نبوده است. مخالفان هم از همان روزگار فردوسی تا کنون بیکار نبوده اند اما از این مخالف خوانیهای بجا و نابجا در جنب آنچه که ملتی تاریخاً برگزیده است چه ساخته است؟ هم امروز رمز و راز این موافقت ها و مخالفت ها را در رنگ و بوی ارزشگذاری های دوره های مختلف بهتر می توان دید. با اینهمه اینکه امروز از شاهنامه به عنوان «حماسه ملی ایران» یا «سند ملیت ایران» و از رستم به عنوان «قهرمان ملی ایران» یاد می کنند و فردوسی را «زنده کننده ملیت و نژاد ایرانی»<sup>۵</sup> و پایه گذار ناسیونالیسم ایرانی به شمار می آورند و خواندن شاهنامه را «بر هر ایرانی واجب»<sup>۶</sup> می دانند امری است تازه و نومربوط به تاریخ معاصر. در هیچ کجای متون و منابع و مآخذ تاریخ و ادبیات ایران تا پیش از دوران حکومت قاجار و اگر دقیق تر بگوییم تا پیش از آشنایی با تفکر مشروطه خواهی، این نوع و شیوه تلقی را به وضوح نمی توان نشان داد. تاریخاً هم چنین چیزی امکان پذیر نبود. مفهوم وطن در معنای جدید آن به عنوان یک واحد جغرافیایی و سیاسی مشخص، ناسیونالیسم در مفهوم سیاسی جدید آن، و مفهوم «حق حاکمیت ملی» امری است مربوط به دوران جدید تاریخ با تعبیرها و تلقی های خاص خود که عمدتاً از قرن هفدهم میلادی به بعد در نتیجه تحولات تاریخی خاصی شکل گرفته است. پس طبیعی است که چنین شیوه نگرشی و چنین تعبیرات مشخصی در متون تاریخی و ادبی پیشین ما وجود نداشته باشد. البته این بدان معنا نیست که نژادپرستی وجود نداشته است یا وطن دوستی به معنای خاص آن در کار نبوده است. نهضت شعوبیه در ایران، خود داستان دراز دامنی است از مسئله قومی و پرستش نژادی، اما مفهوم وطن به معنای یک واحد جغرافیایی و سیاسی مشخص با حکومت ملی واحد، پدیده ای است نوین مربوط به تاریخ عصر جدید. در جریان نهضت مشروطه خواهی در ایران، عارف قزوینی شاعر ناسیونالیست این دوره در باب مفهوم رایج وطن در عصرش چنین می نویسد: «وقتی تصنیف وطنی ساخته ام که ایرانی از ده هزار نفر یک نفرش نمی دانست وطن یعنی چه. تنها تصور می کردند وطن شهر، یا دهی است که انسان در آنجا زائیده

شده باشد چنانکه اگر یک کرمانی به اصفهان می رفت و در آنجا بروی خوش نمی گذشت با کمال دلتنگی می خواند: «نه در غربت دلم شاد و نه روئی در وطن دارم - الهی بخت برگردد از این طالع که من دارم»<sup>۷</sup> و بعد به طنز اضافه می کند: «شکر خدا را بعد از مشروطه معنی وطن فهمیده شد»<sup>۸</sup>

با آنکه در شاهنامه تصویری درخشان از وحدت تاریخی قوم ایرانی و گاه شمائی کلی از ایران واحد به دست داده می شود، اما تلقی فردوسی و مهم تر از آن تلقی حماسه ملی ما از ایران به عنوان وطن در معنای یک واحد جغرافیایی و سیاسی مشخص با یک حکومت ملی واحد، بدانگونه که امروز می شناسیم نبوده است و نمی توانست باشد. در همین شاهنامه در بسیاری جاها از ایران به گونه ای سخن گفته می شود که گویی منظور قلمرو حکومت مرکزی شاهان ایرانی است و بخش خاصی از کشور مورد نظر است و نه تمامیت آن. در داستان رستم و اسفندیار آنگاه که اسفندیار به زابلستان می رسد به رستم پیغام می دهد:

کنون من ز ایران بدین آمدم      نبید شاه دستور تا دم زدم  
(شاهنامه. چ مسکو. ج ۶ ص ۲۳۴)

و باز

چو از شهر زاول به ایران شوم      به نزدیک شاه دلیران شوم  
(شاهنامه. چ مسکو. ج ۶ ص ۲۶۷)

البته آنگاه که در شاهنامه از ایران شهر یا از ایران در برابر توران سخن گفته می شود، قطعاً تصویر یک کشور مشخص را در برابر یک کشور بیگانه در پیش چشم داریم:

دریغ است ایران که ویران شود      کینام پلنگان و شیران شود  
همه جای جنگی سواران بدی      نشستنگه شهریاران بدی  
کنون جای سختی و رنج و بلاست      نشستنگه تیز چنگ ازدهاست  
(شاهنامه. چ مسکو. ج ۶ ص ۱۳۸)

اما این مفهوم به عینه همان مفهومی نیست که ما امروز از ایران به عنوان یک وطن مشترک با ویژگیهای خاص آن در ذهن داریم. به همین جهت در همه متون ادب و تاریخ گذشته مان - تا پیش از دوران قاجار و دوره معاصر - چنین سخنی نمی توانست تکرار شود که فردوسی منادی حاکمیت ملی ایران بوده است و شاهنامه «حماسه ملی» و رستم «قهرمان ملی» آن بوده است. با اینکه نام ایران هم در متون تاریخی و هم در متون ادبیات کلاسیک، به کرات آمده است اما در همه ادبیات کلاسیک ایران، نمی توان یک «قصیده وطنیه» در ستایش ایران همچون وطن سیاسی و اجتماعی در معنای جدید آن ارائه داد، آنگونه که مثلاً در دیوان ادیب الممالک فراهانی یا دیگر شاعران عصر مشروطه می توان نشان داد. و این در حالی است که پیش از پیدایش ناسیونالیسم در مفهوم جدید آن «همه عناصر سازنده آن در ایران وجود داشته و شناخته گردیده بود»<sup>۹</sup> و حتی «احساس نوعی همبستگی در میان افراد جامعه ایرانی (بر اساس مجموعه آن



عوامل که سازنده مفهوم قومیت هستند) در طول زمان وجود داشته»<sup>۱۰</sup> است، چنانکه در جهت تمایلات شعوبی و ضد عربی نمونه هایی را در ستایش قوم و نژاد ایرانی و برتری نژاد ایرانی بر اعراب و دیگر نژادها می توان نشان داد. اما این نه به ناسیونالیسم در معنای جدید آن ربط دارد و نه چنین تصور و معنایی در سرتاسر تاریخ ما عمومیت داشته است.

البته این سخن بدان معنا نیست که ارزشگذاری های بیرونی همیشه بی اساس بوده است. بسیاری از آنچه را که امروز ما به زبان مشترک روزگاران، بر بنیاد دانش و فرهنگ معاصرمان، در ربط با شاهنامه می گوئیم، با آنکه بیش از هر چیز بیانگر سلیقه و شیوه تلقی عصر ماست، اما الزاماً با ارزشهای درونی حماسه ملی ما در تضاد نیست. قصدم این است که نشان داده شود این ارزشهای بیرونی در دوره های مختلف چه بوده است و تا کجا با متن شاهنامه و ارزشهای درونی آن در ارتباط بوده است.

در متون کلاسیک ما، از تذکره ها گرفته تا تاریخ ها، هر جا که از فردوسی و شاهنامه سخن رفته است با افسانه هایی روبرو می شویم که از روی دست یک دیگر نوشته شده اند و بیشتر مربوط است به شرح حال فردوسی. از چهارمقاله عروضی گرفته تا حبیب السیر و از حبیب السیر گرفته تا بسیاری از تذکره های اوایل دوره قاجار، این دنیای افسانه ای را که بی تردید پایی در واقعیت دارد می توان دنبال کرد<sup>۱۱</sup> و نشان داد که چهره ای که در هاله این افسانه ها از فردوسی ساخته شده است چهره ای است محبوب و دوست داشتنی، درد آشنا و وطن دوست که تاریخ کشورش را به نظم آورده است و با بیدادگران هم نساخته است.

اما در مورد شاهکار او، بیشترین ارزشگذاری ها که در متون ما آمده است بر دو مسئله تکیه دارد که از قضا با ارزشهای درونی شاهنامه ارتباط تام دارد. مهم ترین این دو، موضوع فصاحت شاهنامه است. اگر در قرن ششم هجری نظامی عروضی صاحب چهارمقاله درباره شاهنامه می نوشت: «من در عجم سخنی به این فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب هم»<sup>۱۲</sup> در اواخر همان قرن و اوایل قرن هفتم، ابن اثیر که به قول ملک الشعراء بهار «مردی عرب و مورخ و غیر شعوبی بوده است»<sup>۱۳</sup>، شاهنامه را از جهت فصاحت «قرآن عجم»<sup>۱۴</sup> می نامد و چنین می نویسد: «این کتاب شصت هزار بیت شعر است شامل تاریخ ایرانیان و این کتاب قرآن این ملت است و همه فصیحان ایران هم رأی و هم عقیده اند که در زبان ایشان کتابی فصیح تر از شاهنامه نیست و چنین چیزی در زبان عرب یافت نمی شود با همه گستردگی که این زبان دارد»<sup>۱۵</sup>.

همین مایه فصاحت است که سبب می شود تا میرنظام الدین علیشیرنویسی بنویسد که فردوسی «سلطان شعر است و شاهنامه شاهد سلطنت او»<sup>۱۶</sup> و معاصر دیگر او، دولتشاه سمرقندی از فردوسی به «سحبان العجم» یاد کند و بنویسد: «در مدت روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم پای به معموره وجود ننهاده است و الحق داد سخنوری و فصاحت داده است و شاهد عدل بر صدق این دعوی کتاب شاهنامه است که در این پانصد سال گذشته از شاعران و فصیحان روزگار

هیچ آفریده را یارای جواب شاهنامه نبود»<sup>۱۷</sup>. اگر داستان فصاحت شاهنامه را بخواهیم در تذکره ها دنبال کنیم داستان دراز دامنی خواهد شد. نویسندگان تذکره های متأخر چنان در باب فصاحت شاهنامه داد سخن داده اند که گویی فراموش کرده اند که سعدی هم افصح المتکلمین بوده است.

اما نکته دیگر که پیشتر نیز درباره آن سخن گفته ام مربوط است به ارزش تاریخی شاهنامه. پیشینیان ما تا همین چندی پیش - تا پیش از تحقیقات تاریخی و باستانشناسی دو قرن اخیر - به شاهنامه به منزله یکی از منابع اصلی و با اهمیت تاریخ گذشته شان می نگریستند. تا آن زمان نه تاریخ ماد مشخص بود و نه تاریخ هخامنشیان و اشکانیان. آنچه که به پیش از دوران ساسانی مربوط می شد، همانی بود که در شاهنامه و با شاخ و برگهایی دیگر در تواریخ عمومی آمده بود. منتها شاهنامه تاریخی بود در قالب سخنی فصیح که با افسانه ها درهم آمیخته بود و به همین جهت بهتر در ذهن می نشست و بر زبان جاری می شد.

این اهمیت تاریخی شاهنامه در نقل داستانهای ایران قدیم تا بدان حد بود که نویسندگان «مجموع التواریخ» آنچه را که در شاهنامه خوانده بود «اصلی» بدانند و «کتابهای دیگر» را «شعب های»<sup>۱۸</sup> آن. ابن اثیر هم چنانکه دیده ایم همه «شصت هزار بیت شعر» آن را «شامل تاریخ ایرانیان» می دانست. در افسانه هایی که پیرامون زندگی فردوسی پرداخته شده است، فردوسی نیز به اهمیت این جنبه از کار خود واقف است. در همان افسانه ها خطاب به عنصری می گوید: «تاریخ ملوک عجم همراه دارم»<sup>۱۹</sup> آن «مدح گیران و آتش پرستان و اسمار بلاطایل»<sup>۲۰</sup> که باعث شده است تا در واقعیت یا افسانه ابوالقاسم کرکانی بر جنازه فردوسی نماز نگذارد، چیزی نبود جز همین «تاریخ ملوک عجم». حتی آنگاه که به غلط داستان یوسف و زلیخا را به فردوسی نسبت می دهند و او را به سفر بغداد می فرستند تا چنین داستانی را به نظم در آورد، در سبب نظم آن می گویند که چون شاهنامه «مدح ملوک عجم بود و ایشان مجوس بوده اند» و چون «خلیفه و اهل بغداد... عیب می کردند، فردوسی قصه یوسف را به نظم آورد»<sup>۲۱</sup>. اگر در تمام افسانه ها، تذکره ها و تواریخ گذشته که شرح حال فردوسی و سرگذشت شاهنامه را نوشته اند بگردیم جز فصاحت شاهنامه و ارزش تاریخی و داستانی آن سخن مهم دیگری پیدا نمی کنیم. به شاهنامه اینگونه می نگریسته اند و ارزش می نهاده اند و چنانکه گفته ایم در مجموع این ارزشهای کلی بیرونی، گرچه گاه اغراق آمیز هم بوده است، جز در موارد نادر با ارزشهای درونی شاهنامه در تضاد نبوده است. در آن موارد نادر هم رنگ و بوی زمانه بار فرهنگی تازه ای به این ارزشها و ضد ارزشها می داد. در اواخر دوره غزنوی و اوایل عصر سلجوقی، با گسترش نفوذ سیاسی نژاد ترک، و با گسترش یافتن باورهای دینی اسلامی، بازار اساطیر سامی و مذهبی رونق می گیرد و از «میزان احترام و بزرگداشت عناصر اسطوره ایرانی» کاسته می شود و «نوعی بی اعتقادی و بی حرمتی نسبت به اسطوره های ایرانی»<sup>۲۲</sup> آغاز می شود. تحت تأثیر همین موقعیت تازه فرهنگی و سیاسی عصر سلجوقی است که شاعری چون امیر معزی درباره فردوسی و داستانها



و اسطوره های مندرج در شاهنامه که بنیان حماسه ملی را تشکیل می دهند چنین سخن می گوید:

گفت فردوسی بشهنامه درون چندانکه خواست  
وصف کرده ست او که رستم کشت در مازندران  
گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار  
زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او  
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ  
در قیامت روستم گوید که من خصم توام  
گرچه او از روستم گفته است بسیاری دروغ  
قصه های پر عجایب فتح های پر عبر  
گنده پیر جادو و دیوسپید و شیر نر  
باز گشت از جنگ و حاضر شد به نزد زال زر  
روستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر  
از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر  
تا چرا بر من دروغ محض بستى سربه سر  
گفته ما راست است از پادشاه نامور<sup>۲۳</sup>

گویی چنین زمزمه های ناخوشایندی از همان دوران حکومت غزنوی آغاز شده بود چرا که فردوسی در متن شاهنامه چند بار به پاسخ برمی آید و توضیح می دهد که هر چه در کتابش ظاهراً مطابق با خرد نیست راه به رمز و معنی می برد و دروغ و فسانه نیست و دیو و اژدها کنایه از «مردم بد» است که مردمی از دست هشته اند.

تو این را دروغ و فسانه مدان  
از هر چه اندر خورد با خرد  
به یکسان روشن زمانه مدان  
دگر بر ره رمز معنی برد  
(شاهنامه، چ خالقی، ج اول، ص ۱۲)

و مشهورتر از همه سخن فردوسی است در داستان «اکوان دیو»:

تو مرد دیورا مردم بدشناس  
هر آنکو گذشت از ره مردمی  
خرد گربرین گفت ها نگرود  
کسی کوندارد ز یزدان سپاس  
زدیوان شمر مشمر از آدمی  
مگر نیک مغزش همی نشنود  
(شاهنامه، چ مسکو، ج چهارم، صص ۳۱۰ و ۳۱۱)

آن نوع بی حرمتی و ستیزه جویی با اساطیر ایرانی را در شعرهای دیگر شاعران دوره سلجوقی نیز می توان نشان داد. گسترش نفوذ سیاسی نژاد ترک و بیش از همه گسترش نفوذ دین و شرع در قرن پنجم و ششم نه تنها به رواج بازار اسطوره های سامی و مذهبی در شعر دامن می زد و پیوند تازه ای بین شعر و شرع ایجاد می کرد بلکه به میراث شعر غیر دینی، شعری چون شاهنامه به دیده تردید می نگریست و آن را ستایش گبرگان و مجوس و چیزی از مقوله کفر و زندقه در شمار می آورد. به همین جهت در گوشه و کنار متون صوفیه که به آزاد اندیشی معروف اند، داستانهایی در دفاع از جوهر توحیدی شاهنامه و فردوسی به عنوان یک موحد مسلمان ساخته و پرداخته شد و به ابیاتی از او در رمز توحید استناد کرده اند تا ساحت شعرش را از آلائش کفر پاک کنند.<sup>۲۴</sup>

اگر از این نمونه ها بگذریم شاید جای شگفتی باشد اگر فی المثل ۸۰-۹۰ سالی پیش از اعلان مشروطیت در ایران در «ریاض السیاحه» تألیف میرزا زین العابدین شیروانی چهره

فردوسی را چون چهره عارفی ببینیم که شاهنامه اش «ظاهراً در لباس افسانه و باطناً ترانه عاشقانه و رمزی چند حکیمانه» باشد که اگر چه «به صورت تاریخ پادشاهان عجم است اما به معنی فهرست وجود بنی آدم»<sup>۲۵</sup> باشد. و باز جای شگفتی است که در همان روزگاران، معاصران فتحعلی خان صبا، «شاهنشاه نامه» او را که «جزیک مدیحه سربسته در بار فتحعلی شاه و فرزندش عباس میرزا»<sup>۲۶</sup> نبود بر شاهنامه فردوسی ترجیح نهند و در برتری آن سخن سست ناستوار بر کار بلند فردوسی داد سخن دهند و ذوق منحط روزگار خود را در نقد و داوری به نمایش بگذارند. از نقل نمونه های مشابه از متون مختلف تن می زنم چرا که سخن به درازا می کشد و از مطلب اصلی دور می افتم. قصدم فقط نشان دادن این نکته بود که در مجموع تا پیش از آشنایی با فرهنگ و مدنیت غربی جنبه های عام و خاص تلقی درباره شاهنامه چه بوده است. اهمیت فردوسی به عنوان احیاء کننده زبان فارسی و ارزش شاهنامه به عنوان گنجینه نفیسی از لغات و واژگان زبان فارسی نکته ای است که هم فردوسی و هم بسیاری از منابع دیگر بر آن انگشت نهاده است و نیازی به ذکر نمونه و شواهد نیست. فکر می کنم نمونه های ارائه شده به اندازه کافی روشنگر است. پیشتر گفتم که از قرن پنجم هجری به جهت نفوذ سیاسی ترکها و نفوذ شدید اسلام کوشیدند که از قدر و ارزش اساطیر ایرانی و داستانهای مربوط به تاریخ ایران پیش از اسلام به شدت بکاهند. اگر از این قرن به بعد «افکار حماسی» «به تدریج راه فنا و زوال»<sup>۲۷</sup> در پیش می گیرد و به جای آن بازار حماسه های تاریخی در ستایش رجال تاریخی و حماسه های دینی در ستایش رجال و پهلوانان دین اسلام رونق می گیرد<sup>۲۸</sup>، عصر نهضت مشروطه خواهی در ایران را می توان عصر بازگشت به افتخارات تاریخ گذشته و عصر رواج و رونق مجدد اسطوره های ایرانی دانست. در این عصر به سبب آشنایی با فرهنگ و مدنیت جدید غربی، مفهوم ناسیونالیسم به فرهنگ ایرانی راه می یابد. از آنجایی که همه عناصر سازنده ناسیونالیسم در فرهنگ ما وجود داشت، اندیشه و روان این عصر، امثال آخوند زاده، جلال الدین میرزا قاجار و مهم تر از همه میرزا آقا خان کرمانی - سالها پیش از اعلان مشروطیت - به تدوین اندیشه ناسیونالیسم ایرانی دست می یازند.

روشنفکران این دوره در مبارزه با استبداد داخلی قاجار ناگزیر بر داده های فرهنگ غربی چون پارلمانتاریسم، قانون خواهی و آزادی تکیه می کردند و در مبارزه با استعمار خارجی به سنگر ناسیونالیسم و افتخارات گذشته قومی پناه می بردند تا مردم را علیه استبداد داخلی و استعمار بیگانه برانگیزند. هیچگاه ادبیات ایران این همه بجا و نا بجا ستایشگر افتخارات گذشته خود نبوده است. سرگذشت ناسیونالیسم در این دوره از سرگذشت تاریخ استعمار در کشور ما جدا نیست. چنین ناسیونالیسمی چون در جهت مبارزات ضد استعماری شکل می گرفت و وسیله ای بود برای برانگیختن مردم در جهت حفظ استقلال کشور و مقابله با تجاوزات استعماری بیگانه، در نهایت پدیده ای بود نسبت به زمان مبرقی و تاریخاً پیشرو.

شعر مشروطه ستایش نامه بلندی است از افتخارات تاریخی گذشته. از سویی رستم، کاوه، مزدک، فریدون و طوس و گودرز و از سویی کوروش، قباد، اردشیر، انوشیروان و ... مورد ستایش

واقع می شوند. درست اندکی پیش از همین روزگاران است که مفهوم جدید وطن، ملت، و اندیشه حاکمیت ملی به فرهنگ ما راه می یابد. طبیعی است که در چنین فضایی «شاهنامه» به عنوان سند هویت و افتخارات ملی مطرح شود و به آن به منزله «حماسه ملی» و به قهرمانان آن به منزله قهرمانان داستانهای ملی ایران نگریسته شود و یک نوع نقد و بازنگری جدی در باره ادبیات گذشته آغاز شود. این عصر، عصر ادبیات هدفمند اجتماعی است و عصر بازنگری. در این بازنگریهای ادبی اگر چه شیوه های نقد ادبی اروپا نقش اساسی داشت اما از تأثیر ناسیونالیسم در شکل گیری محتوایی آن بازنگریها نباید غافل ماند. در اندیشه های جلال الدین میرزا قاجار، آخوند زاده، آقاخان، قراچه داغی و طالبوف و ملکم و حتی کسروی تأثیر مشخص ناسیونالیسم را به وضوح می توان دید. در نقد جدید این دوره برای شاهنامه منزلت خاصی قائل می شوند. کم و بیش همان شیوه نگرش به شاهنامه را امروز نیز در تلقی تاریخیمان درباره حماسه ملی ایران می توان نشان داد. در جریان نهضت مشروطه خواهی و در جریان هجوم استعمار آنچه که مهم بود و در خطر، هویت ملی و استقلال ایران بود. و امروز نیز بعد از انقلاب ایران، دوباره گویی مردم ما «هویت ملی» خود را در خطر می بینند و به همین جهت دوباره عصر بازنگری به عناصر تشکیل دهنده این هویت به طور جدی آغاز شده است.

سالها پیش از اعلان مشروطیت در نقد ادبی تازه پایی که در جریان نهضت مشروطه خواهی شکل می گرفت، فردوسی و شاهنامه او چنان منزلتی یافت که فی المثل ناقدی چون میرزا آقاخان کرمانی که بر اساس نظریات ادبای فرنگ در مجموع شعر کلاسیک ایران را مایه فساد و تباهی اخلاق ملت می دید، بر مبنای همان نگرش می نوشت: «تنها کسی را که ادبای فرنگ می ستایند همان فردوسی است که اشعار شاهنامه او اگر چه بعضی جاها خالی از مبالغه نیست ولی حب ملیت و جنسیت [نژاد] و شهامت و شجاعت را تا یک درجه در طبایع مردم ایران القاء می کند و پاره ای جاها به اصلاح اخلاق می کوشد.»<sup>۲۹</sup> چنین داوری ای را در آراء دیگر نظریه پردازان آن دوره و عصر مشروطیت ایران به انحاء مختلف می توان نشان داد. اگر قرار بود به نقل همه آنها پردازیم مثنوی هفتاد من کاغذ می شد. حتی سالها بعد از آقاخان کرمانی همین نحوه نگرش را در آراء کسروی به وضوح می توان دید. در دید کسروی از شاعران قدیم «جز فردوسی که مقام او را در اکثر موارد می ستاید» «هیچکس ارج و مقامی ندارد.»<sup>۳۰</sup>

البته چنین نحوه نگرش افراطی و تعصب آلودی نسبت به فردوسی و شاهنامه او، در جریان تحولات مسلط تاریخی و فرهنگی معاصر به کلی تعدیل شد و تعصبات آنچنانی در باره فردوسی از حیطة نقد ادبی رسمی رخت بر کشید. اما جوهر نگرش به فردوسی و شاهنامه به منزله حماسه ملی ایران و ارزش ادبی آن به عنوان یک شاهکار ملی ادبی همچنان نگرش مسلط روزگار ماست. اگر چه همه تلاشیم در سرتاسر این مقاله این بوده است که نشان دهیم چنین نگرشی و چنین ارزشگذاری ای مسئله جدید تاریخ نوین ایران است و در گذشته تاریخی ما سابقه نداشته است اما همچنان معتقدم که چنین نگرش و ارزشی با ارزشهای درونی شاهنامه در تضاد نیست و این

خاصیت همه شاهکارهاست که می توانند در هر دوره تاریخی خود را با رنگ و بوی فضای تاریخی عصر تطبیق دهند و رمز ماندگاری خود را به نمایش بگذارند.

اما در داوری عصر ما، به خصوص در دوره پهلوی با نوعی ارزشگذاری رسمی در باره شاهنامه مواجه می شویم که نامی جز سوء استفاده ادبی و فرهنگی بر آن نمی توان نهاد. دستگاہهای تبلیغات رسمی در دوره پهلوی، مقام «حماسه ملی» ما را چه در تحقیقات شبه دانشگاهی و چه در نشریات و جراید و به اصطلاح رسانه های گروهی تا حد یک ستایش نامه سیاسی شاهان و نظام شاهنشاهی ایران تنزل دادند تا توانستند بهره برداریهای سیاسی مخرب خود را در جامه نقد گونه های آنچنانی چنان گسترش دهند که بلای آن حتی دامنگیر نقد و تحقیقات رسمی دانشگاهی هم شد که بحث در باره آن را به فرصت دیگر و مقاله ای دیگر وامی گذارم.

اگر چه در حیطة ادب غیر رسمی کارهای ارزنده مسکوب ها و نندوشن ها را در نقد و معرفی شاهنامه در اختیار داشتیم، اما تبلیغاتی که آغاز شده بود بر آن بود تا شاهنامه را به جد به عنوان یک کتاب رسمی در ستایش نظام شاهنشاهی ایران به مردم ما و به نسل جوان ما معرفی کند. دستگاه تبلیغات در ایجاد چنین توهمی تا اندازه ای هم موفق بوده است. حتی در سخنانی که صادق خلخالی چند صباحی بعد از انقلاب خطاب به مردم خراسان گفته است، تأثیر همان نوع توهمات را که در دوران شاه دامن زده می شد به وضوح می توان دید. عین کلام خلخالی را می آورم: «فردوسی از رستم خیالی و پادشاهان تعریف کرده در حالی که در کتاب خود یک کلمه هم از انسان و انسانیت و یا خراسانی رنج دیده نامی نبرده است. شاهنامه فردوسی شاه نامه نیرنگ و دروغ و سرگرم کننده مردم بدبخت ماست.»<sup>۳۱</sup> هم امروز تأثیر چنین توهمات را بر ذهن و زبان احمد شاملویکی از سرشناس ترین روشنفکران و برجسته ترین شاعران عصر ما نیز می توان نشان داد. اما علیرغم همه این نوع توهمات دوره ای، شاهنامه چه به عنوان تاریخ ملوک عجم چه به عنوان شاهکاری از فصاحت و گنجینه نفیسی از واژگان زبان فارسی و چه به عنوان حماسه ملی یک ملت، در مجموع در گزینش و انتخاب تاریخی مردم ما جای خاص خود را داشته است. ملتی به برکت عقل جمعی خود و به سائقه ذوق و ذکاوت کم نظیرش در نقد و داوری، شاهنامه را به ذهنیت فرهنگی خود راه داده است و با آن زیسته است و بدان ارج نهاده است. مایه اصلی این ارج و منزلت را در رمز و راز دنیای درون شاهنامه باید جست. نه فردوسی شاعر مداح درباری بود و نه حماسه ملی ما در ستایش شاهان. اگر چنین بود چه تفاوتی بود فی المثل بین فردوسی شاعر و امیر معزی مداح؟ رمز ماندگاری حماسه ملی ما را باید در جدال مستمری دید که مردم ما در حیطة همین حماسه شکوهمند با قدرتهای خودکامه مسلطی داشتند که وارثان نظم و نظام شاهنشاهی ایران یا استبداد ایرانی بوده اند.

در اینکه فردوسی، یا قرنها پیش از او پردازندگان اسطوره های ایرانی، به مسئله نژاد یا به فره ایزدی (به زبان امروز تائیدات الهی و شایستگی های معنوی برای سلطنت) اعتقاد داشتند تردید



ندارم. شاملوا از این فره ایزدی به «خون سلطنتی» تعبیر می کند و می نویسد: «از شاهنامه به عنوان «حماسه ملی ایران» نام می برند حال آنکه در آن از ملت ایران خبری نیست و اگر هست همه جا مفاهیم وطن و ملت را در کلمه شاه متجلی می کند. خوب اگر جز این بود که از ابتدای تاسیس رادیو در ایران هر روز صبح به ضرب دمبک زورخانه توی اعصاب مردم فرو می کشیدند...»<sup>۳۲</sup> از شباهتهای ناخواسته و احتمالی حرفهای شاملو با حرفهای دیگران در می گذرم و به نکته ای می پردازم که در گفتار او جای تأمل است و آن اشاره شاملوست به دستگاه تبلیغات پهلوی و مهم تر از همه رادیوی آن دستگاه. با این استدلال که چون شاهنامه همه چیز را در کلمه شاه متجلی می کرد عمال پهلوی نیز به ضرب دمبک زورخانه شعرهایش را توی اعصاب مردم فرو می کردند. و این درست رسیدن به همان چیزی است که سالها حکومت پهلوی در پی آن بود تا با تبلیغات خود در ذهن مردم فرو کند و نشان دهد که شاهنامه چیزی نیست جز ستایش شاهان. ظاهراً باید به عمال پهلوی دست مرزاد گفت که در کار تبلیغات خود موفق بوده اند. به حرفهای دیگر شاملو درباره فردوسی و داستان ضحاک در پایان این مقاله اشاره خواهم کرد.

تا اینجا مطلب شاملو این است که چون شاهنامه «همه چی» را در شاه متجلی می بیند و در فره ایزدی و به تعبیر او «خون سلطنتی»، پس در این روزگار به شاهنامه پرداختن و آن را حماسه ملی دانستن حرف مفتی است، چرا که باز به گفته او «در شاهنامه از ملت ایران خبری نیست». درست همین جاست که تردید می کنم شاملوها یکبار هم که شده باشد شاهنامه را بطور کامل و به دقت خوانده باشند. پس بر می گردم به شاهنامه تا ببینم در جان شاهنامه چه نهفته بود که نه امروزه روز که در هزار سال تاریخ ایران، مردم ما در حافظه تاریخیشان شاهنامه را گرامی می داشته اند. آنچه که از این پس می آید و ابیاتی که به آنها اشاره می شود خوشبختانه چیز تازه ای نیست که من کشف کرده باشم یا در کتابها و مقالات و نوشته های دیگران و مهم تر از همه در خود شاهنامه نیامده باشد. داستان را از فره ایزدی یا به قول شاملو «خون سلطنتی» و مسئله نژاد آغاز می کنم. در نخستین جلد شاهنامه در پادشاهی نوذر چنین می خوانیم که چند صباحی از پادشاهی نگذشته بود که نوذر بیداد پیشه کرد و راه و رسم پدر در نوشت:

برین بر نیامد بسی روزگار که بیدادگر شد سر شهریار  
همه مردمی نزد او خوار گشت دلش بر ره گنج و دینار گشت<sup>۳۳</sup>  
و آنگاه که از بیدادش جهانی به جوش و خروش در می آید و پایه های حکومتش متزلزل می شود چاره ای نمی بیند که دست به دامن سام شود تا پادشاهی پر آشوب گشته اش را نجات دهد:

چن از روی گیتی بر آمد خروش جهانی سراسر بر آمد به جوش  
بترسید بیدادگر شهریار فرستاد کس نزد سام سوار<sup>۳۴</sup>  
هنگامی که سام برای حل مشکل نوذر به مقرر حکومت ایران می رسد این مردم مایند که به سوی او می شتابند تا به صدای بلند بگویند شاه بیدادگر شده است و فره ایزدی از او دور گشته است و بهتر است که سام به پادشاهی بنشیند:

چو ایرانیان آگهی یافتند پیاده همی پیش سام دلیر  
ز بیدادی نوذر تاجور نگرده همی بر ره بخردی  
چه باشد اگر سام یل پهلوان گر چه سام صرفاً به این دلیل که «نوذر از نژاد کیان» است از پذیرفتن پادشاهی تن می زند اما جان استدلال او این است که از بیداد پیشگی نوذر زمان درازی نگذشته است و می توان او را به راه داد آورد. می داند که فره ایزدی هنگامی از او دور گشته است که او بیدادگری پیشه کرد و خردمندی از دست نهاد. پس وعده می دهد که خود فره ایزدی را به او بازگرداند و فره ایزدی چیزی نیست مگر همان شایستگی معنوی و الهی برای سلطنت کردن که باید با دادگری و خرد ملازم باشد:

هنوز آهنی نیست زنگار خورد من آن ایزدی فره باز آورم  
که رخشنده دشخوار شایدش کرد جهان را به مهرش نیاز آورم<sup>۳۵</sup>  
و درست هنگامی که نوذر به حکم و رای سام تن در می دهد و دل از کژی به راه راست می آورد، سام دل مهتران را بر او نرم می کند و مردم دوباره پادشاهی نوذر را می پذیرند:

به نوذر در پند ها برگشاد زگرد آفریدون و هوشنگ شاه  
که کیهان به داد و دهش داشتند دل او ز کژی به راه آوری  
دل مهتران را برو نرم کرد

سخن های نیکو همی کرد یاد همان از منوچهر زیبای گاه  
به بیداد بر، چشم نگماشتند چنان کرد نوذر که او رای دید  
همه داد و بنیاد آرم کرد.<sup>۳۷</sup>

داستان پادشاهی نوذر را باید در شاهنامه خواند و دید، اما اگر سخن شاملو درست باشد و فره ایزدی تنها همان «خون سلطنتی» باشد و با دادگری و خرد بی ارتباط باشد، چگونه می توان داستان مرگ نوذر و مسئله جانشینی فرزندان او را در شاهنامه توضیح داد. داستان را دنبال می کنم. هنگامی که نوذر در اسارت تورانیان در می گذرد، جزطوس و گستهم دو فرزند او کسی دیگر وارث تاج و تخت او نیستند. «خون سلطنتی» هم در رگهایشان جاریست و عرفاً هم وارث تاج و تخت، اما زال پهلوان که چون دیگر پهلوانان این خانواده نگران سرنوشت ایران است و دل در گرو مردم آن دارد طوس و گستهم را در خورشاهی نمی بیند و برای جانشینی نوذر در جست و جوی کسی بر می آید که «سخن های گذشته» را به یاد داشته باشد، یعنی صاحب دانش باشد و آگاهی و خرد. می گوید:

بباید یکی شاه خسرو نژاد که دارد گذشته سخن ها به یاد  
بکردار کشتی ست کار سپاه همش باد و هم بادبان تخت شاه



اگر داری طوس و گستم فر  
نزیبد بریشان همی تاج و تخت  
که باشد برو فره ایزدی  
بدین ترتیب با آنکه طوس و گستم  
هر دو نوززاده اند و خون شاهی به رگ دارند، چون فرو  
خرد ندارند به همت زال به پادشاهی برگزیده نمی شوند چرا که «به کردار کشتی است کار  
سپاه» و مهم تر از آن به کردار کشتی است کار یک ملت و کشور و اگر «خرد» و «دادگری» در  
کار نباشد حتی اگر خون شاهی هم به رگ داشته باشی و وارث تاج و تخت هم باشی، فر شاهی  
نداری و نباید به شاهی برگزیده شوی. پس نه طوس و نه گستم هیچکدام به پادشاهی برگزیده  
نمی شوند و از تخم فریدون «ز و طهماسب» را به شاهی برمی گزیند که:

سپه را ز کار بدی بازداشت  
که با پاک یزدان یکی راز داشت  
گرفتن نیارست و کشتن کسی  
وزان پس ندیدند کشته بسی. ۳۹  
در میان داستانهای شاهنامه، داستان رستم و اسفندیار، رستم و سهراب، کاوه و ضحاک و  
داستان سیاوش از همه معروف تر است و از قضا هر یک از این چهار داستان ادعا نامه بلندی است  
علیه خود کامگانی چون گشتاسب، کاووس، ضحاک و افراسیاب که رمز و رازیک ستیزه دائمی  
را علیه استبداد ایرانی و ستم بیگانه به نمایش می گذارند. از این میان داستان رستم و سهراب،  
رستم و اسفندیار و ضحاک و کاوه را دنبال می کنیم.

یکی داستان است پر آب چشم: [www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

داستان رستم و سهراب زبانه زد خاص و عام است. پدر و پسری که یکدیگر را نمی شناسند.  
این یکی در سمنگان زاده می شود و می بالد. چون خود را می شناسد جویای نام پدر می شود و  
آنگاه که می فهمد پدر رستم دستان است، بر آن می شود تا از ترکان نیرویی گرد آورد و به ایران  
بتازد و کاووس را از تخت شاهی سرنگون کند و پدر را به جای او بنشاند. این را هم در سر دارد  
که بعد از فتح ایران به توران رود و افراسیاب را سرنگون کند تا جهان از شر دو خود کامه ای چون  
کاووس و افراسیاب رهایی یابد. این صدای سهراب جوان است:

برانگیزم از گاه کاووس را  
از ایران ببرم پی طوس را  
به رستم دهم تخت و گرز و کلاه  
نشانمش بر گاه کاووس شاه  
از ایران به توران شوم جنگ جوی  
ابا شاه روی اندر آرم به روی  
بگیرم سر تخت افراسیاب  
سر نیزه بگذارم از آفتاب  
چو رستم پدر باشد و من پسر  
نبايد به گیتی کسی تاجور. ۴۰

خود کامگان تاریخ هم بیکار نبوده اند: افراسیاب چون از قصد سهراب آگاه شد: «خوش

آمدش خندید و شادی نمود» و دوازده هزار گرد دلیر برای حمله در اختیار سهراب قرار داد با این  
توطئه و سفارش که سران لشکر کاری کنند که سهراب رستم را شناسد تا مگر پدر بر دست پسر  
کشته شود و آنگاه سران لشکر سهراب را از میان بردارند و کار ایران را یکسره کنند. این صدای  
افراسیاب است:

پدر را نبايد که داند پسر  
که بندد دل و جان به مهر پدر  
مگر کان دلاور گو سالخورد  
شود کشته بر دست این شیرمرد  
از آن پس بسازید سهراب را  
ببندید یک شب بر او خواب را. ۴۱  
اما در این سو، کیکاوس که از حمله سهراب به ایران، لرزه بر تاج و تختش افتاده است از  
رستم مدد می خواهد. گویی حسی نهانی رستم را به تعلل وامی دارد. دیر به دیر بار کاووس می  
رسد. کاووس تأخیر او را به دل می گیرد و در جنون و دیوانگی فرمان می دهد: بگیر و ببر زنده بر  
دار کن. یعنی جهان پهلوان را زنده بردار کنند. اما:

تہمتن بر آشفت با شهریار  
که چندین مدار آتش اندر کنار  
همه کارت از یکدیگر بدترست  
ترا شهریاری نه اندر خورست  
بدر شد به رخس اندر آمد به خشم  
منم گفت شیراوژن و تاج بخش  
چو خشم آورم شاه کاووس کیست  
چرا دست یازد به من طوس کیست. ۴۲  
گودرز به نمایندگی آنان به نزد کاووس می رود و داستان خشم رستم را گزارش می کند. از او  
می خواهد که از درپوش در آید. شاه می پذیرد و می سپارد که خود چاره کار کنند و با پوزش دل  
رستم به راه آورند. پس به دلجویی رستم بر می آیند با این سخن:

تو دانی که کاووس را مغز نیست  
به تیزی سخن گفتنش نغز نیست  
هم او زان سخن ها پشیمان شده ست  
ز تندی بخاید همی پشت دست. ۴۴  
و:

تہمتن چنین پاسخ آورد باز  
که هستم ز کاووس کی بی نیاز  
چرا دارم از خشم کاووس باک  
چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک. ۴۵  
با اینهمه سپاه دشمن تنگ اندر آمده بود. ایران و تاج و گاه ایران نمی بایست «بر خیره، تیره» می  
شد. تلاش سران و پهلوانان به باد نشست. دل رستم نرم گشت. پذیرفت که باز گردد و باز گشت  
و:

چو در شد ز در، شاه بر پای خاست  
بسی پوزش اندر گذشته بخواست  
که تندی مرا گوهرست و سرشت  
چنان زیست باید که یزدان بکشت  
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن  
پشیمان شدم خاکم اندر دهن. ۴۶  
بقیه داستان را همه می دانند. رستم هنگامی سهراب را می شناسد که سهراب به دست او  
زخم برداشته است و در بستر مرگ است. چاره زخمش نوشدارویی است که در گنج کاووس  
است. پس به کاووس پیام می فرستد و نوشدارو می طلبد. خدماتش را گوشزد می کند. می

گوید اگر سهراب خوب شود «چومن پیش تخت تو کهنتر شود.» پیام را گودرز به کاووس می رساند اما خود کامه کاووس نوشدارو نمی فرستد. استدلالش چون استدلال همه خود کامگان ریشه در ترس دارد و جنون:

بدو گفت کاووس کز انجمن  
شود پشت رستم بنیرو ترا  
شنیدی که او گفت کاووس کیست  
کجا باشد او پیش تختم به پای  
اگر زنده ماند چنان پیل تن  
هلاک آورد بی گمانی مرا...  
گر او شهریارست پس طوس کیست  
کجا راند او زیر فرهما. ۴۷  
نوشدارو نمی فرستد چرا که از اتحاد پدر و پسر می ترسد. چرا که وارث جنون خود کامگی هم هست و به قول گودرز خوی بد شهریار «درختی است جنگی همیشه به بار». به راستی کجای چنین داستانی ستایش شاهان است و ستایش خود کامگی؟ اگر چه سهراب به دشمنه، رستم از پا در آمده است، اما کشندگان حقیقی او دو خود کامه اند: افراسیاب تورانی و کاووس ایرانی. کاووسی که از او در ساخت همین حماسه ملی ما به «دیوانه» شاه و تهی مغز تعبیر شده است، و در ساخت همین حماسه، جنون خود کامگی اش ثبت افتاده است.

www.adabestanekave.com

نبندد مرا دست چرخ بلند

حال نگاهی کنیم به «داستان داستانهای شاهنامه»: رستم و اسفندیار که شعر بلندی است در بزرگداشت انسان و ستایش آزادی. در نقد و تحلیل آن دو کتاب ارزشمند هم در دست است: «مقدمه ای بر رستم و اسفندیار» از شاهرخ مسکوب و «داستان داستانها» از ندوشن اسلامی. این داستان هم زبانزد خاص و عام است. گشتاسبیان پاسداران دین و سیاستند، نوآمده و نودولت و برکشندگان آئین زردشتی. اسفندیار جهان پهلوانی که در راه دین جدید شمشیرها زده است تا ایران را به آئین نو حفظ کند، به پاس خدماتش خواستار آن است که پدر (گشتاسب) پادشاهی را به او تفویض کند و از حکومت کناره گیرد، همان کاری که لهراسب با گشتاسب کرده است. گشتاسب دل بسته پادشاهی است و دل در گرو قدرتی دارد که تکیه گاه اوست. چند بار با وعده و وعید پسر را از سر و او می کند. اسفندیار یکبار پاسفت می کند که تا کی وعده دروغ: بهسانه کنون چیست من برچیم پس از رنج پویان ز بهر کیم؟ اما پدر با آنکه پیش از آن پیشگویانش گفته بودند که اسفندیارش به دست رستم و در زابلستان کشته خواهد شد، از سر آگاهی پسر را روانه زابلستان می کند تا از شرش خلاص شود. به اسفندیار می گوید:

اگر تخت خواهی زمن با کلاه  
چو آنجا رسی دست رستم ببند  
پیاده دوانش بدین بارگاه  
از آن پس نپیچد سر از ما کسی  
ره سیستان گیر و برکش سپاه  
بیارش به بازو فکنده کمند  
بیاور کشان تا ببیند سپاه  
اگر کام اگر گنج یابد بسی. ۴۸

به ساده ترین زبانها، سخن گشتاسب این است که جهان پهلوان را در غل و زنجیر به دربار بیاورند تا مایه عبرتی شود برای مردم و از آن پس کسی از فرمانش سر نیچد و وحشت و ترس در دل مردم افتد تا گشتاسبیان به آسودگی حکومت کنند و صدای اعتراضی بر نخیزد. اما بند کردن جهان پهلوانی چون رستم که به گفته خودش زمین را سراسر همه گشته [است] - بسی شاه بیداد بیدادگر کشته [است] و همه جا نگهبان و پاسدار ایران زمین و حکومت آن بوده است، کار ساده ای نیست و اسفندیار نیز نیک می داند که «نکو کار تر زو به ایران کسی / نبوده ست کاورد نیکی بسی» پس با پدر از در محاجه بر می آید که «همی دورمانی ز رسم کهن / بر اندازه باید که رانی سخن» پاسخ گشتاسب همان است که آورده ایم: تفویض سلطنت را موکول می کند به بند کردن رستم. اما اسفندیار شاهزاده روئین تن که آرزوی دست یافتن به تاج و تخت شاهی چشم دلش را کور کرده است با آنکه حدس می زند پدر با چه نقشه شومی در پی کشتن اوست، باز کودکانه فقط به این بهانه که سر پیچی از فرمان شاه کاری است ناروا راهی زابلستان می شود. او مظهر دوگانگی است، از سویی در برابر پدر می ایستد و تاج و تخت شاهی می طلبد و از سویی سرسپرده استبداد ایرانی است. اگر رستم در برابر خود کامه ای چون گشتاسب و شاهزاده ای چون او به صدای بلند «نه» می گوید و تن به بند نمی دهد، شیوه، استدلال اسفندیار چنین است، به گشتاسب می گوید:

ترا نیست دستان رستم به کار  
دریغ آیدت جای شاهی همی  
ترا باد این تخت و تاج و کیان  
ولیکن ترا من یکی بنده ام  
همی راه جویی به اسفندیار  
مرا از جهان دور خواهی همی  
مرا گوشه ای بس بود زین جهان  
به فرمان و رایت سر افکنده ام. ۴۹  
و باز سخن اوست: «که هر کوز فرمان شاه جهان / بگردد سر آید بر او بر زمان» و با همین استدلال راهی زابلستان می شود. سخن دردمند مادرش کتایون نیز کار ساز نیست. سخنی بدین شیوایی:

که نفرین برین تخت و این تاج باد  
مده از پی تاج سر را به باد  
برین کشتن و شور و تاراج باد  
که با تاج شاهی ز مادر نژاد<sup>۵۰</sup>  
داستان رو یارویی رستم و اسفندیار و مفاخرات و مجادلات آنها را باید در متن شاهنامه خواند و دید. اما پاسخ جهان پهلوان ما به «خواست» اسفندیار روشن است. به او می گوید:

چه نازی بدین تاج گشتاسبی  
که گوید برود دست رستم ببند  
بدین تازه آئین لهراسبی  
نبندد مرا دست چرخ بلند  
که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش  
من از کودکی تا شدستم کهن  
به گرز گرانش بمالم دو گوش  
بدینگونه از کس نبردم سخن. ۵۱  
طعم قدرت چشم دل اسفندیار را کور کرده است. همچنان بر بستن و بردن رستم پای می فشرد. از نرمش و پوزش های رستم کاری به پیش نمی رود. جهان پهلوان چاره ای جز جنگ نمی بیند.

اسفندیار روئین تن است و رستم کهن سال. تعادل قوایی در کار نیست. پس چاره ای باید. پناه خاندانشان سیمرغ است. به سراغ او می روند. مرغ دل آگاه از «راز سپهر» سخن می گوید، می گوید کشته اسفندیار را مصیبت ها در پیش است. هم در این جهانش شوربختی است و هم در آن جهانش سختی:

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر  
که هر کس که او خون اسفندیار  
همان نیز تا زنده باشد ز رنج  
بدین گیتیش شوربختی بود  
و رستم:

به سیمرغ گفت ای گزین جهان  
جهان یادگارست و ما رفتنی  
به نام نکو گربمیرم رواست  
پس به چاره سیمرغ و چوب گز، اسفندیار را از پای در می آورد. می پذیرد که روزگارش بشکرد، اما تن به بند نمی دهد. به راستی کدام وجدان آگاه زمانه ما می تواند در چنین داستانی همه چیز را در «کلمه شاه متجلی» ببیند و گوهر حقیقی حماسه ملی ما را در دام شتابزدگیهای آنچنانی، به لعنت انکار بیالاید. مگر نه این است که چهره هولناک شاه شاهان ایران، گشتاسب، شاهی که برای حفظ قدرت دوروزه، پسر به کشتن می دهد، در همین بخش از حماسه ملی ما، گرفتار نفرین ابدی شده است؟ و باز مگر نه این است که جهان پهلوانی چون رستم، شوربختی و سختی دو جهان را به جان خود می خرد و شاهزاده ایران زمین را به خاک و خون می کشد و سر در برابر فرمان گشتاسب خم نمی کند تا پاسدار آزادی و آزادی باشد؟

### به نیکی نبودی سخن جز به راز

اکنون به داستان ضحاک می پردازم. گزارش ساده آن چنین است: جمشید پادشاه ایران سالها به دادگری حکومت کرد. عدل و داد آورد و مردمی، اما فریفته و مغرور ابلیس شد. پس مردمی از دست نهاد و با ادعای خدائی دیوسیرتی آغاز کرد و فره ایزدی از او گم شد. سران لشکر شوریدند و برای نجات از خود کامه ای چون او به بیگانه پناه آوردند و ضحاک تازی را به شاهی ایران برگزیدند و سر تسلیم در چنبره او نهادند. این ضحاک تازی، پیش ترها با ابلیس پیمانی بسته بود و با بوسه ابلیس دو مار بر کتف او رسته بود که از مغز جوانان مردم تغذیه می کرد. به روایتی هزار سال بر ایران بیداد کرد. کشت و برد و خورد تا آنکه از پیشه وران کاوه آهنگری پیدا شد و قیام مردم را علیه او سامان داد و فریدون شهزاده ایرانی را به جای او به حکومت نشاند و مردم را از سلطه ستم بیگانه نجات داد. جوهر داستان چیزی نیست جز استبداد ستیزی: ستیزه با سلطه استبداد خودی و بیگانه. فردوسی در سه بیت موجز و مختصر روزگار ضحاک را چنین وصف می

کند:

نهان گشت کردار فرزنانگان  
هنر خوار شد، جادویی ارجمنند  
شده بر بدی دست دیوان دراز  
و به همین سادگی پایان کار جمشید را به وصف می آورد، آنگاه که جمشید فریب ابلیس خورد و به قول فردوسی:

از آن پس بر آمد از ایران خروش  
برو تیره شد فره ایزدی  
یکایک بیامد از ایران سپاه  
سواران ایران همه شاه جوی  
به شاهی بر او آفرین خواندند

پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش  
به کژی گرائید و نابخردی  
سوی تازیان بر گرفتند راه  
نهادند یکسر به ضحاک روی  
ورا شاه ایران زمین خواندند.<sup>۵۴</sup>  
از این داستان گزارش ساده و ارزنده ای به همت سعیدی سیرجانی به تازگی منتشر شده است که خواننده علاقمند می تواند زیر و بم داستان را در آن گزارش دنبال کند. درباره اسطوره ضحاک و همچنین دیگر بخش های داستانی شاهنامه و تطبیق این اسطوره ها با واقعیت های تاریخی، از چندی پیش برخی از مورخان و محققان نکاتی را مطرح کرده اند. از جمله اینها اینکه داستان ضحاک تحریف شده داستان قیام بردیا ست علیه کمبوجیه. نخست آنچه را که در منابع تاریخی نوشته اند اجمالاً مرور می کنیم. به روایتی کمبوجیه پیش از سفر مصر پنهانی برادرش بردیا را از میان بر می دارد تا در غیاب او کسی مدعی تاج و تخت نباشد. می گویند هنگامی که کمبوجیه در مصر بود گئوماتا نامی از این فرصت استفاده کرد و خود را بردیا معرفی کرد و تاج و تخت شاهی را در غیاب کمبوجیه در تصرف گرفت و چون خبر به کمبوجیه رسید خود را کشت. بسیاری هم معتقدند قیام کننده گئوماتای غاصب نبود و همان بردیای واقعی بود و دشمنان چنان شایعه کردند که بردیا پیشترها پنهانی کشته شده است تا بتوانند با از میان برداشتن بردیای واقعی به نام گئوماتا، تاج و تخت را به چنگ آورند، چنانکه داریوش چنین کرد و صاحب تاج شاهی ایران شد. شاملو هم از همین دسته است و می گوید «گئوماته نامی در میان نبود و آن که به دست داریوش و همپالکی هایش به قتل رسید خود بردیا بوده است» (روزگار نو-ص ۴۱).

آنچه که شاملو می گوید یک نظر شخصی است درباره یک واقعیت تاریخی که از قضا هوادارانی هم دارد.<sup>۵۶</sup> و مسئله در اصل روایت تاریخی به گونه ای است که جای این چون و چراها را بازمی گذارد. اما ایراد کار شاملو در جای دیگری است. شاملو از اعتقادات شخصی خود درباره وقایع تاریخی به عنوان حقایق مسلم تاریخی سخن می گوید، آن هم تاریخ چند هزار سال پیش که بخشی از واقعیت های آن در هاله ای از افسانه و داستان در متون تاریخی به عنوان گزارش آمده است. ایراد دیگر شاملو در تطبیق داستان بردیا و کمبوجیه و داریوش است با داستان ضحاک و جمشید و فریدون شاهنامه. یعنی تطبیق اسطوره با واقعیت های تاریخی، آن هم به شیوه خاص



شاملو. ممکن است فلان مورخ بگوید به نظر من در این دوره اسطوره ای شاهنامه می توان شباهتهایی با تاریخ فلان دوره مادی، هخامنشی یا اشکانی دید. اینکه مورخ یا هر آدم دیگری این اظهار نظر شخصی را به عنوان یک حقیقت تاریخی و تنها حقیقت تاریخی بخواهد به دیگران بقبولاند و بگوید این است و جز این نیست، البته کار خنده داری است و بیشتر شبیه است به تخیل پردازیهای شاعرانه تا تحقیق و نظریه پردازی در تاریخ، چرا که دریافتن جزئیات تاریخ صد ساله اخیر به همانگونه که بوده است، اگر نه عقلاً، عملاً کار محالی است تا چه رسد به اینکه بطور قطع و یقین آن هم بر اساس حدسیات و فرضیات شخصی حقایق جزئیات تاریخ مثلاً سه هزار سال پیش را مشخص کنیم. و این کاری است که شاملو می کند و بر اساس همان شبه نظریات تاریخی با دستاویز چند بیت شاهنامه که نشان دهنده آن است که ضحاک نظم طبقات را بهم زده است (آن هم طبقاتی که ترکیب آن و چند و چون آن امروزه درستی بر ما روشن نیست) به این نتیجه می رسد که ضحاک همان بردیاست و فریدون همان داریوش. این سخن همانقدر می تواند ارزش استناد و اعتبار تاریخی باشد که فی المثل فلان کس بگوید: رستم یکی از شاهان اشکانی بوده است یا گشتاسب شاهنامه همان و یشتاسب پدر داریوش بوده است، یا از همه مهم تر بگوید ضحاک یکی از شاهان مادی بوده است و جنگ فریدون با او همان جنگ مادی ها و پارسی ها است. چنانکه فی المثل می توان گفت فریدون کوروش است و ضحاک آستیاک (= آژی دهاک) مادی و کاوه هارپاک از سرداران قوم ماد.

از قضا داستان این آژی دهاک و کوروش و هارپاک شباهتهای بیشتری دارد با داستان کاوه و ضحاک و فریدون در شاهنامه تا با ماجرای بردیا و داریوش. خلاصه روایت هرودوت را می آورم. ماندانا دختر آستیاک (= آژی دهاک) مادی با کامبیز (کمبوجیه) پارسی ازدواج می کند و صاحب پسری می شود که بعدها کوروش نامیده می شود. آژی دهاک خوابی می بیند و در نتیجه آن خواب به هراس می افتد که پسر ماندانا که از جانب پدر پارسی است بر او بشورد و صاحب تخت و تاج شاهی شود. پس به هارپاک دستور می دهد تا پسر را سر به نیست کند. هارپاک چنین نمی کند و پسر را به چوپانی می سپارد تا خود دست به خون نیالاید. چوپان پسر را دور از چشم آژی دهاک برمی کشد و می پروراند. سرانجام داستان زنده ماندن کوروش بر ملا می شود. آژی دهاک به جهت خیانت هارپاک پسر سیزده ساله هارپاک را می کشد و از خورشت پاره های تن او هارپاک را می خوراند. هارپاک به جهت کینه ای که از کشته شدن پسرش داشت کوروش را به جنگ علیه آژی دهاک ترغیب می کند و سرانجام کوروش بر آژی دهاک غلبه می کند و به پادشاهی می رسد.<sup>۵۷</sup> در تطبیق این روایت تاریخی با داستان ضحاک شاهنامه، ماندانا می تواند قرینه فرانسک مادر فریدون باشد. آژی دهاک فرزند مردم کش می تواند قرینه ضحاک باشد که مارانش از سر مغز فرزندان مردم تغذیه می کردند. کوروش می تواند قرینه فریدون باشد که سالها از بیم ضحاک پنهانی و در کوهستانها در میان چوپانان زندگی کرده است، و سرانجام هارپاک می تواند قرینه کاوه باشد، چرا که هر دو هم فرزند از دست داده اند هم قیام کرده اند و

هم کس دیگری را به جای آژی دهاک و ضحاک به پادشاهی رسانده اند.

اما چنین قرینه ها و شباهتها را این همانی تاریخ با اسطوره پنداشتن، همان اندازه بی پایه و نارواست که به شیوه شاملو ماجرای بردیا و ضحاک را یکی بپنداریم و بگوئیم این است و جز این نیست.

دیگر آنکه من نمی دانم چگونه می توان بر اساس همان گزارشهای رسمی و شبه رسمی تاریخی پذیرفت که بردیا برادر کمبوجیه بوده است، یعنی شاهزاده بوده است و برادر شاه و بعد نتیجه گرفت که شاهزاده ای چون او، در عمل انقلابی ترین آدمهای عصر خود بود که به گفته شاملو با «اقدامات انقلابی توده ای» (ص ۴۵ روزگاران) ترکیب طبقاتی جامعه آن عصر را بر هم زده است و عدالت اجتماعی را جایگزین نظام طبقاتی کرده است؟ و باز در ربط با شاهنامه اصلی ترین دستمایه سخن شاملوها و حصوری ها در اینکه ضحاک انقلابی بوده است و برهم زننده نظم طبقاتی، ابیاتی است که در آن این سخن گفته شده است که فریدون بعد از رسیدن به حکومت دوباره نظم طبقاتی عصر جمشید را که ضحاک برهم زده بود بر پا کرد و بساط حکومت پیشین (حکومت جمشید) را روی کار آورد. آن ابیات مورد استناد شاملو و سخن او را می آوریم، می گوید: «به قول فردوسی فریدون به مجرد رسیدن به سلطنت جارچی در شهرها می اندازد که:

سپاهی نباید که با پیشه ور به یک روی جویند هر دو هنر  
یکی کارورز و دگر گرزدار سزاوار هر دو پدیدست کار  
چو این کار آن جوید آن کار این پر آشوب گردد سراسر زمین  
این به ما نشان می دهد که ضحاک در دوره سلطنت خودش که درست وسط دوره های سلطنت جمشید و فریدون قرار داشته طبقات را در جامعه به هم ریخته بوده است» (ص ۴۲ و ۴۳ روزگار نو) و نتیجه می گیرد که او انقلابی بوده است. به راستی اگر قرار باشد بر اساس شاهنامه هر نوع اغتشاش و بهم خوردن نظم را در دوره هربیدادگری یک «انقلاب توده ای» به حساب آوریم و برهم زننده نظم را انقلابی و مردمی بدانیم باید به شیوه شاملو، نوذر بیدادگر را (که داستان بیداد او و گم شدن فره ایزدی او و قیام مردم عصرش را در پیش آورده ایم) خلف انقلابی ضحاک و یکی از انقلابیون تاریخ بدانیم که حق او هم مثل حق ضحاک ضایع شده است، چرا که در سایه ظلم نوذر نیز آرامش از جامعه رخت بر بست و اغتشاش بالا گرفت و نظم و ترتیب طبقات بهم ریخت و مثلاً کدیوران (کشاورزان) سپاهی شدند و مردم عادی گستاخ (دلیران) خود را شایسته پادشاهی دیدند و به قول فردوسی:

چن او رسم های پدر در نوشت ابا موبدان و ردان شد درشت...  
کدیور یکایک سپاهی شدند دلیران سزاوار شاهی شدند<sup>۵۸</sup>  
نکته دیگری که شاملو و دیگران در ربط با اسطوره ضحاک و فریدون بر آن انگشت می نهند این است که در اوستای موجود سخنی از نشستن ضحاک به جای جمشید در میان نیامده است و اشاره ای به پادشاهی او نشده است، چنانکه از کاوه هم خبری نیست، و می گویند تصویری که

از ضحاک در اوستا ارائه شده، تصویر اژدهایی است مزاحم که برای پادشاهان ایجاد زحمت می کند، حال آنکه بعدها جاعلان اسطوره، در جهت منافع طبقاتی خویش از او پادشاهی ساختند تازی تبار که دو مار بر دوش دارد و...

اینکه روایات حماسه ملی ما در ساخت و پرداخت اسطوره ها نعل به نعل با اوستا تطبیق نمی کند تردیدی نیست. اگر قرار بود روایت آرمانی و حماسی ما از تاریخ گذشته ما به عینه تکرار اسطوره ها و داستانهای مذهبی و شبه تاریخی اوستا می بود، دیگر با متنی چون شاهنامه سر و کار نداشتیم. سر و کار ما با اوستایی می بود منظوم. دیگر آنکه ناهم خوانی و عدم تطابق داستانهای شاهنامه با اوستا فقط به داستان ضحاک مربوط نمی شود. در همه روایتهای شاهنامه این ناهمخوانی کلی را می توان دید. شناخت این ناهم خوانیها از قضا به شناخت بیشتر حماسه ملی ما کمک می کند، چنانکه در اوستای موجود از رستم هم خبری نیست. از کشته شدن اسفندیار به دست او خبری نیست. اما تا دلتان بخواهد از بزرگواری های گشتاسب شرح و بسط داده شده است.<sup>۵۹</sup> از اسفندیار ظاهراً در دو مورد در اوستا یاد شده است، اما نه تنها هیچ اشاره ای به داستان رستم و اسفندیار نشده است بلکه همچنان که گفتم نامی از رستم در سرتاسر اوستا نیامده است. دیگر آنکه آنچه که حماسه ملی ما از خلق و خو و «شخصیت» گشتاسب به دست می دهد با آنچه که در اوستا آمده است از زمین تا آسمان متفاوت است. در حماسه گشتاسب پادشاهی است ریا کار و دورو که شیفته قدرت است و برای حفظ همین قدرت، فرزند به کشتن می دهد و برای زهر چشم گرفتن از مردم دستور می دهد تا پهلوانی چون رستم را به بند بکشند. اما در اوستا گشتاسب انسانی است فداکار، دین پرور و «پیرو منش پاک» و «مروج راستی».<sup>۶۰</sup>

این همه تفاوت از کجا می تواند باشد؟ فراموش نکنیم که داستان رستم و اسفندیار - سالها پیش از تدوین شاهنامه - داستانی بوده است شناخته و معروف. اوستا و روایت اوستا هم در دسترس مردم بوده است و آئین زردشتی، آئین رسمیشان بوده است. اما علیرغم روایت رسمی اوستا، مردم ما روایت خودشان را از اسطوره، تاریخ و هستی، آنگونه که می اندیشده اند و آرزو می کرده اند، ارائه داده اند. وقتی پای داوری مردم ما در میان می آید ناگهان رستمی پیدا می شود و کاوه ای که هیچ نامی از آنها در گزارشهای رسمی اوستا نیست. حضورشان هم نماینده حضور مردم است در ساحت اسطوره و داستان، مردمی که از آنها و نقش آنها در گزارشهای رسمی اوستا خبری نیست. برای اینکه موضوع روشن شود سعی می کنم بخش هایی از اوستا را نقل کنم و پیشینه داستان ضحاک را در متون دوران اسلامی تا پیش از تدوین شاهنامه به دست می دهم:

در آبان یشت، فقرات ۲۹-۳۱ آمده است: «اژی دهاک (ضحاک) سه پوزه در مملکت بابل (بوری) صد اسب، هزار گاو و هزار گوسفند قربانی کرد و از او [یعنی ناهید] درخواست این کامیابی را به من ده... که من هفت کشور را از انسان تهی سازم»<sup>۶۱</sup> و در همین یشت در فقره ۳۴ آمده است: «فریدون پسر آتویه... صد اسب، هزار گاو و ده هزار گوسفند قربانی کرد و از او [یعنی ناهید] درخواست این کامیابی را به من ده... که من به اژی دهاک (ضحاک) سه پوزه

سه کله شش چشم هزار چستی و چالاکی دارنده ظفر یابم باین دیو دروغ بسیار قوی که آسیب مردمان است»<sup>۶۲</sup>

در بهرام یشت، رام یشت، ارت یشت و زامیاد یشت هم مطالبی درباره ضحاک و داستان او آمده است. همین داستان با شاخ و برگهایی بسیار و با تفاوت های آشکار در متون پهلوی نیز انعکاس یافته است که نقل آنها در اینجا بی فایده است. با گذشت زمان هم بر اصل روایت و هم بر جزئیات آن مطالب بسیاری افزوده شده است.

اگر در اوستا، اژی دهاکی داریم ظالم و بیدادگر با سه سر و سه پوزه و شش چشم، در ساحت افسانه های بعدی با ضحاک روبرو هستیم که با روئیدن دو مار بر شانه اش، باز صاحب همان سه سر و سه پوزه و شش چشم است، یعنی دو مار با دو سر و دو پوزه و چهار چشم، با دو چشم خود ضحاک و سر و پوزه او، می شود همان اژی دهاک اوستا که سه سر و سه پوزه و شش چشم داشت.<sup>۶۳</sup> دیگر آنکه پیش از آنکه فردوسی نظم شاهنامه را آغاز کند، داستان ضحاک، در عجم و عرب با شاخ و برگهای متفاوت معروف و مشهور بوده است و داستانی نبوده است که فردوسی جعل کرده باشد یا به تحریف آن دست زده باشد. به بیان دیگر اسطوره ضحاک و کاوه و فریدون به تدریج در طی قرون پراخته شد و ملتی آرزوهای بزرگ خود را در زیر و بم چنین اسطوره ای برای نسل های دیگر به ودیعت نهاد. پس نه ضحاک و نه فریدون و نه کاوه هیچکدامشان نمی توانند با چهره های تاریخی مطابقت کنند. یکی انگاشتن این چهره های داستانی و اسطوره ای با چهره های تاریخی یعنی نادیده گرفتن رمز و راز اسطوره.

در دوران اسلامی نیز، سالها پیش از تدوین شاهنامه، روایتهای مختلف آن در منابع جمع آوری شده بود و به قول طبری «همه اهل اخبار از عجم و عرب» با آن روایتها آشنا بوده اند. خود طبری (ابوجعفر محمد بن جریر طبری آملی ۲۲۴-۳۱۰ هـ. ق) که بیشترین دوران زندگیش را در قرن سوم هجری زیسته است در «اخبار الرسل والملوک» که به تاریخ طبری معروف است، روایتهای مختلف داستان جمشید و ضحاک و کاوه و فریدون را گرد آورده بوده است. پس جدا از منابع پیشین لا اقل ۵۰-۴۰ سالی پیش از آغاز نظم شاهنامه روایتهای مختلف این داستان با شاخ و برگهای متفاوت آن یکجا گرد آمده بود و به زبان عربی موجود بود. زمانی که بلعمی این تاریخ را به فارسی برگرداند کم و بیش مقارن است با سالهای تدوین شاهنامه. پس متن فارسی آن هم می توانست در دست بوده باشد و چنانکه سعیدی سیرجانی نشان داده است<sup>۶۴</sup>، تا حوالی سال ۳۵۰ هـ. ق. علاوه بر متن طبری و بلعمی در البدء والتاریخ مطهر بن طاهر مقدسی و مروج الذهب و معادن الجواهر مسعودی نیز روایتهای مختلف داستان ضحاک ضبط شده بود و باید بر سر زبانها بوده باشد. فردوسی هم چیزی از خود اختراع نکرده است. هنر بزرگ او در گزینش زنده ترین بخشهای این روایتها بوده است. بیشترین اجزاء داستانی که فردوسی آورده است به عینه در همین مآخذ وجود داشته است. پس سالها پیش از آنکه فردوسی به تدوین و منظوم ساختن حماسه ملی دست زند در روایتهای مردم ما از تاریخ گذشته شان اژی دهاک بابلی<sup>۶۵</sup> به ضحاک تازی تبدیل



شده بود و دو مار بر شانه های او رو دیده بود که از مغز جوانان مردم تغذیه می کرد. جنبه اسطوره ای و رمزی داستان آشکارتر از آن است که جای بحث داشته باشد. غذای ماران بیدادگرترین شاهان شاهنامه مغز سر جوانان این مرز و بوم بوده است، جوانی و شادابی و تفکر جوان همان چیزی است که همیشه بیدادگران و خودکامگان دشمن آن بوده اند و این نکته پیچیده ای نیست که شاملو آدمی در نیابد. آنچه که او می گوید رنگ و بوی عناد دارد و بهانه جویی. سخن بر سر اسطوره ای است که چندین قرن پیش از فردوسی و در پیچ و خم های تاریخ ایران، ریزه کاریها و شاخ و برگهای آن به دست مردم ما پرداخته و بالیده شد تا به فردوسی رسید. اما شاملو چشم بر همه اینها می بندد و در چنبره نظریه پردازیهای ژدانی، بر اساس یک شبه نظریه پادروهای تاریخی که پیشتر از آن سخن گفته ایم و به دستاو یز چند بیت شاهنامه و عباراتی از ابوریحان بیرونی، اسطوره را با تاریخ یکی می گیرد و با مخدوش کردن مرزهای تاریخ و اسطوره در دام استدلالها و دلیل تراشیهایی می افتد که شگفت آور است.

می گوید: «پیداست که اسطوره ضحاک، بدین صورتی که به ما رسیده، پرداخته ذهن مردمی است که از منافع نظام طبقاتی برخوردار بوده اند... پس از دو حال خارج نیست یا پردازندگان اسطوره کسانی از طبقات مرفه بوده اند (که این بسیار بعید به نظر می رسد) یا ضبط کننده اسطوره (خواه فردوسی، خواه مصنف خداینامک که مأخذ شاهنامه بوده) کلک زده اسطوره ای را که بازگو کننده آرزوهای طبقات محروم بوده به صورتی که در شاهنامه می بینیم در آورده و از این طریق صادقانه از منافع خود و طبقه اش طرفداری کرده است... حضرت فردوسی در بخش پادشاهی ضحاک از اقدامات اجتماعی او چیزی بر زبان نیاورده... بدون اینکه موضوع را بگوید و حرف دلش را روی دایره بریزد حق ضحاک بینوا را گذاشته کف دستش، دو تا مار روی شانه هایش رویانده که ناچار است برای آرام کردنشان مغز سر انسان بر آنها ضماد کند. حالا شما بروید درباره این گرفتاری مسخره از فردوسی پرسید چرا می بایست برای تهیه این ضماد کسانی را سر ببرند؟ چرا از مغز مردگان استفاده نم کردند؟ به هر حال برای دست یافتن به مغز سر آدم زنده هم اول باید او را بکشند... اما وقتی به بخش پادشاهی فریدون رسیدید، آن هم به شرطی که سرسری از روی مطلب نگذرید، تازه شست تان خبردار می شود که اولاً مارهای روی شانه ضحاک بیچاره بهانه بوده است و چیزی که فردوسی از شما قایم کرده و در جای خود صدایش را بالا نیاورده انقلاب طبقاتی او بوده است. ثانیاً با کمال حیرت درمی یابید آهنگر قهرمان دوره ضحاک، جاهلی بی سرو پا و خائن به منافع طبقات محروم از آب در آمده است...» (صفحات ۴۳ و ۴۴ روزگاران).

شیوه استدلال شاملورا دیده آید. حرفهایش درباره ماران و مغز سر جوانان چنان است که گویی شاملو اصلاً رمز و راز اسطوره را نمی شناسد. اگر قرار بود در اسطوره همه چیز مطابق منطق عقلی و رابطه علی و معلولی پیش می رفت که دیگر با اسطوره سر و کار نداشتیم. تازه خالی از تفریحی نخواهد بود اگر به شیوه استدلال شاملو بگوئیم که مغز سرهایی که خوراک ماران ضحاک

شده است مغز سر جوانان بوده است (نکته ای که شاملو ظاهراً فراموش کرده است) و لابد در شهر ضحاک، هر روزه پیدا کردن دو جوان جوانمرگ شده کار ساده ای نبوده است! دیگر آنکه شاملو کاوه را هم بر اساس همان تراژدی که از پیش نوشته است با «شعبان بی مخ ها» یکی گرفته است. اگر غیر از این می کرد اصول تراژدی که از پیش نوشته بود پا در هوا می ماند. در سرهم بندیها و این همانی های تاریخی که شاملو ارائه می دهد، کمبوجیه قرینه جمشید، بردیای انقلابی قرینه ضحاک و فریدون قرینه داریوش است و چون قرینه ای در روایتها و شبه روایتهای تاریخی او برای کاوه وجود ندارد، ناگزیر او را قرینه «اجامرو او باش و داش مشدی ها» (ص ۴۴ روزگاران) قرار می دهد تا قرینه ای برای کودتای ۲۸ مرداد هم در عصر هخامنشیان و هم در اسطوره ضحاک در شاهنامه نشان دهد. علت این امر روشن است. وقتی قرار باشد که یک نظریه تاریخی را از بن دندان و بدون هیچ اما و مگر با اسطوره تطبیق داد و این دورا تماماً یکی پنداشت، ناچار باید به این نوع سرهم بندی ها هم تن در داد تا جوانب سخن منطقی جلوه کند.

اما جالب آن است (همچنانکه پیش از این هم گفته ام) در اوستا، آنجا که از افسانه ضحاک و فریدون سخن به میان می آید نامی از کاوه آهنگر در میان نیست. در آن افسانه مذهبی، فریدون به کمک ناهید بر ضحاک سه پوزه سه سرش چشم که جهان را از آدمیان تهی می خواسته است، پیروز می آید. اگر همین داستان مذهبی را سرچشمه اسطوره ضحاک در شاهنامه بشناسیم می توان گفت در آن اسطوره مذهبی جنگ فریدون و ضحاک جنگ خیر و شر، جنگ نیروهای اهورایی و اهریمنی است و روایتی است صرفاً مذهبی. اما آنگاه که همین روایت در دستهای مردم به صورت داستان ضحاک در می آید، مردم ما بیکار نمی نشینند و روایت حقیقی تری از گذشته اسطوره ای خود را در آن باز می تابانند و قیام کاوه را علیه ضحاک سامان می دهند تا نشان دهند که سهم اصلی در برانداختن ستم هزار ساله ضحاک از آن مردم بوده است و نه فریدون ها. و فریدون ها باید بدانند که اگر به پادشاهی رسیده اند در سایه دلاوری و نیروی ستم ستیز همین مردم بوده است و باز باید بدانند که اگر ستم پیشه کنند، دوباره «کاوه های اعماق»<sup>۶۶</sup> سر برمی کشند تا داد را جای بیداد بنشانند و حتی در ساحت اسطوره هم اگر اعتباری برای فریدون ها وجود دارد، اعتبار داد و دهش آنهاست. به قول فردوسی:

فریدون فرخ فرشته نبود زمشک و زعنبر سرشته نبود  
به داد و دهش یافت آن نیکویی تو داد و دهش کن فریدون تویی.<sup>۶۷</sup>

و سعدی هم اگر به شهنامه ها نظری کرد همین مایه عبرت تاریخی را در آنها می دید که هشدار بود تلخ و گزنده برای خداوندان ملک و زرزور. و ظاهراً او در چند قرن پیش روشن بینانه تر از ما جوهر شهنامه ها را دریافته بود:

اینکه در شهنامه ها آورده اند تا بدانند این خداوندان ملک  
رستم و روئینه تن اسفندیار  
کز بسی خلق است دنیا یادگار<sup>۶۸</sup>



اعتراض دیگر شاملوبه داستان و ماجرای کاوه، حکایت دیگری است. می گوید: «پس از پیروزی قیام چرا سلطنت به فریدون تفویض می شود؟» و پاسخ می دهد: «فقط به یک دلیل: فریدون از خانواده سلطنتی است و به قول فردوسی فر شاهنشاهی دارد. یعنی خون سلطنتی (که این بنده مطلقاً از فرمول شیمیایی چنین خونی اطلاع ندارم) تورگهایش جاری است! این به اصطلاح فر شاهنشاهی موضوعی است که فردوسی مدام رویش تکیه می کند. تعصب او در این عقیده که مردم عادی شایسته رسیدن به مقام رهبری جامعه نیستند شاید از داستان انوشیروان بهتر آشکار باشد...» (روزگارنوص ۴۴).

با این حرفها ظاهراً شاملو معترض است که چرا در هزار سال پیش فردوسی آدمی به دموکراسی توده ای معتقد نبوده است و بدتر از آن چرا در هزار سال پیش در ساحت اسطوره، مردم ما به چنین دموکراسی ای اعتقاد نداشته اند که فی المثل کاوه را به پادشاهی برسانند و از مردم عادی کسی را به رهبری جامعه برگزینند.

این شیوه نگرش، نگرشی که با عینک امروز تاریخ را به چون و چرای این چنینی می گیرد، چیزی نیست جز انحطاط در تفکر و بی نظمی در شیوه اندیشه و داوری و ظاهراً شاملو خود متوجه این مسئله هست چرا که می گوید: «به ما چه که فردوسی جز سلطنت مطلق نمی توانسته نظام سیاسی دیگری را بشناسد» (روزگارنوص ۴۶).

اما اگر قرار باشد مردم هزار سال پیش را به جهت داشتن چنین اعتقادی که «مردم عادی را شایسته رسیدن به مقام رهبری جامعه» نمی دانستند به صلابه کشید، تکلیف همه ما در هزار سال دیگر از پیش روشن است. بدتر از همه اگر قرار باشد با چنین دیدی به سراغ اسطوره های ملت ها و شاهکارهای ادبیات هزار سال پیششان رفت، از میراث معنوی بشر چه چیز با ارزشی باقی خواهد ماند؟ و باز اگر با چنین دیدی هزار سال دیگر به سراغ شاملو بروند خدا می داند که چه بر سر او و چه بر سر نسل او خواهد آمد. اگر فردوسی بیچاره در هزار سال پیش در تاریکیهای قرون وسطی در قید و بند موقعیت تاریخی خود، چنان می اندیشید، پس گوش ما درست بعد از انقلاب مشروطه، آن هم در عصری که دموکراسی غربی عالمگیر می شد در نخستین قانون اساسی کشورمان می نوشتند «سلطنت موهبتی است الهی...» و فریاد دهخداها هم به جایی نمی رسید<sup>۶۶</sup>، چرا که تاریخ همان چیزی بود که اتفاق می افتاد. اگر امروز بخواهیم با چنین دیدی انقلاب مشروطه را تخطئه کنیم این کاری معنی بدفهمی تاریخ و بی نظمی در تفکر و نگرش.

دیگر آنکه پذیرفتن این نکته که شاهنامه حماسه ملی ماست الزاماً بدان معنا نیست که در این روزگار هم چنین بیندیشیم که شاهان و شهزادگان دارای فره ایزدی و شاهی هستند و مردم عادی شایسته حکومت نیستند. هم شاهنامه می تواند حماسه ملی ما باشد و هم ما می توانیم فرهنگ سیاسی عصر خود را داشته باشیم، چنانکه بسیاری از کسانی که شاهنامه را حماسه ملی ما می دانند نه به نظام شاهنشاهی اعتقاد دارند و نه به فره ایزدی و... پس این سخن شاملو که می گوید: «آخر، امروزه روز، فر شاهنشاهی چه صیغه ای است؟» (روزگارنوص ۴۶) سخنی باید باشد

خطاب به سلطنت طلب ها. ظاهراً شاملو فکرمی کند این فقط سلطنت طلبها هستند که شاهنامه را حماسه ملی ما می دانند یا هر کس شاهنامه را حماسه ملی بداند باید به فر شاهنشاهی هم معتقد باشد. بگذریم.

حرفهای دیگر شاملو درباره فردوسی چیزی است در همین مایه ها. اینکه تاریخ را تحریف کرده اند، حرف تازه ای نیست و فکر نمی کنم کسی با شاملو مخالف باشد. اما این حرفها چه ربطی دارد به اسطوره و چه ربطی دارد به فردوسی که تدوین کننده اسطوره و گزارشگر چیزی بوده است که به دست او رسیده بود.

سخن را کوتاه کرده و فهرست وار به نکات اصلی این مقاله اشاره می کنم تا بتوان به نتیجه ای هر چند کلی دست یافت: در ربط با شاهنامه از دو نوع ارزش سخن گفته آمد. شاهنامه به جهت ارزشهای ادبی، حماسی، تاریخی که در خود داشت در ذهن و زبان مردم ما تاریخاً حضوری زنده داشته است و در بونه نقد و داوری تاریخی ملت ما به عنوان یک شاهکار حماسی، در حافظه تاریخی مردم ما جایگاه ویژه ای یافت. به همین جهت در دوره های مختلف تاریخی از بیرون ارزشهایی را در ربط با شاهنامه مطرح کرده اند که اگرچه ممکن است با ارزشهای درونی شاهنامه بی ارتباط نباشد پیش از هر چیزی رنگ و بوی زمانه را با خود دارد. اینکه امروز شاهنامه را «حماسه ملی ایران» می نامیم، «ارزشی» است مربوط به دوران معاصر که نخستین زمزمه های آن در عصر مشروطه خواهی ایران آغاز شد و اگرچه چنین ارزشگذاری ای رنگ و بوی عصر جدید را با خود دارد، اما با ارزشهای درونی شاهنامه در تضاد نیست.

دیگر آنکه برخلاف آن توهمی که رژیم پهلوی در ایران آگاهانه دامن می زد، شاهنامه نه تنها ستایش نامه شاهان نیست، بلکه پرآوازه ترین داستانهای آن که بر سر زبان مردم ماست ادعایانامه های بلندی است علیه پیداد شاهان ستمگر و آنچه که در مجموع استبداد ایرانی می نامیم. یکی از زیبایی های شاهنامه در همین است که هم جوهر استبداد ایرانی را به نمایش می گذارد و هم تلاش دردناک و شکوهمند مردم ما را در مبارزه با چنین استبدادی. پس می تواند «حماسه ملی» مردمی باشد که در «بیداد» تاریخ خود در جست و جوی «داد» بوده اند.

اما نادیده گرفتن جوهر استبداد ایرانی در حماسه ملی ما، یعنی نادیده گرفتن بخشی از حقیقت تاریخ ما، و این یعنی تعصب، و شایسته انسان متمدن معاصر نیست که خود را در دام تعصبات و مفاخرات دروغین یله کند، تعصباتی از آن دست که منجر می شود تا هر زمزمه مخالفی را با چماق توهین و تکفیر در نطفه خفه کنیم و کار را به افتراء و فحاشی و یاوه گویی بکشانیم، همان کاری که با شاملو کرده اند. در حالیکه شاملو شاعر بزرگ ما که جای خود دارد، هر آدم معمولی هم حق دارد که آنچه را که می اندیشد به صدای بلند بر زبان آورد و بنویسد. این حق طبیعی همه ماست.

- ۲۰- ۲۱- خوافی، فصیح احمد بن جلال الدین محمد: مجمل فصیحی. بخش دوم. به تصحیح و تحشیه محمود فرخ. ناشر کتابفروشی باستان مشهد. ۱۳۴۰، صفحات ۱۳۹ و ۱۳۸.
- ۲۲- شفیعی کدکنی، محمدرضا: صورخیال در شعر فارسی. چاپ سوم. صفحات ۲۴۳ و ۲۴۴.
- ۲۳- معزی، امیرمحمد: دیوان، به تصحیح عباس اقبال. تهران. کتابفروشی اسلامیة، ۱۳۱۸. ص ۲۸۶. (به نقل از شفیعی: صورخیال، ص ۲۴۴ و ۲۴۵).
- ۲۴- در اسرارنامه عطارد (ص ۹-۱۸۸) و به نقل از آن در نفایس الفنون (به تصحیح ابوالحسن شعرانی، تهران، ۱۳۳۷ ق. ص ۳-۱۷۲) و در تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی (تهران، ۱۳۳۸، ص ۴۵) داستانی آمده است بدین مضمون: شیخ کرکانی که بر جنازه فردوسی نماز نگذارد، شب فردوسی را به خواب می بیند که خطاب به او می گوید: توننگ داشتی بر من نماز کنی اما خدای توبه یک بیتی که در توحید گفتم فرشتگانی را فرستاد تا بر خاکم سجده کنند و:
- خطم دادند بر فردوس اعلی که فردوسی به فردوست اولی  
(برای تفصیل ماجرا نگاه کنید به بخش دوم مقاله ارزشمند نصرالله پورجوادی با عنوان «ققع گشودن، فردوسی و سپس عطارد» در نشر دانش، سال هشتم، شماره چهارم. خرداد و تیر ۱۳۶۷. صفحات ۲۰ و ۲۱. مأخذ این ارجاع همه از آن مقاله است.)
- ۲۵- شیروانی، میرزا زین العابدین: ریاض السیاحة. به تصحیح حامد ربانی و با مقدمه حسین بدرالدین، ص ۲۵۳.
- ۲۶- آریز پور، یحیی: از صبا تا نیما. جلد اول. تهران. چاپ دوم. ۱۳۵۱. ص ۲۴
- ۲۷ و ۲۸- صفا، ذبیح الله: حماسه سرایی در ایران. تهران. ۱۳۳۳. ص ۱۵۵.
- ۲۹- برای اصل رساله آقاخان نگاه کنید به ناظم الاسلام کرمانی: تاریخ بیداری ایرانیان. به اهتمام علی اکبر سعیدی سیرجانی. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران. تهران. ۱۳۵۷. بخش اول. ص ۲۲۳.
- ۳۰- زرین کوب، عبدالحسین: نقد ادبی (جلد دوم) چاپ دوم. ۱۳۵۴. ناشر مؤسسه انتشارات امیرکبیر. صفحات ۶۵۴ و ۶۵۵.
- ۳۱- نگاه کنید به صفحه آخر اطلاعات، مورخ ۲۲ دی ماه ۱۳۵۸ و نیز نگاه کنید به سعیدی سیرجانی: ضحاک ماردوش. چاپ اول. ۱۳۶۸. چاپ چاپخانه بهمن. ص ۵۳.
- ۳۲- نگاه کنید به بخش اول متن سخنرانی احمد شاملو در مجله، روزگارانو، اردیبهشت ۱۳۶۹. دفتر سوم سال نهم. شماره مسلسل ۹۹. ص ۴۶. هر جا در متن مقاله به سخن شاملو ارجاع می دهیم منظور همین متن است که با عنوان: «شاملو و قصه ضحاک و حرف های جنجال برانگیز او...» در صفحات ۳۸ تا ۴۸ روزگارانو منتشر شده است. از این به بعد به شماره صفحات روزگارانو در متن مقاله ارجاع داده می شود.
- ۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹: به ترتیب شماره های ارجاع نگاه کنید به شاهنامه به کوشش جلال خالقی مطلق. دفتر یکم. نیویورک ۱۳۶۶. ناشر Bibliotheca Persica. صفحات: ۲۸۵-۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۷.
- ۴۰-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۷: به ترتیب شماره های ارجاع، نگاه کنید به شاهنامه فردوسی، متن انتقادی.

- ۱- دیوان بیگی شیرازی، سید احمد: حدیقة الشعراء، ادب و فرهنگ در عصر قاجار، با تصحیح و تکمیل دکتر عبدالحسین نوایی. انتشارات زرین. جلد اول. ص ۴۲۵.
- ۲- غروی، مهدی: پژوهشی در شاهنامه، مطالعه تطبیقی، بازشناسی و تحلیل مفاهیم عقلی و فلسفی شاهنامه از دید جهانگیر کویاجی. انتشارات هنر و مردم. ۲۵۳۶. ص ۱۳.
- ۳ و ۴- نگاه کنید به مقاله سید ابوالقاسم انجوی شیرازی با عنوان «رابطه مذهب با ملیت» در شاهنامه شناسی ۱. مجموعه گفتارهای نخستین مجمع علمی بحث درباره شاهنامه در استان هرمزگان. انتشارات بنیاد شاهنامه فردوسی. تهران. ۱۳۵۷. ص ۳۶.
- ۵- بهار، محمد تقی (ملک الشعراء): فردوسی نامه. به کوشش محمد گلبن. چاپ اول ۱۳۴۵. ناشر مرکز نشر سپهر. ص ۹.
- ۶- نگاه کنید به بخشی از نوشته فروغی در مقدمه حسین خدیو جم بر معجم شاهنامه. چاپ اول. ۱۳۵۳. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ص ۲۰.
- ۷ و ۸- عارف قزوینی، کلیات دیوان عارف قزوینی. به اهتمام عبدالرحمن سیف آزاد. چاپ ششم. ۲۵۳۶. ناشر: مؤسسه امیرکبیر ص ۳۳۴.
- ۹- آدمیت فریدون: اندیشه های میرزا آقاخان کرمانی. چاپ دوم. تهران. ۱۳۵۷. انتشارات پیام. ص ۱۶۴.
- ۱۰- شفیعی کدکنی، محمدرضا: تلقی قدما از وطن. الفباء، شماره ۲ ص ۳.
- ۱۱- نگاه کنید به مقاله ارزنده جلال متینی با عنوان: «فردوسی در هاله ای از افسانه ها»، شاهنامه شناسی ۱، انتشارات بنیاد فردوسی. صفحات ۱۲۱-۱۵۱.
- ۱۲- نظامی عروضی: چهارمقاله. تصحیح محمدابن عبدالوهاب قزوینی. چاپ برلین، ۱۳۴۵ هجری. ص ۵۴.
- ۱۳ و ۱۴- بهار، محمد تقی (ملک الشعراء): فردوسی نامه. به کوشش محمد گلبن، ص ۹۴.
- ۱۵- عبارات ابن اثیر را از برگردان دکتر شفیعی کدکنی نقل کرده ام. نگاه کنید به صورخیال در شعر فارسی. چاپ سوم. ۱۳۶۶. انتشارات آگاه، ص ۳۸۲. برای اصل گفتار ابن اثیر رجوع کنید به المثل السائر، به تحقیق محمد محیی الدین عبدالحمید. چاپ مصر. جلد ۲. ص ۴۱۹ (به نقل از همان مأخذ).
- ۱۶- علیشیر نوایی، میر نظام الدین: مجالس النقایس در تذکرة شعراء قرن نهم هجری. به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت. تهران. ۱۳۲۳ هجری شمسی. ص ۳۴۳.
- ۱۷- دولتشاه سمرقندی: تذکرة الشعراء. به همت محمدرضا رضائی. چاپ دوم. ۱۳۶۶. ناشر انتشارات پدیده «خاور» ص ۴۱.
- ۱۸- نگاه کنید به حماسه سرایی در ایران، از قدیم ترین عهد تاریخی تا قرن چهاردهم هجری. تألیف ذبیح الله صفا. تهران. ۱۳۳۳. ناشر مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر. ص ۲۰۲.
- ۱۹- دولتشاه سمرقندی: تذکرة الشعراء، ص ۴۲.

جلد دوم. تحت نظری. ا. برتلس. مسکو. ۱۹۶۶. صفحات: ۱۷۹-۲۰۰-۲۰۲-۲۰۴-۲۰۵-۲۴۲.

۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۲-۵۳: به ترتیب شماره های ارجاع، نگاه کنید به شاهنامه فردوسی، متن انتقادی، جلد ششم. تصحیح متن باهتتام م. ن. عثمانوف. زیر نظر نوشین. مسکو ۱۹۶۷. صفحات: ۲۲۶-۲۲۷-۲۶۲-۲۹۷-۲۹۸.

۵۴-۵۵: شاهنامه، دفتر یکم. به کوشش جلال خالقی مطلق. صفحات: ۵۵ و ۵۱.

۵۶- زرین کوب، عبدالحسین: تاریخ در ترازو. چاپ دوم. تهران. ۱۳۶۶. ناشر مؤسسه انتشارات امیر کبیر، ص ۶۲.

۵۷- روحانی، فواد [مترجم]: ایران به روایت تاریخ هرودوت، ترجمه قسمتهایی از تاریخ هرودوت که مربوط به ایران است. صفحات ۲۶ تا ۴۴. (متأسفانه تاریخ انتشار و محل چاپ و نام ناشر ندارد).

۵۸- شاهنامه، دفتر یکم، به تصحیح جلال خالقی مطلق. ص ۲۸۵.

۵۹- نگاه کنید به یشت ها، گزارش پورداود. چاپ دوم. تهران. ۱۳۴۷. انتشارات طهوری. ص ۲۶۸ و صفحات بعد.

۶۰- همان مأخذ ص ۲۷۰. نیز نگاه کنید به ذبیح الله صفا: حماسه سرائی در ایران. تهران. ۱۳۳۳. ص ۵۴۸.

۶۱ و ۶۲- پورداود: ادبیات مزدیسنا، یشتها. جلد اول. انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی و ایران لیگ. صفحات ۲۴۷ و ۲۴۹.

۶۳- صفا، ذبیح الله: حماسه سرائی در ایران. تهران. ۱۳۳۳. انتشارات امیرکبیر ص ۴۵۵.

۶۴- سعیدی سیرجانی: ضحاک ماردوش. گزارش سعیدی سیرجانی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. بخش ضمیمه. صفحات ۱۹۱ تا ۲۰۳.

۶۵- «از اوستا نیز برمی آید که اژی دهاک از قوم دیگری است و از مملکت بابل است، یعنی از همان سرزمینی که ایرانیان در قدیم یک طایفه عرب نژاد از ساکنین آنجا را تازی می نامیدند و بعدها اسم این طایفه مخصوص را برای کلیه اعراب اطلاق کردند. در شاهنامه هم که ضحاک تازی نامیده شده است لابد یکی از جباران بابل مقصود باشد و مناسبتی هم با سلاطین قدیم خونخوار و ظالم بابل و آشور دارد». به نقل از پورداود: ادبیات مزدیسنا، یشتها. جلد اول. ص ۱۸۹.

۶۶- تکه ای است از یک شعر شاملو که با عنوان «بچه های اعماق» در مجموعه شعر «ترانه های کوچک غربت» آمده است. نگاه کنید به چاپ اول آن: تهران. ۱۳۵۹. انتشارات مازیار، ص ۸.

۶۷- شاهنامه دفتر یکم. به کوشش جلال خالقی مطلق، ص ۸۵.

۶۸- کلیات سعدی. از روی نسخه تصحیح شده ذکاء الملک فروغی. چاپ پنجم. انتشارات جاویدان. ۱۳۶۱. ص ۴۶۵.

۶۹- نگاه کنید به افشار، ایرج: مبارزه با محمد شاه. اسنادی از فعالیتهای آزادی خواهان ایران در اروپا و استانبول. ۱۳۵۹. مقدمه کتاب، صفحات ۴۲ و ۴۳.

## محمد علی همایون کاتوزیان

www.adabestanekave.com

## خودکشی صادق هدایت و خاطرات م. ف. فرزانه

م. ف. فرزانه، آشنایی با صادق هدایت: قسمت اول، آنچه صادق هدایت به من گفت، پاریس، ۱۹۸۸.

صادق هدایت دارد دوباره مُد می شود، چنان که جلال آل احمد مدتی است از مُد افتاده است. یعنی جامعه ما هنوز آنقدر پیشرفت نکرده است که بتواند در بررسی آثار هنری، و آراء و برنامه های اجتماعی - و نیز صاحبان این آثار و آراء - اغراض گوناگون را از یکدیگر تمیز دهد، و وجوه گوناگون هر پدیده ای را با میزان و معیار ویژه آن بسنجد و به نقد بگذارد. یا قبول است یا رد. یا زنده باد یا مرده باد. و بدتر از این: یک روز قبول، یک روز رد؛ یک روز زنده باد، یک روز مرده باد.

هدایت تا زنده بود و نفس می کشید مردود و مطرود بود. اگر با هیئت حاکمه ادبی و سیاسی درنیفتاده بود، او هم استاد محترمی می شد، و کتاب هایش را هم نه با پول خودش که با پول بازار چاپ میکرد. آن وقت می توانست برای مسکن و معاش خود متکی به پدر و مادرش نباشد و خفت و خواری دائمی آن را نکشد. آن وقت می توانست سری در سرها داشته باشد. آن وقت او هم می توانست شاگردانی داشته باشد که در «محضر درس» او حاضر شوند، و برای بهره گیری مادی و معنوی از دانش و مقامش جلوی او لُنگ بیندازند. چنان که اگر با حزب توده در نمی افتاد، و به هدفهای سیاسی استالینی و ارزشهای هنری ژدائفی تن می داد، طردش نمی کردند و - همراه با



کافکا - مایوس و منحطش نمی خواندند. نه همان، که به یک اسطوره زنده تبدیلش می کردند که فقط به درد پرستیدن بخورد، و هر کس کوچکترین انتقادی به راه و رسم و سخن او می داشت به جاسوسی امپریالیسم متهم می گردید.

اما هنوز کفنش خشک نشده بود که ماشین بت سازی و بت پرستی از چند سوبه کار افتاد. خودش که زحمتش را کم کرده بود و دیگر موی دماغ نمی شد. مردنش هم که شیک بود و آآمد. ارثیه هایش هم که دست نخورده در انتظار مرده خوری بود. و همینطور بود که در ظرف دوسه سال هدایت مطرود و مردود و تنها و دربدر به بتی تبدیل شد که هیچ نفس کشی جرأت نمی کرد به آن چپ نگاه کند. حتی گفتند و نوشتند که قاتل هدایت امپریالیسم بود.

در این میان کودتای ۲۸ مرداد، و باز شدن «مشت های آسمان کوب قوی»، نیز تأثیر خود را گذاشت. هجوم دشمنان داخلی و خارجی به نهضتی که مردم از آن خود می دانستند، و انهدام قابل اجتناب حزب توده، سبب سرخوردگی و افسردگی شدید جامعه روشنفکری شد. بازار تریاک و هروئین و عرق رواج یافت، و کیش خودکشی جای آرزوهای واهی دست یافتن به بهشت روی زمین را گرفت.

در دو دهه ۴۰ و ۵۰ مُد عوض شده بود. در این سالها بود که آل احمد و شریعتی (صرفنظر از تفاوت های بزرگی که با هم داشتند) رفته رفته پیامبر و سپس خدا شدند. در جامعه روشنفکری «جلال» تا اندازه زیادی جای «صادق» را گرفت. این بار ارگانهای نظام شاهنشاهی سر رشته را در مورد «صادق» به دست گرفتند، چون آنها هم مُد عوض کرده بودند، و دیگر از «صادق» و «نیما» هراسی نداشتند. یکی می نوشت «مرگ هدایت فاجعه بود»، و دیگری مدعی می شد که هدایت بخاطر دختری که یکی از نوچه هایش به خود جلب کرده بود خودکشی کرد. اگر به عنوان نمونه روزنامه های کیهان و رستاخیز آن دوران را ورق بزنید خواهید دید که چه خبر بود.

امروز «جلال» از سکه افتاده ولی «صادق» دوباره در جامعه روشنفکری مُد شده است. آخر نه این که مدرنیست بود، لا مذهب و ضدعرب؟ حوادث جهان کمونیسم هم که دیگر جای زیادی برای این نگذاشته است که با چماق ژدانی به جان هدایت بیفتیم (بگذریم از این که یکی از دست اندرکاران آن دوران حتی در همین اواخر هم بوف کور را «منحط» و «دکادان» خواند). لزومی هم ندارد که اظهار لطف هدایت را به رژیم پهلوی و سملهای آن به یاد آوریم: در «میهن پرست»، «حاجی آقا»، «قضیه خردجال»، «توپ مرواری» و جاهای دیگر.

اما کتاب م. ف. فرزانه را نباید یکی دیگر از نمودهای این موج جدید هدایت پرستی در شمار آورد. چون، اولاً، برخوردار با موضوع - هر چند برخورداری انتقادی نیست - از بت سازی و بت پرستی به دور است. ثانیاً، فرزانه هدایت را می شناخته و گاه و بیگاه - خاصه در اواخر عمر او در پاریس - همنشین و همصحبت او بوده. ثالثاً، اگر فرزانه به نیت مرده خوری این کار را کرده بود می توانست سالها پیش - که بازار هدایت پرستی از این هم گرم تر بود، و در خود ایران می شد چنین دکانی باز کرد - به این کار دست بزند؛ اگر چه بهتر بود که پیش از این، و در خود ایران،

این کار را کرده باشد (خیلی سال پیش، فرزانه دو مقاله در این زمینه نوشته بود که بعداً به آن اشاره خواهیم کرد). رابعاً، و از هر چیز دیگری که بگذریم، این کتابی است که ارزش نوشتن داشته است و ارزش خواندن هم دارد.

جلد اول آشنایی با صادق هدایت کتابی است هم درباره هدایت و هم درباره نویسنده آن. این نکته تا اندازه ای قابل فهم است، چون موضوع این جلد از کتاب گزارش گفتگوها و رفت و آمدهایی است که این دو با هم داشته اند، اما این هم هست که گاه و بیگاه از این حد فراتر می رود، و گذشته از هدایت به فرزانه هم می پردازد.

یک نکته دیگر که چشم خواننده نقدگر را می گیرد این است که شرح وقایع - و به ویژه گفتگوها - با چنان دقت و جزئیاتی آورده شده است که بعید می نماید پس از چهل سال و بیشتر به این روشنی در ذهن نویسنده مانده باشد. در نتیجه، برداشت نقد کننده این است که نویسنده آنچه را از تماسهای خود با هدایت به یاد داشته با چیزهای دیگری که از آراء و عقاید و رفتار و کردار و خلق و خوی او شنیده و خوانده بوده، در آمیخته، و جزئیات بسیاری از گفتگوها را نه از حافظه که از ترکیبی از خاطره و تخیل به این صورت پرداخته است. در انگلیسی و فرانسه «واقعیت» را fact و «داستان» را fiction می گویند. چند سالی پیش نورمن می لیر (Norman Miller، نویسنده آمریکایی) اصطلاح Faction را ساخت، یعنی داستانی که بر مبنای واقعیت قرار دارد. اگر برای این منظور واژه «افسانه» را برای fiction به کار بریم، می توان گفت که معادلِ faction در فارسی «واقع سانه» است، یعنی ترکیبی از واقعیت و افسانه. رو بهمرفته، خاطرات فرزانه از تماس هایش با هدایت به «واقع سانه» نزدیک تر است تا به واقعیت محض.

باری، همین که کتاب بر مبنای واقعیات قرار دارد سبب می شود که چهره جدید و ناشناخته ای از هدایت به دست ندهد، و به کشف بزرگ و تازه و غیر مترقبه ای درباره او منجر نگردد. به عبارت دیگر، هدایتی که از لابلای صفحات این کتاب تجلی می کند، همان است که تا کنون از نوشته ها و گفته هایش، و نیز خاطرات و یادداشتهای دوستان نزدیکش برآمده است: خجول، خودخور، عصبانی، ناساز، بی اعتنا، فروتن، با عزت نفس، و با همان تکیه کلامها و اصطلاحات «گاس»، «موجود وحشتناک»، «معلومات»، «مرده شور!...»، «رجاله ها»، و جُز آن.

اما ارزش تاریخی جلد اول کتاب فرزانه در آن بخشی است که از تماسها و گفتگوهای خود با هدایت در پاریس سخن می گوید. این دوره از زندگی هدایت، یعنی آن چهار ماه و چند روز اقامت او در پاریس که به گورستان پرلاشز منتهی شد، رو بهمرفته تاریک مانده است. خود فرزانه بخشی از خاطرات مربوط به این دوره را پیشتر منتشر کرده بود، و اکنون با تفصیل و جزئیات بیشتری شرح داده است. اما هنوز هم دقیقاً روشن نیست که هدایت - جز تماس با فرزانه و دوسه تن دیگر، و نوشتن چند نامه، و سفر کوتاهی به هامبورگ - در این مدت چه می کرده است؛ یعنی، غیر از نگرانی و خودخوری و افسردگی. احتمالاً هیچ.

هدایت روز سوم دسامبر ۱۹۵۰ از تهران به عزم پاریس حرکت کرد، و در روز نهم آوریل ۱۹۵۱ جنازه اش را کشف کردند. در این زمینه افسانه های بزرگی ساخته شده است که ذکر مختصر آنها بی مناسبت نیست. مطابق این افسانه ها، هدایت در تهران تصمیم به خودکشی گرفته بود، اما می خواست در پاریس خودکشی کند. یکی از دلایلی که آورده اند این است که هدایت تهران را لایق نمی دانست که در آن خودکشی کند. دلیل دیگر این است که او عاشق پاریس بود. و دلیل سوم - برعکس - اینکه او نمی خواست سرزمین آریایی خود را با خون خویش بیالاید. جداً. اما، اسناد و مدارک موجود نشان می دهد که او به تشویق چند تن از دوستان مقیم پاریس (به ویژه دکتر حسن شهیدنورایی) با یک مرخصی استعلاجی چهار ماهه به پاریس رفت، به این امید که - با کمک آن دوستان - تا می تواند در پاریس بماند، و از تنگنایی که «دوست» و دشمن در ایران برای او ساخته بودند رهایی یابد. و چنانکه خواهیم دید، وقتی که کار در پاریس سخت شد، او حتی به اقامت در ژنو و لندن نیز چشم امید دوخته بود. و هنگامی خودش را کشت که مرخصی تمام شده بود، و امید تمديد آن نیز نمی رفت، و نقشه های اقامت در ژنو و لندن نیز (دست کم به گمان او) نقش بر آب شده بود. هدایت از ایران به قصد فرار رفت، نه خودکشی. اما وقتی که راه فرار را مسدود یافت، خودش را کشت.

هدایت اول به ژنو پرواز کرد، و روز بعد - ۴ دسامبر - به پاریس رفت. این که فرزانه از قول هدایت می گوید که جمال زاده او را «به زور... در ژنوبه خانه اش برد»<sup>۱</sup> باور کردنی نیست. این دو تن دوستان دیرینه و صمیمی بودند. گذشته از دوستی، هدایت برای جمال زاده احترام و حق پیش کسوتی قائل بود؛ و هدایت آدم نجیب و حق شناسی بود و پاس سالهای دراز دوستی و مهربانی بی شائبه جمال زاده را اینگونه نمی داشت. ساعتی را هم که فرزانه از قول هدایت می گوید جمال زاده در ژنوبه او داده بوده، پیش از این جمال زاده توسط محمود تفضلی برای او به تهران فرستاده بود<sup>۲</sup>. و نیز اشاره ای که فرزانه از قول هدایت به «افتخار» جمال زاده به این که هدایت «زیر سقف خانه» او خوابیده است<sup>۳</sup>، می کند، بعداً در چند جا از زبان و قلم خود جمال زاده نقل شده است<sup>۴</sup>. باری، این نمونه ها از جمله ثابت می کند که جزئیات خاطرات فرزانه به «واقع سانه» نزدیک تر است تا به «واقعیت». و نیز از جمله آثار تصفیه حسابهای دقیقی است که فرزانه در اینجا و آنجا کتاب با دیگران می کند: با صادق چوبک، با بیژن جلالی، با فریدون هویدا، و دیگران. حتی «مصدق السلطنه» هم مصون نمی ماند.

باری، هدایت که به امید دوست بسیار نزدیکش دکتر حسن شهیدنورایی (مستشار اقتصادی سفارت ایران در فرانسه) به پاریس رفته بود، پس از ورود پی برد که شهیدنورایی سخت بیمار است (او در سه روز پس از خودکشی هدایت در حال اغماء درگذشت). هدایت حتی امید بسته بود که شهیدنورایی در دستگاهش به او یک کار دفتری بدهد تا بتواند در پاریس بماند. اما این امید هم واهی از آب درآمد، چنانکه در نامه ۲۲ دسامبر ۱۹۵۱ (از پاریس به تهران) به انجوی شیرازی نوشت:

«دکتر شهیدنورایی ناخوش است و از او هم گاهی دیدن می کنم. ولیکن گویا احتیاج به منشی ندارد، چون یک نفرزن فرانسوی را استخدام کرده است. بر خلاف آنچه تظاهر می شد کسی از ورود من غرق در شادی نشد. من هم حسابم از دیگران بکلتی جداست.»<sup>۵</sup>

در این مدت هدایت به هر دری زد که بتواند در اروپا بماند. ماندن در پاریس (بدون داشتن شغلی در یک مؤسسه ایرانی) کار مشکلی بود، چون هم گرانی بعد از جنگ بیداد می کرد، و هم به زحمت اجازه اقامت می دادند. هدایت از طرفی پیش این دکتر و آن دکتر می رفت که برای تمديد مرخصی استعلاجی خود از دانشکده هنرهای زیبا (که در آن مترجم فرانسه بود، و ماهی ۴۹۰ تومان حقوق می گرفت) گواهی نامه بگیرد، و از طرف دیگر در صدد بود که اگر ادامه اقامت در پاریس ممکن نشد به ژنوا لندن برود. او در نامه ۹ فوریه ۱۹۵۱ (از پاریس به تهران) به انجوی شیرازی می نویسد:

«امروز کاغذی که در ۱۷ ژانویه برایت فرستاده بودم به علت نقص آدرس برگشت، و آن عبارت از اسناد بیژن جلالی برای تهیه ارز است. در جوف این پاکت می فرستم تا آن را به جریان بیندازی. زندگی روزبه روز در فرانسه گرانتر می شود. به علت جنگ و گشه کاری هایشان مالیات را مرتب بالا می برند. اوضاع مالی من تعریفی ندارد. تقریباً کفگیر به ته دیگ خورده و گمان می کنم اگر به هامبورگ رفته و برگشتم دیگر چیزی در بساط نباشد.»<sup>۶</sup>

ضمناً معلوم می شود که روابط هدایت با بیژن جلالی (خواهرزاده اش) آنقدرها هم بد نبوده که از خاطرات فرزانه برمی آید، و گرنه «اسناد» (لابد اسناد اشتغال به تحصیل) او را نمی فرستاد که انجوی با استناد به آن برای هدایت ارز تهیه کند. و اما، در همین نامه هدایت درباره کوشش برای گرفتن گواهی نامه طبی هم گفتگویی کند، که فرزانه نیز در کتابش از آن یاد کرده است:

«من در همان اوایل ورود به دکتر مراجعه کردم و مقداری اسناد تهیه کردم که تاریخ آن مطابق دسامبر سال گذشته است. مقداری هم روی دستمان گذاشت. حالا اگر بخوایم آنها را به صحنه سفارت برسانم و به تهران بفرستم که تمديد مرخصی بدهند تاریخش به دبه ای که در آوردم وفق نمی دهد و از قرار معلوم مبلغ ارزی که مجبورند بدهند زیاد خواهد شد. آن وقت اگر بگویم از اول بهمن آمده ام تکلیف این موضوع چیست؟ حال دکتر شهیدنورایی خطرناک است. نمی دانم چه خواهد شد. من تقریباً هر روز به او سری می زنم ولی اوضاعش خراب است.»<sup>۷</sup>

هدایت در هامبورگ یک هفته مهمان دوستش فریدون فروردین بود. در این فاصله انجوی از تهران به ژنو رفت، و پس از بازگشت هدایت از هامبورگ، چند روزی برای دیدار هدایت از ژنوبه پاریس سفر کرد. پس از بازگشت انجوی به ژنو، هدایت در ۲۶ فوریه ۱۹۵۱ به جمال زاده نوشت:



«دو سه ماه از مرخصی محدودی که داشتم حسابی نفعه شد. اخیراً مسافرتی به هامبورگ کردم. برخلاف انتظار خیلی خوش گذشت. از اینجا که خیری ندیدم. به علاوه اشکالات خیلی مضحک برای جواز اقامت می کنند. این است که خیال دارم فرانسه را ترک بکنم و باقیمانده مرخصی را در لندن یا سوئیس بگذرانم. از قراری که شنیده ام و یزای [سوئیس برای] شیعیان علی به اشکال تهیه می شود. لذا خیال مسافرت به لندن را دارم. تا چه پیش بیاید. به هر حال از مهمان نوازی آن روز سرکار بسیار متشکرم و خواهش مندم از قولم سلام فراوان به خانمتان برسانید.»<sup>۸</sup>

به عبارت دیگر چون امیدی برای پیدا کردن کاری کمک گرفتن از دوستان پاریس نمانده بود، هدایت به فکر افتاده بود که یا به سوئیس یا به لندن برود. امیدش در ژنوبه جمال زاده بود، چون انجوی از نظر امکانات زندگی در شرایطی نبود که بتواند به هدایت کمک مادی کند. دست کم هدایت می توانست مدتی در خانه جمال زاده مهمان باشد، و حتی ممکن بود جمال زاده برای او در یکی از ادارات سازمان ملل کاری پیدا کند. چندین سال پیش از این، هنگامی که هدایت در بمبئی بی پول بود، جمال زاده برای او مقداری پول فرستاده بود، و او هم پذیرفته بود.<sup>۹</sup> خیال سفر به لندن نیز بی تردید به امید دوست دیرینش مسعود فرزند بود، چون مینوی چند سال پیش از این از لندن رفته بود. باری، معلوم نیست که نقشه لندن رفتن به کجا کشید، اما در باره سوئیس یکبار وقتی که انجوی در پاریس بود متفقاً برای گرفتن و یزای سوئیس به سفارت آن کشور در فرانسه رجوع کرده، ولی - به دلیل تیرگی موقت روابط ایران و سوئیس، که انجوی شرح آن را می دهد - موفق نشده بودند.<sup>۱۰</sup>

فرزانه در کتابش از سفر هدایت به هامبورگ، و نیز سفر کوتاه انجوی به پاریس، یاد می کند، اما در خاطرات او اثری از مشکلات مالی هدایت، و نقشه رفتن به لندن و سوئیس نیست. لابد هدایت نمی خواسته است در این زمینه ها با دوستان پاریس صحبت بکند، خاصه با توجه به اینکه فرزانه در آن زمان جوان و دانشجو بود. از سوی دیگر، فرزانه باید از معدود ایرانیانی بوده باشد که هدایت با آنان در پاریس حشر و نشری داشته، چون در نامه ۲۲ دسامبر ۱۹۵۰ خود به انجوی (از پاریس به تهران) می نویسد:

«با ایرانی ها چندان جوشی ندارم، بجز یکی دو نفر. ولیکن چیزی که مضحک است (علاوه بر اینکه تا حالا دست از پا خطا نکرده ام) حتی میل رفتن به سینما و تئاتر و کافه و غیره را هم ندارم، و خیلی زودتر از تهران شب ها به خانه می روم و می خوابم.»<sup>۱۱</sup>

اشاره به «دست از پا خطا نکردن» احتمالاً یا به تماسهای جنسی و یا به استعمال مواد مخدر است. از سوی دیگر، این که می گوید «حتی میل رفتن به سینما و تئاتر و کافه و غیره را هم ندارم...» ظاهراً با شرحی که فرزانه از کافه نشینها (و حتی کباباره رفتنهای) مکرر خود با

هدایت می دهد نمی خواند. لابد بعد از این تاریخ هدایت به گردش و تفریح میل بیشتری پیدا کرده بوده است. فرزانه از گردش با هدایت در اطراف پاریس (خاصه Cachan که زمانی هدایت در جوانی در آنجا خانه داشت) نیز به تفصیل گفتگومی کند.<sup>۱۲</sup> عین این تجربه را انجوی هم (در سفر کوتاه خود به پاریس) با هدایت داشته است.<sup>۱۳</sup> در هر حال، باز هم در نامه ۱۴ ژانویه ۱۹۵۱ هدایت به انجوی (از پاریس به تهران) می خوانیم که:

«اینجا به من خیلی خوش نمی گذرد و تقریباً از همه کنار کشیده ام. مخصوصاً از ایرانی ها. و مخارج دارد به ته می کشد. اما هیچ اهمیتی ندارد و دیگر بالای سیاهی رنگی نیست.»<sup>۱۴</sup>

تا اینجا خلاصه کنیم. هدایت سوم دسامبر ۱۹۵۰ به سوی پاریس حرکت کرد و چهارم دسامبر (پس از یک شب توقف در ژنو) به آنجا رسید. شهیدنورایی در بستر مرگ بود، و (بر خلاف انتظار هدایت) نمی توانست شغلی در سفارت برای هدایت دست و پا کند. هدایت در اواسط فوریه یک هفته در هامبورگ مهمان بود. در این فاصله، و پس از این، اولاً کوشش می کرد که با گرفتن گواهینامه طبی مرخصی استعلاجی خود را در تهران تمدید کند، و ثانیاً در صورت امکان به ژنو (بیشتر به امید جمال زاده) یا به لندن (به امید فرزند) برود. از برنامه لندن خبر دیگری در دست نیست، اما سفارت سوئیس - دست کم یک بار - از دادن ویزا به او سرباز می زند. «مخارج» هم که داشت «به ته» می کشید.

آخرین نامه هدایت به برادرش محمود به تاریخ ۱۰ مارس ۱۹۵۱، یعنی یک ماه پیش از خودکشی اوست. او در این نامه می نویسد:

«عجالتاً با اشکالات زیاد دو ماه تمدید جواز اقامت در فرانسه را گرفتم، لکن خیال دارم سوئیس یا جای دیگری بروم. اشکالات زیادی برای ایرانیان است... این کاغذ را در یک رستوران نوشتم که زودتر به پست بپردازم.»<sup>۱۵</sup>

سه روز پیش از این سپهبد رزم آرا، شوهر خواهر هدایت، در تهران ترور شده بود. معلوم نیست که هدایت در نامه اش چیزی در این باره گفته بوده یا نه، چون تمام نامه در دست نیست. اما اینقدر هست که در آن اوضاع و احوال باز هم در باره مشکلات شخصی خود گفتگو کرده است. روابط هدایت با رزم آرا چندان خوب نبود، و رزم آرا نیز ظاهراً کمکی به او نمی کرد (هدایت در سالهای آخر عمرش با دکتر مظفر بقایی روابط دوستانه نزدیکی داشت، و از جمله آثار خارجی تیرگی روابطش با رزم آرا یکی این بود که - به گفته محمود هدایت، که با رزم آرا روابط نزدیکی داشت - وقتی بقایی در مجلس بست می نشست، هدایت با گل و شیرینی به دیدار او می رفت)<sup>۱۶</sup>. وگرنه رزم آرا با یک تلفن می توانست مرخصی او را تمدید کند، و سفیر ایران در فرانسه نیز با یک تلفن می توانست برای هدایت و یزای فرانسه و سوئیس بگیرد. در واقع هیچ عکس العملی از هدایت نسبت به ترور رزم آرا در دست نیست جز این که در گفتگویی به فرزانه گفته بوده که پیش از آن، «بچه های سفارت... برایم تره خرد می کردند به خیال اینکه رزم آرا، چون



شوهر خواهرم است، آبی از ش گرم می شود... ولی از وقتی که رزم آرا را کشته اند دیگر محل سگ هم بهم نمی گذارند.»<sup>۱۷</sup>

از سوی دیگر، پس از خودکشی هدایت شایعاتی (بیشتر از جانب حزب توده) در تهران منتشر شد که دلیل خودکشی هدایت ترور رزم آرا بوده است (روابط حزب توده با رزم آرا خوب بود، و به قول یکی از دست اندرکاران آن دوران، پس از قتل رزم آرا «توده ایها چنان خشمگین بودند که اگر تیرشان می زد خونشان بیرون نمی آمد. در حقیقت به کودکان پدر مرده می مانستند»<sup>۱۸</sup>). چنین ادعایی را ابتدا جدی نمی توان گرفت. با این وصف، بعید نیست که قتل رزم آرا به طور غیرمستقیم در تشدید افسردگی هدایت تأثیر داشته بوده است. چون از طرفی خواهر و خانواده اش بر اثر این فاجعه بزرگ خانوادگی (آن هم به ترتیبی که به وقوع پیوست) سخت غمگین و عزادار بودند، و از طرف دیگر حال و روز آن را نداشتند که به هدایت و گرفتاریهایش (که هرگز به درستی برای آنها قابل فهم و هضم نبود) پردازند. بنابراین دیگر از آنان نه انتظار کمکی بود، و نه حتی حس همدردی نسبت به افسردگی هدایت، که در شرایط عادی هم دلیلش را نمی فهمیدند، و چه بسا آن را به پای تنبلی و بی عاری و خودخواهی و الکل و تریاک می گذاشتند. دو نکته در خاطرات م. ف. فرزانه به ویژه درخور بحث است. یکی اشاره اوست به آثار چاپ نشده ای از هدایت؛ دیگری موضوع پولی که هدایت در حساب بانکی فرزانه گذاشته بود.

فرزانه صحبت از دو داستان کوتاه منتشر نشده از هدایت می کند که دستنویس یکی از آن ها را هدایت «سرسی» برای او خوانده بود، و دیگری را برای او خلاصه کرده بود. از آنچه فرزانه به یاد دارد خلاصه اولی از این قرار است: دو نفر در قهوه خانه ای در سمنان به هم می رسند و درباره خرید آن قهوه خانه و تغییر و تبدیل آن (و مزرعه اطراف آن) نقشه های دور و درازی می کشند. اما ناگهان زلزله ای می آید و تا دو مسافر مزبور به خود می آیند می بینند که قهوه خانه محو و نابود شده و تختی که روی آن نشسته بودند بین دو شکاف بزرگ باقی مانده.<sup>۱۹</sup> این داستان از نظر حال و هوا (اما نه موضوع) بی شباهت به داستان کوتاه محفل نیست. داستان دیگر درباره عنکبوتی است که عاق مادر شده و دیگر نمی تواند تار بتند، و متکی به زحمت دیگران شده است. اما از آنها هم چیز به درد خوری عایدش نمی شود، و در گوشه ای می خزد.<sup>۲۰</sup> این داستان تمام نشده ای است که خواننده را به یاد مسخ کافکا می اندازد، جز اینکه در اینجا انسانی به جانور تبدیل نشده، بلکه جانوری علت وجودی خود را از دست داده است.

فرزانه در یکی از مقالات قدیمیش درباره یک «رمان چاپ نشده» نیز صحبت می کند، ولی در این کتاب فقط به کنایه از آن سخن می راند، و درباره از بین رفتن آن نیز شرح دراماتیکی می دهد.<sup>۲۱</sup> یکی از آخرین روزهایی که فرزانه در هتل به دیدار هدایت می رود مقدار زیادی کاغذ پاره در سبد کاغذهای باطله می بیند. فرزانه کنجکاو می شود، و بالاخره می پرسد که این کاغذهای پاره کدام آثار هدایت بوده است: توپ مرواری؟ عنکبوت؟ معامله در سمنان؟ هدایت از جا در می رود و حرفش را تأیید می کند.<sup>۲۲</sup> توپ مرواری بعید است چون هدایت یک نسخه

دست نویس از آن داشت که پیشتر برای چاپ و انتشار در پاریس، از تهران برای شهیدنورایی فرستاده بود، که بعد به دلیل بیماری شهیدنورایی آن را پس گرفت و در سفری که انجوی به پاریس کرده بود به او سپرد. «عنکبوت» و «معامله در سمنان» باید درست باشد گویانکه این نوشته ها ناتمام بوده است. فرزانه سعی می کند کاغذها را از زنبیل درآورد ولی هدایت مانع می شود. در اینجا اشاره ای هم هست که انگار هدایت رمان جدیدی هم نوشته بوده که پاره کرده و در زنبیل انداخته: «نگاه دیگری به زنبیل انداختم. شماره صفحه ها ۸۰، ۷۰ به چشم خورد. پس هدایت راست می گفت، موضوع خیلی جدی است»<sup>۲۳</sup>. اما فرزانه در مقاله قدیم خود صریحاً از وجود یک رمان جدید صحبت کرده بود:

«قطعات کاغذ نسبتاً بزرگ بود. از جملاتی که روی آنها دیده می شد متوجه شدم که متن یک رمان چاپ نشده است که در ایران و دو تا نول [داستان کوتاه] که در پاریس نوشته بود.»<sup>۲۴</sup>

لیکن از متن کتاب فعلی پیداست که مسئله رمان جدید حدسی بیش نبوده است. باری، فرزانه می خواهد از این حکایت نتیجه ای بگیرد که به آن باز خواهیم گشت. درباره دو داستان کوتاهی که فرزانه خوانده و شنیده بوده بحثی نیست، جز این که - برخلاف تصور او - احتمالاً در پاریس نوشته نشده است و باید همان دو داستانی باشد که هدایت در یکی از نامه هایش به شهیدنورایی از آن یاد کرده است. او می نویسد:

«نوولهایی را که خواسته بودید با همین پست فرستادم ولیکن به درد چاپ جداگانه نمی خورد. یکی دیگر هم به فرانسه راجع به هند دارم ولیکن ناقص است و کار لازم دارد و می دانم هیچوقت تمام نخواهم کرد و باید پاره اش کنم، راحت شوم. به هر حال این دو تا کثافت یک جور قابل استفاده است که اول تصحیح شود و بعد هم به یک مجله یا روزنامه فرستاده شود مناسب تر خواهد بود. آنقدرها هم به سرنوشتش علاقه ندارم.»<sup>۲۵</sup>

اما رمان امر دیگری است، و بسیار بعید است که هدایت رمان تازه ای نوشته بوده و بعداً آن را پاره کرده بوده است. اگر هدایت در تهران رمانی نوشته بود بی تردید چند تن دیگر نیز - دست کم - از وجود آن خبر می داشتند. گذشته از آن، آخرین اثر چاپ شده هدایت پیام کافکاست که در آن روحیه خرد و خسته و بیقرار او بخوبی متجلی می شود. این اثر در سال ۱۹۴۸ (۱۳۲۷) انتشار یافت، و پس از آن نیز نامه های هدایت از تهران به شهیدنورایی و جمال زاده حکایت از این می کنند که او در شرایطی نیست که بتواند رمان تازه ای بنویسد. این موضوع از آنچه در بالا از نامه اش به شهیدنورایی نقل کرده ایم پیداست. او در نامه دیگری به شهیدنورایی می نویسد:

«اما چیزی که هست حالا اصلاً حوصله چاق سلامتی ندارم... احتیاج به تسلیت هم ندارم. آینده هم خودم می دانم که برایم بن بست است. تقصیر

کسی هم نیست... آدم وقتی که سرش از تن جدا شده دیگر *Méthode* تلقین نفسِ پروفیسور *Cové* هیچ خاصیتی نمی بخشد، که به خودم بگویم «خیر سرم به تنم چسبیده.»<sup>۲۶</sup> و در نامه دیگری:

«جای شما نه خالی، امروز اطاقم ۳۷ درجه است، درجه یک بدن سالم. اما خودم مثل یک ماهی روی خاک افتاده پر پر می زنم. آن وقت توی این هوا چه می شود کرد... من تمام روز را در خانه هستم و وقت را یک جوری می گذرانم. حالت محکومین است.»<sup>۲۷</sup> و در یک نامه دیگر:

«مدتی ناخوش بودم. بازپاشدم و راه افتادم. بادمجان بد آفت ندارد... همه اتفاقات عصبانی کننده و قی آور شده است. اخیراً کاغذی از جمال زاده داشتم. خیلی اظهار محبت کرده بود. نمی دانم چرا آنقدر خسته شده ام. همه چیز مرا از جا درمی کند. عاقبت خوبی ندارد. برای هیچ جور کاری دل و دماغ ندارم. این هم یک جورش است.»<sup>۲۸</sup> و نمونه های دیگری (از نامه های هدایت به شهیدنورایی):

«پائیز به شکل کشیفی اظهار لحنیه کرده، خشک و سرد و کثیف. آب دماغم راه افتاده، جای... خالی؟ روزها و شب ها مثل کلیشه هایی که قبلاً تهیه شده باشد می گذرد. بسیار گند، بسیار احمقانه...»<sup>۲۹</sup>

«کاغذی که ۲۰ مه نوشته بودید امروز رسید. شکایت از قطع روابط نامه نگاری کرده بودید. راست است. خیلی وقت می شود که چیزی ننوشته ام... لابد می دانید که نوشتن کاغذ برایم کار عجیب و مشکلی شده است، به طوری که وقتی کاغذ تمام شد از خودم می پرسم چطوری از عهده این کار برآمده ام...»<sup>۳۰</sup>

«شب ها را به بطالت و جهالت می گذرانیم و اغلب ذکر خیر سرکار هم می شود. تهران بسیار گرم و کثیف و خفقان آور شده است... اتفاقات ارضی و سماوی هم که در اینجا رخ می دهد مناسب با محیط می باشد. همه اش احمقانه و پست و وقیح است. حتی خنده هم ندارد...»<sup>۳۱</sup>

«باز هم پرت و پلا شروع شد. باید مواظب خودم باشم. اما از طرف دیگر مثل این است که با همین پرت و پلاهاست که در قید حیاتیم... باری هر چه فکر می کنم چیز نوشتنی ندارم. مشغول قتل عام روزها هستم. فقط چیزی که قابل توجه است نسیان هم بر عوارض دیگر اضافه شده، و این خودش نعمتی است. یک جور *auto-defense* [مقابله خودبخودی] بدن است...»

رو بهمرفته مضحک و احمقانه بوده، هیچ جای گله و گونه هم نیست. چون موقعی می شود توقع داشت که *norm* در میان باشد. نه در مقابل هیچ. سرتاسر زندگی، ما، یک *bête pourchassé* [حیوانی که برای شکار شدن است] بوده ایم. حالا دیگر این جانور *traquée* شده [گیر افتاده] و حسابی از پا درآمده. فقط مقداری *réflexes* به طرز احمقانه ای کار خودشان را انجام می دهند. گناهان هم همین بوده که زیادی به زندگی ادامه داده ایم، و جای دیگران را تنگ کرده ایم.»<sup>۳۲</sup>

این اوضاع و احوال، که سه چهار سال آخر عمر هدایت را تشریح و توصیف می کند از دو نامه او به جمال زاده نیز به خوبی روشن است. هدایت در نامه اولی می نویسد:

«حقیقتاً بنده خجل هستم از این که نتوانستم در مدت اقامتتان خدمت برسم. آن هم چندین علت دارد... یکی اینکه مخلص از هرگونه اقدام و دوندگی پرهیز می کنم، چون سخت دچار فالتالیم شده ام... و دیگر اینکه زیاد خسته و به همه چیز بی علاقه هستم. فقط روزها را می گذرانم، و هر شب پس از صرف اشربه مفصل خودم را به خاک می سپارم و یک اخ و تف هم روی قبرم می اندازم. اما معجز دیگرم این است که صبح باز بلند می شوم و راه می افتم.»<sup>۳۳</sup> و در نامه بعدی:

«کاغذی که توسط هنرکده فرستاده بودید رسید. نمی دانم در جوابش چه بنویسم، چون مدتهاست که عادت نوشتن از سرم افتاده است... اما حرف سر این است که از هر کاری زده و خسته و بیزارم و اعصابم خرد شده. مثل یک محکوم، و شاید بدتر از آن، شب را به روز می آورم، و حوصله همه چیز را از دست داده ام. نه می توانم دیگر تشویق بشوم و نه دلداری پیدا کنم و نه خودم را گول بزنم... باری اصل مطلب اینجاست که نکبت و خستگی و بیزاری سر تا پایم را گرفته. دیگر بیش از این ممکن نیست. به همین مناسبت، نه حوصله شکایت و چسناله دارم و نه می توانم خودم را گول بزنم و نه غیرت خودکشی دارم. فقط یک جور محکومیت قی آلودی است که در محیط گنبد بی شرم مادر قحبه ای باید طی بکنم. همه چیز بن بست است و راه گریزی هم نیست.»<sup>۳۴</sup>

دو سال و نیم پیش از سفر هدایت به پاریس، شهیدنورایی در نامه ای به جمال زاده (از پاریس به ژنو) حال و روز هدایت را چنین خلاصه کرده بود:

«هدایت فعلاً در هنرکده زیبا کار می کند. حقوقش ۳۶۰ تومان است [که بعداً به ۴۹۰ تومان رسید]. هنرکده زیبا قسمتی از دانشگاه است. کاری در



حقیقت ندارد. ظاهراً مترجم است، ولی متنی وجود ندارد که محتاج به ترجمه باشد. روزی نیم ساعت آنجا سری می‌زند. اول کلاهش را برمی‌دارد و در گوشه ای می‌گذارد. بعد روی صندلی می‌نشیند و زنگ می‌زند و یک چای قندپهلودستور می‌دهد. سپس مدتی به دیوارها نگاه می‌کند، و اگر روزنامه ای زیر دستش باشد به صفحه اول آن نگاه می‌کند (ولی نمی‌خواند). و پس از صرف چای، مجدداً بدون اینکه یک کلمه با کسی حرف بزند، کلاهش را به سر می‌گذارد و از همان راهی که آمده بود برمی‌گردد. این است برنامه روزانه هدایت. یک کلمه خلاف یا اغراق در آنچه عرض کردم نیست. نه وزارت خارجه به دردش می‌خورد نه وزارت داخله. خودش عقیده دارد سرنوشتی است که باید طی شود. بنده عقیده دارم که از پر دویدن پوزارپاره می‌شود... مخبرالسلطنه [مهدیقلی هدایت] هم قدمی برای او برنمی‌دارد. گردن کلفت تر از مخبرالسلطنه ها هم نمی‌توانند برای او کاری کنند. چه کاری؟ لابد می‌خواهند او را به کاری یا مأموریتی به جایی بفرستند. او از همه چیز بیزار است.»<sup>۳۵</sup>

غرض از نقل نامه های بالا ضمناً این بود که شمه ای از اوضاع و احوال هدایت را در سه چهار سال آخر عمرش شرح داده باشیم. باری، به این ترتیب، هدایت آن دو داستان کوتاه ناتمامی را که فرزانه از آن خبر می‌دهد در تهران نوشته و برای شهیدنورایی (در پاریس) پست کرده بود، و هیچ وقت هم نتوانسته بود آنها را برای چاپ آماده کند. رمانی هم در کار نبوده است. ضمناً شرح افسردگی و ناراحتی شدید هدایت در چند سال آخر عمرش دال بر این نیست که او با تصمیم قبلی به پاریس رفته بود که خودکشی کند. او اگر در آن زمان - به قول خودش - «غیرت خودکشی» داشت این کار را همان وقت و همانجا می‌کرد. بلکه برعکس، او امیدوار بود که به «محکومیت قی آلود» خود در آن «محیط گند بی شرم مادر قحبه» پایان دهد، و در اروپا بماند. و به همین دلیل هم بود که - چنان که دیدیم - در پاریس به هر دری می‌زد که اسباب ماندن خود را در اروپا فراهم سازد.

اما داستان پاره کردن آثار چاپ نشده معنای دیگری هم دارد که فرزانه از آن غافل نمانده است. وی می‌گوید که به هدایت گفته بود: «تقلید کافکا را می‌کنید که آثارش را نابود کرد؟» و هدایت جواب داده بوده: «جناب عالی هم می‌خواهید کارها کس برود [ Max Bord ] را بکنید که بعداً از مال و ترکه من پولمند بشوید؟»<sup>۳۶</sup> البته کافکا آثارش را نابود نکرد، بلکه در بستر مرگ از دوستش ماکس برود خواهش کرد که نابودشان کند، و خوشبختانه دوست او این کار را نکرد. محال نیست که هدایت هفت هشت روز پیش از مرگش (که این داستان اتفاق می‌افتد) تصمیم به خودکشی گرفته بود (گو اینکه در این صورت نقل مکان او از هتلش به یک آپارتمان کوچک که یک ماه و نیم پی آن گشته بود معمایی می‌شود). ولیکن

داستان فرزانه ضمناً می‌رساند که هم فرزانه حدس زده بوده که هدایت چنین قصدی دارد، هم هدایت می‌دانسته او چنین حدسی زده - و به طور ضمنی آن را تأیید هم کرده بوده است. در این نکته جای تأمل باقی است.

نکته دومی که در خاطرات فرزانه در خور بحث و حتی بحث انگیز است، داستان پولی است که هدایت در بانک می‌گذارد، و سپس چند روز پیش از انتحارش از بانک می‌کشد. خلاصه داستان این است که هدایت در همان اوایل ورودش به فرانسه مبلغ نسبتاً زیادی (معادل ۱۰۰۰ فرانک یا ۱۰۰ پوند امروز) را به فرزانه می‌دهد که در حساب بانکی خودش بگذارد، با این توضیح که «این را می‌خواهم کنار بگذارم و بهش دست نزنم - برای روز مبادا...»<sup>۳۷</sup> سپس روز دهم آوریل ۱۹۵۱، یعنی آخرین باری که فرزانه را مفصلاً می‌بیند از او می‌خواهد که روز بعد با هم به بانکش بروند و پول را بکشند: «این هم از ته مانده دارایی سرشارم!... یا هو». دیگر فرزانه هدایت را نمی‌بیند، اما یک هفته بعد که فرزانه خبر خودکشی هدایت را می‌شنود، دوستی که خبر را به او می‌دهد می‌گوید:

«تمام سوراخ سنبه های در و پنجره را با پنبه گرفته بوده و برای این که سربار کسی نشود پول کفن و دفنش را هم توی کیف بغلی اش نمایان گذاشته بوده...»<sup>۳۹</sup>

این که چرا هدایت مبلغ قابل توجه مزبور را به فرزانه داده بود که او در حساب بانکی خودش بگذارد روشن نیست (مگر هدایت نمی‌توانست برای خودش حساب باز کند، چنان که خودش حواله های بانکی اش را نقد کرده بود؟ به علاوه، با این پول هم می‌توانست همان کاری را کند که با پول مخارجش کرده بود). اگر هدایت از همان ابتدا قصد خودکشی داشت که دنبال گواهینامه طبی نمی‌دوید و برای اقامت در ژنو و لندن به این در و آن در نمی‌زد. باری، مهم این است که خود فرزانه شاهد کشف و بازرسی جنازه هدایت نبوده. از سوی دیگر، رحمت الله مقدم مراغه ای خودش از جنازه هدایت عکس برداشته بوده، و با پلیس صحبت کرده بوده، ولی از وجود «کیف بغلی نمایان» او، و پول داخل آن اطلاعی نمی‌دهد. مهین فیروز (خواهرزاده هدایت، همسر مظفر فیروز) هم که در پاریس بود و در جریان کفن و دفن با خانواده اش (در تهران) تماس داشت در این باب سخنی نمی‌گوید.<sup>۴۰</sup> البته ممکن است که پولی که هدایت با فرزانه نقد کرده بوده در جیب او، یا جای دیگری در آپارتمانش، بوده باشد. اما، خبر «کیف بغلی نمایان»، و این تفسیر که هدایت می‌خواسته «سربار کسی نشود» و «پول کفن و دفنش» را پیشتر آماده کرده بوده، ظاهراً شایعه بی اساسی است، خاصه با توجه به این که هدایت تا لحظه ای که در تهران بود در خانه پدر و مادرش زندگی می‌کرد و - به این معنا - «سربار» آنان بود.

در حقیقت، روز سوم آوریل ۱۹۵۱ چهار ماه مرخصی استعلاجی هدایت تمام شد. بلای بزرگی به سر خانواده اش آمده بود، این احتمال هم که مرخصی او را با نفوذ برادرش محمود (که معاون و رئیس دفتر رزم آرا بود) تمدید کنند دیگر وجود نداشت. کار لندن و ژنو هم به جایی



نرسیده بود. باری، چنان که دیدیم سوم آوریل آخرین باری است که فرزانه هدایت را می بیند. همان روزیا روز بعد هدایت هتلش را ترک می کند و در یک آپارتمان کوچک زیر شیروانی در کوچه شامپیونه که پیش از این سراغ کرده بود، رخت اقامت می افکند. شاید در همان زمان تصمیمش را گرفته بوده، اما بعید است، چون کسی که بخواهد خودکشی کند نه حال اسباب کشی و نقل مکان دارد نه آن را لازم می بیند. حقیقت هرچه باشد، در همین روزها جمال زاده نامه ای به او می نویسد و توسط دکتر محمود مهران (سرپرست دانشجویان ایرانی در فرانسه) می فرستد. هدایت در آخرین نامه اش به جمال زاده (به تاریخ اول مارس) از او استمداد کرده بود. جمال زاده که همان روزها به مأموریتی از جانب دفتر بین المللی کارعازم تهران بود پاسخ می دهد که بزودی از تهران برمی گردد و ترتیب رفتن او را به ژنومی دهد. دکتر مهران در نامه اش به جمال زاده، به تاریخ ۶ آوریل ۱۹۵۱، نوشته است:

«از این که به سلامتی مسافرت به ایران انجام و مراجعت فرمودید خشنودم... پاکتی را که به عنوان آقای صادق هدایت مرقوم داشته بودید به آقای [فریدون] هویدا دادم که به ایشان برسانند. آدرس ایشان از این قرار است: Hôtel Florida, Defert-Recherau, Paris, 14eme. ولی صبح امروز با او کار داشتیم، تلفن کردم، معلوم شد چند روزی است به خارج رفته و گفته است نامه هایش را نگاه دارند. دیگر نمی دانستند به کجا رفته و کی خواهد آمد. بنابراین ممکن است نامه اش فوراً به او نرسد...»<sup>۴۱</sup>

فریدون هویدا در سفارت کار می کرد و نشانی هدایت توسط او بود. اشاره هدایت در یکی از نامه هایش به انجوی (که پیش از این نقل کردیم) به این که برخلاف انتظار او کسی زیاد از ورود او به پاریس خوشوقت نشد احتمالاً از جمله به اوست، چون بعداً هم اشاره مشابهی به فرزانه کرده بود. در هر حال، فرزانه هم که در همان روز ششم آوریل به هتل هدایت مراجعه می کند، صاحب هتل به او می گوید که او اتاقش را ترک کرده، ولی ظاهراً از مسافرت او صحبت نمی کند. از قضا، در همان روز هدایت با پردومناس (کشیش یسوعی، و دوست مشترک هدایت و جمال زاده) ناهار می خورد. پردومناس در نامه ای که پس از خودکشی هدایت به جمال زاده نوشته می گوید که سعی کرده بود او را به کار و فعالیت تشویق کند، اما او «با یک نوع ابهام و یأس به من جواب می داد.»<sup>۴۲</sup> اما به احتمال زیاد او آخرین کسی نبود که هدایت را پیش از مرگش دیده بود.

جنازه هدایت شب هنگام ۹ آوریل ۱۹۵۱ کشف شد. او پس از مسدود کردن منافذ پنجره ها شیرگاز اجاق آشپزی را باز کرده و روی زمین دراز کشیده بود. کسانی که سبب کشف جنازه شدند یک زن و مرد ارمنی ایرانی بودند که در پاریس متوطن شده بودند. خانواده مرد ارمنی در تهران در نزدیکیهای منزل پدری هدایت - احتمالاً در خیابان سعدی - اغذیه فروشی داشتند، و او «صادق خان» را از آنجا می شناخت. هدایت در زمان اقامتش در پاریس چند بار در منزل این

زوج ارمنی شام خورده بود. این بار از آنها دعوت کرده بود که شام میهمان او باشند<sup>۴۳</sup>. این که آیا هنگام دعوت تصمیمش را گرفته بود و می خواست جنازه اش توسط آن زوج کشف شود، یا پس از دعوت تصمیم به خودکشی گرفته بود روشن نیست. به هر حال، این زن و مرد در می زنند و پاسخی نمی شنوند، اما بوی گاز به مشامشان می رسد. و به این ترتیب است که صاحبخانه پلیس را خبر می کند.

از هدایت یادداشتی درباره خودکشی اش به دست نیامد. اما او پیش از این حرف آخرش را در پیام کافکا زده بود. و از جمله چنین نوشته بود:

«آدمیزاد یکنه و تنها و بی پشت و پناه است و در سرزمین ناسازگار گمنامی زیست می کند که زاد و بوم او نیست. با هیچ کس نمی تواند پیوند و دلبستگی داشته باشد. خودش هم می داند... می خواهد چیزی را لاپوشانی بکنند، خودش را بزور جا بزند. گیرم مچش باز می شود: می داند که زیادی است. حتی در اندیشه و کردار و رفتارش هم آزاد نیست. از دیگران رودرواسی [کذا] دارد، می خواهد خودش را تبرئه بکند. دلیل می تراشد، از دلیلی به دلیل دیگر می گریزد، اما اسیر دلیل خودش است، چون از خطی که به دور او کشیده شده نمی تواند پایش را بیرون بگذارد.

گمنامی هستیم در دنیایی که دامهای بی شماری در پیش ما گسترده اند، و فقط برخوردارمان با پوچ است. همین تولید بیم و هراس می کند. در این سرزمین بیگانه به شهرها و مردمان و کشورها - و گاهی زنی - برمی خوریم. اما باید سر بزیر از دالانی که در آن گیر کرده ایم بگذریم. زیرا از دو طرف دیوار است و در آنجا هر آن ممکن است جلومان را بگیرند و بازداشت بشویم. چون محکومیت سربسته ای ما را دنبال می کند و قانون هایی [را] که به رخ ما می کشند نمی شناسیم، و کسی هم نیست که ما را راهنمایی بکند. باید خودمان کار خودمان را دنبال کنیم. به هر کس پناه می بریم از ما می پرسد: «شما هستید؟»، و به راه خودش می رود. پس لغزشی از ما سرزده که نمی دانیم، و یا به طرز مبهمی از آن آگاهیم: این گناه وجود ماست. همینکه به دنیا آمدیم در معرض داوری قرار می گیریم، و سرتاسر زندگی ما مانند یک رشته کابوس است که در دندانهای چرخ دادگستری می گذرد.

بالاخره مشمول مجازات اشدی می گردیم و در نیمروز خفه ای، کسی که به نام قانون ما را بازداشت کرده بود گزلیکی به قلبمان فرو می برد و سگ کُش می شویم. دزخیم و قربانی هر دو خاموشند.»<sup>۴۴</sup>

## یاد داشت ها

۱- فرزانه، آشنایی با صادق هدایت: قسمت اول، آنچه صادق به من گفت، ص ۳۰۹-۲. هدایت در کارت تشکرتی که برای جمال زاده فرستاده بود نوشته است: «با یک دنیا تشکر، ساعت مرحمتی توسط آقای تفضلی واصل گردید.» فتوکپی این کارت در اختیار نگارنده است. ۳- فرزانه، ایضاً ص ۳۰۹-۴. جمال زاده بویژه از این خوشوقت است که اطاق و تخت خواب خودش را در اختیار هدایت گذاشته بود. به عنوان مثال، رجوع فرمائید به، سیدمحمدعلی جمال زاده، «هدایت: آن غمگسار صادق»، سخن، فروردین ۱۳۴۵. ۵- رجوع فرمائید به، محمود کتیرایی، کتاب صادق هدایت (مجموعه ای از نامه ها و نوشته های پراکنده هدایت، و خاطرات دوستان و آشنایانش درباره او)، تهران: انتشارات اشرفی، ۱۳۴۹، ص ۱۸۸. این کتاب پس از چاپ توقیف شد، ولی چند نسخه از آن را بدر بردند. من نسخه خود را مدیون زحمت ناصر پاکدامن و شادروان غلامحسین ساعدی هستم که ترتیب تهیه یک نسخه فتوکپی کامل را برایم دادند. ۶- همانجا، ص ۱۹۳-۷. همانجا ۸- همانجا، ص ۱۷۴-۹. گفتگو با جمال زاده، ژوئن ۱۹۷۷-۱۰. رجوع فرمائید به خاطرات انجوی شیرازی در کتاب صادق هدایت، ص ۲۷۳-۲۷۲-۱۱. همانجا، ص ۱۸۸-۱۲. آشنایی با صادق هدایت، ص ۳۴۴-۳۳۸-۱۳. کتاب صادق هدایت، ص ۲۷۲-۱۴. همانجا، ص ۱۹۱-۱۵. این قسمت از نامه در مقاله سعید نفیسی، به مناسبت درگذشت هدایت، عیناً نقل شده است. رجوع فرمائید به، سعید نفیسی، «او دیگر چرا رفت؟»، کاویان، ۵ اردیبهشت ۱۳۳۰-۱۶. دوستی هدایت و بقایی در چند نامه او به شهیدنورایی (از تهران به پاریس) مستند است. اما داستان دیدارهای هدایت از بقایی در مجلس (به هنگام بست نشینی های او) را این نگارنده از برادرش محمود شنیدم (در تابستان ۱۳۵۶)، که از این بابت نیز متأسف بود. ۱۷- آشنایی با صادق هدایت، ص ۴۱۱-۱۸. رجوع فرمائید به، انور خامه ای: از انشعاب تا کودتا، تهران: انتشارات هفته، ۱۳۶۳، ص ۲۸۹-۱۹. آشنایی با صادق هدایت، ص ۳۶۴-۲۰. همانجا، ص ۳۷۶-۲۱. فرزانه یک نامه درباره تماسش با هدایت در پاریس بلافاصله پس از مرگ او در تهران چاپ کرده بود. بعداً یک مقاله نیز در سخن (اردیبهشت ۱۳۴۴) در این باره چاپ کرد. مقدار زیادی از محتویات این دو نوشته مشابهند. رجوع فرمائید به کتاب صادق هدایت، ص ۲۸۷-۲۷۸-۲۲. آشنایی با صادق هدایت، ص ۳۸۳-۳۸۲-۲۳. همانجا، ص ۴۳۸-۲۴. کتاب صادق هدایت، ص ۲۸۳، تأکید بر کلمات افزوده شده است. ۲۵- رجوع فرمائید به «نامه های صادق هدایت به دکتر حسن شهیدنورایی»، ص ۲۰۱-۲۰۲ (نامه ۱۸ ژوئیه ۱۹۴۸). تأکید بر کلمات افزوده شده است. ۲۶- همانجا، ص ۲۰۰ (نامه بی تاریخ است، ولی احتمالاً اواخر ۱۹۴۷ یا اوائل ۱۹۴۸ نوشته شده است). هدایت درباره تاریخ نگذاشتن به نامه اش می نویسد: «خواستم تاریخ بگذارم، دیدم تاریخ نمی دانم. نه تاریخ میهنی و نه خاج پرستی. معروف است که آدم خوشبخت ساعت را نمی داند، یا ندارد. از این قرار ما از خوشبخت هم خوشبخت ترتر شده ایم.» ۲۷- همانجا، ص ۲۰۲ (نامه ۱۸ ژوئیه ۱۹۴۸). ۲۸- همانجا، ص ۲۰۲ (نامه ۳ اکتبر ۱۹۴۸). ۲۹- همانجا، ص ۲۰۳ (نامه ۱۹ اکتبر ۱۹۴۸). ۳۰- همانجا، ص ۲۰۷ (نامه ۳ ژوئن ۱۹۵۰). ۳۱- همانجا، ص ۲۰۸ (نامه ۲۲ ژوئیه ۱۹۵۰). ۳۲- همانجا، ص ۲۰۹ (نامه ۲۷ اوت ۱۹۵۰). ۳۳- تا آنجایی که نگارنده می داند این نامه تاکنون به چاپ نرسیده. عین نامه در اختیار نگارنده است. ۳۴- فتوکپی این نامه (به تاریخ ۱۹ اکتبر ۱۹۴۸) در اختیار نگارنده است. یک بار در ایران ها، ۴ خرداد ۱۳۳۰، چاپ شده است، و بار دیگر در کتاب صادق هدایت، ص ۱۷۴-۱۷۳-۳۵. فتوکپی این نامه (به تاریخ ۱۹ اوت ۱۹۴۸) در اختیار نگارنده است، اما به احتمال زیاد چاپ شده است. ۳۶- آشنایی با صادق هدایت، ص ۳۸۶-۳۷. همانجا، ص ۳۰۸. این که فرزانه از قول هدایت می گوید «این پول نقد که با خود آورده ام» - نه از نظر امکان گرفتن ارز در تهران، نه از نظر حمل آن مقدار پول نقد - صحیح به نظر

نمی رسد. گذشته از این، هدایت در نامه ۷ دسامبر ۱۹۵۱ (یعنی سه روز پس از ورودش به پاریس) به انجوی شیرازی می نویسد: «امروز به سراغ مردک رفتم. اول خودش نبود ولی به محض اینکه آمد مبلغ را پرداخت.» انجوی در حاشیه ای توضیح می دهد: «صادق هدایت از سید محمود طاهری صاحب مغازه بورس طلا مبلغی فرانک فرانسه خرید و حواله آن را گرفت و با خود به پاریس برد... «مردک» اشاره است به صراف پاریسی که هدایت از تهران حواله ای به نام او داشت.» رجوع فرمائید به کتاب صادق هدایت، ص ۱۸۸-۱۸۷ و ص ۱۹۴-۳۸. آشنایی با صادق هدایت، ص ۴۱۶-۳۹. همانجا، ص ۴۱۹-۴۰. برای تفصیل این اطلاعات رجوع فرمائید به، اسماعیل جمشیدی، خودکشی صادق هدایت، تهران: عطایی، ۱۳۵۱-۴۱. فتوکپی این نامه در اختیار نگارنده است. ۴۲- ایران ما، ۴ خرداد ۱۳۳۰، پاسخ جمال زاده به پردومناس نیز همینجا چاپ شده است. ۴۳- رجوع فرمائید به، اسماعیل جمشیدی، خودکشی صادق هدایت. ۴۴- رجوع فرمائید به گروه محکومین، پیام کافکا، تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲، ص ۱۳-۱۲. تأکید بر کلمات افزوده شده است.

www.adabestanekave.com



## روایت دردها

م. ف. فرزانه: چاردرد (رمان)

چاپ اول. پاریس. ۱۹۸۲. ناشر: نویسنده. ۲۰۹ صفحه + ۴۰ صفحه مقدمه.

از م. ف. فرزانه تاکنون «آشنایی با صادق هدایت» در دو جلد، رمان «خانه» (و ترجمه فرانسوی آن با عنوان «ماه گرفته» را خوانده ایم. رمان «چاردرد» را فرزانه در طی سالهای ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۳ نوشته است و آن را در سال ۱۳۶۱ در پاریس چاپ کرده است و این سالها همان دوره خفقان است که در آن انتشار نوشته هایی مانند «چاردرد»، که در آنها واقعیت های زمانه بی پرده و بی پروا تصویر می شود، امکان پذیر نبود. اما اگر رمان «چاردرد» همین امسال هم نوشته شده بود، کسی به نویسنده آن نمی گفت: «تو در این رمان زندگی خانواده ای از پائین ترین گروه طبقه متوسط تهرانی در چهل و اندی سال پیش را تصویر کرده ای. چرا به امروزی بی اعتناء مانده ای و به گذشته پرداخته ای؟» و اگر هم کسی چنین سؤالی می کرد، شاید نویسنده به او می گفت: «تو رمان را با دقت بخوان، اگر از طبقه ای بی اصالت و بی سیما نباشی، اگر از کره ای دیگر نیامده باشی، می بینی که خودت یا از نسل رضی و دخی (دو شخصیت از چهار شخصیت رمان) هستی یا از نسل فرزندان آنها، و اگر از نسل رضی و دخی باشی، که این رمان تصویری است از زندگی پدر و مادر تو در هنگامی که تو پا به عقل گذاشته بودی و دردهای زندگی خود و نکبت

زندگی آنها را خوب احساس و تا اندازه ای درک می کردی، و اگر از نسل فرزندان رضی و دخی باشی، که این رمان با نشان دادن زندگی دو نسل پیش از تومی تواند تورا در شناخت گذشته ای که امروز تو در آن ریشه دارد یاری کند!»

فرزانه در مقدمه کتاب درباره خانواده تقوایی می نویسد: «اشخاص «چاردرد» را دو نسل تشکیل می دهند که این خانواده متشکل از آن دو است. پدر (محمد) و مادر (مریم) که از نسل پیش از تبعید رضاشاه پهلوی هستند، و دخی و رضی، فرزندان آنها که بچه های دوره بعد از اشغال ایران به وسیله متفقین می باشند.» بنابراین خوانندگان امروز رمان او یا از نسل خود او یاند که باید با رضی و دخی هم نسل باشند و بخشی از ماجراهای اجتماعی و تاریخی اواخر دوره قاجار، انقلاب مشروطیت و استقرار دیکتاتوری رضاشاه را از پدر و مادر خود (نسل محمدها و مریمها) شنیده باشند و خود ساخته و پرورده و نیز سرکوفته و دل شکسته دوره محمد رضا شاهی باشند و سیر وقایعی مانند کودتای بیست و هشتم مرداد سی و دو، انقلاب سفید و شعبده بازیهای شتاب به سوی «دروازه تمدن بزرگ» را دیده باشند، یا از نسل فرزندان رضی و دخی اند، که باید با شوق و شور به استقبال انقلاب رفته باشند و اکنون خسته و آزرده در اندیشه باشند که چرا آرزوهای رنگین و درخشانشان تحقق نیافته است. در هر حال رمان «چاردرد» اگر به هنگام نوشته شده است، دیر انتشار نیافته است، زیرا که مضمون آن در حدی که از رمان می توان انتظار داشت «تاریخ» است، آن هم تاریخ گذشته ای که ما نه تنها از آن فاصله ای نداریم، بلکه هنوز ادامه آن را با تغییراتی جزئی زندگی می کنیم و به این زودبها هم نمی توان امیدوار بود که از آن به صورت گذشته ای بی ارتباط یا کم ارتباط یاد کنیم، چنانکه مثلاً از دوره زندیه یا افشاریه یاد می کنیم.

## ورود به رمان

فرزانه برای نوشتن رمان «چاردرد» آدمهای داستان را در سیر وقایع زندگیشان دنبال نکرده و این وقایع را بر محور یک یا چند واقعه بزرگ به هم نپیوسته است تا خواننده او خود را در برابر رمانی سنتی یا معمول ببیند و با خواندن هر واقعه در زندگی آنها پرسد: «بعد چه شد؟» و نویسنده در صفحه های بعد یا فصل بعد جواب خواننده را بدهد و او را برای «بعد چه شدهای دیگر» آماده کند.

سراسر رمان «چاردرد» در یک شب، از هنگام به رختخواب رفتن خانواده تا صبح روز بعد اتفاق می افتد. پیداست که برای چهار شخصیت رمان در رختخواب نمی تواند اتفاق یا اتفاقی بیفتد که حاصل حرکت و برخورد در گذر واقعی زمان باشد، چون در رختخواب تا بیداریم فکر می کنیم، و هنگامی که خفتیم، خواب می بینیم، و این سیری است که چهار آدم «چاردرد»، هر یک با دردهایی در گذار روایت دارند. پدر، مادر و دختر در سه جانب کرسی در اتاق نشیمن می خوابند که در آن «بوی خفیف ذغال با بوی نفت، پا، دهان، آبگوشت، پیاز و نم دیوارها آمیخته و بوی چرک تن را می دهد»، و پسر در اتاق زاویه است که در واقع انبارک خانه به حساب می آید

و در آن «دود سیگار با نم تند... قاطی می شود و سنگین و لخت به بوی سبزی خشک و سرکه و کپک تسلیم می شود.»

در ضمن روایت آگاه می شویم که سر شب «دعوا مراغه» ای در گرفته است و علت آن درگیری رضی با مادر بوده است. از نظر رضی حامله شدن او با داشتن یک پسر بیست ساله و یک دختر پانزده ساله، با ضعف جسمی و فقر خانواده عملی جاهلانه است. رضی می بیند بچه ای که می خواهد در این خانه به دنیا بیاید «زیرپستان شل و خشکیده مادری می افتد که شب زایمانش برای چهارتا حبه قند اشک می ریزد و گمان می کند که علت بی پولی اش از این است که تو خانه اش کسی شب جمعه ناخن گرفته» است! اما آنچه رضی را در تنگنای همه دردها و دشواریها برای این انفجار آماده ترمی کند موقعیت شخصی او در مرحله ای بحرانی از زندگی اوست. در همان شبی که روزش محمد، پدر خانواده را نابهنگام بازنشسته کرده اند و او می داند که نخواهد توانست با حقوق ناچیز بازنشستگی چرخ معاش خانواده را بگرداند، و مریم، مادر خانواده اولین دردهای زایمان را تجربه می کند و از آن بیم دارد که زایمانش به علت حاملگی دیرهنگام سخت باشد و ناگزیر برای به دنیا آوردن بچه شکمش را پاره کنند، رضی هم که از اداره بیرونش کرده اند و فقط سه و نیم تومان در جیب دارد، خود را به علت‌های بسیار در بن بست می یابد. به پدر و مادر نگفته است که با دعوا از اداره بیرون آمده است. باید از حقوقش ماهانه نود و هشت تومان به خرج خانواده کمک کند، که ندارد. بیست روز پیش یکی از دوستانش که ستون (عماد) زندگی او بوده، خودکشی کرده است و پیش از آن هم دوست دیگرش، که شاید برای او حکم راهنما (هادی) داشته، «در زیر شکنجه دژخیم» جان داده است و این دو واقعه سخت او را آشفته کرده است، چون عماد که «مظهر یک بشر کامل» بود و سعی می کرد «باطن قضایا را ببیند» و رضی او را «سرچشمه ای برای بیداری سرشت کنجکاو» خود می دانست، با برداشتی که از وقایع سیاسی و ماهیت اجتماعی کشورش دارد، اول به این نتیجه می رسد که «... در جایی که آدمهارو مثل پادنجون سر میزنن دیگه جای حرف نیست. باید عمل کرد.» و لحظه ای بعد به این نتیجه قطعی ترمی رسد که «تازه گیرم عمل؟ که چی؟ کجا رو میگیری؟ تازه اصرار کردی که خودت و امثال خودت را به زندگی بچسبونی. اون هم با چسبی که با اخ و تف مرده است. که چی؟ به درک!» و هادی، دوست «جوانمرد و فداکار» رضی هم که «عمل» را انتخاب کرده بود و برای نجات «مردمی که معلوم نیست کی آگاه میشن که چقدر بیچاره ن» زیر شکنجه جان داده بود، باز به همان «پوچی» ای رسیده بود که عماد رسید، چنانکه رضی با مقایسه مرگ او و مرگ عماد می گوید: «دوتایشان خودکشی کرده بودند. دوتایشان مقتول شده بودند. عماد به دست خودش، هادی به دست آژانها.» یعنی هردوشان زندگی را دوست می داشتند و این شرایط نظام جامعه بود که آن دورا به «کشته شدن» کشاند.

از خصوصیات فکری و رفتاری عماد و رضی و اشارات نویسنده به پاره ای وقایع چنین برمی آید که فرزانه برای عماد سیمای صادق هدایت را در نظر داشته است و برای هادی سیمای

مرتضی کیوان، از تیرباران شدگان کودتای بیست و هشتم مرداد سی و دو، هر چند که در مورد هادی نویسنده چند سالی زمان واقعی را به عقب برده است.

رضی که بیست روزی است که خودکشی عماد او را «از خواب رخوت پرانده» است، بی آنکه «راه نجات» را به او نشان بدهد، فکر می کند که «گاهی عمل دیگران، مخصوصاً موقعی که صادقانه باشد، کمکی به فهم قضایای دور و ورمان می کند.» و با خود می گوید «اگر خودکشی عماد پیش نیامده بود، شاید که من هرگز سرم را از روی دفتر ضبط اسناد ارزی بلند نمی کردم و فقط موقعی که آفتاب عمرم خودش به لب بام می رسید، حس می کردم که گوژروی پشتم سنگین و پراز کارهایی است که از روی عادت و در عرض سالیان دراز کرده ام و یا مجبورم کرده اند که بکنم.» و در شبی که زایمان مادر مظلوم و جهولش محوری می شود و همه دردهای او را بر گرد خود می گرداند، از خود می پرسد: «آیا همین قضایای دردناک برای فهم و استنتاج موقعیت آدمی مثل من کافی نیست؟» و گمان می کند که عاقبت نیشتری برای زخمش پیدا کرده باشد و خیال دارد که در چنین شبی آن را بشکافد، یعنی با خوردن تریاک آمیخته با عرق خودکشی کند.

فرزانه ساختمان «چاردرد» را طوری طرح ریزی کرده است که گویی می خواهد آن را در صحنه ذهن خواننده به نمایش در بیاورد. ابتدا توصیفهایی از آسمان، کوچه، خانه تقوایی و اتاق نشیمن می آورد و آنگاه در پرده اول همد (محمد)، پدر خانواده را، که با کابوسی در نزدیکی سحر بیدار شده است، به گفت و گوی درونی وامی دارد، و این گفت و گوی درونی تا هنگامی که هوا روشن می شود، و او ناچار است که برای نماز صبح برخیزد، ادامه دارد.

www.adabestanekave.com

## پرده اول، ممد

در این پرده محمد را یک مرد سنتی می بینیم که با حکمت گذشتگان زندگی کرده است و عقل و منطقش حرکتی آشکار از خود ندارد. تقلید از حکمت گذشتگان را عقلی و منطقی می داند و این حکمت هم در اصل چیزی نیست مگر مجموعه ای از عاداتها و خرافه ها که سعادتنامه ای شامل امرها و نهی ها در برابر او می گذارد. او با پیروی بنده وار از امر به معروفها دل به پاداش آن جهانی خوش می کند و رنجهای این جهانی را بر خود هموار می دارد، اما با لعن بر شیطان و استغفار از ارحم الراحمین پاره ای از منکرها را که دیگران به گرد آنها می گردند به یاد می آورد و لحظه ای از تصور آنها پنهانی (پنهان از خود و خدا)، لذت می برد. محمد دزدی نکرده است و رشوه نگرفته است، اما می داند که «در این دنیای مرده شو برده عزت و احترام همه به پول وابسته است» و با منطق مذهبی خود دزدی و رشوه را از انعام جدا می کند و با محاسبه اینکه اگر شصت هفتاد تومان می داشت، می توانست زنش را برای زایمان آسان و مطمئن به بیمارستان ببرد، به خود می گوید: «اگه تا حالا همین انعامها را گرفته بودم کلتی مداخل داشتم و حالا صاحب



اقلاً به چارطاقی می شدم که پاتوش دراز بکنم...»

به علت فقر و بی دست و پایی از خویشان دور و نزدیک و حتی از مستخدم اداره بی اعتنایی می بیند، اما تصور می کند که بی اعتنایی آنها از بی زوری عرضی اوست و اگر پدرش گذاشته بود که او به زورخانه برود، حالا «یک زور حسابی داشت و دمار از روزگار همه شان درمی آورد.» و اینجا اگر محمد نمی داند، فرزانه می داند که در ضمیر ناخودآگاه محمد زور جسمی نشانه زور حاصل از موقعیت اجتماعی در جامعه ای است که زور زبر بر سر نوشت آدمها حکومت می کند و با زورتن نمی توان در برابر زور ایستاد.

محمد در این شب هولناک که نیازهای بسیار با ناتوانیهای بسیار به مصاف آمده اند، زندگی خود را مرور می کند، به داوری درباره اطرافیان می پردازد و می کوشد که در محاکمه خود و دیگران دلیلهایی اخلاقی و شریعت پسند برای تبرئه خود و محکومیت دیگران پیدا کند. می کوشد که تلخی «اکنون» را با یاد لحظاتی شیرین در گوشه و کنار «گذشته» بشوید و خود را از پرتگاه غبن به کنار امن بکشاند و ادامه این زندگی را برای خود با شیوه «باری به هر جهت» موجه گرداند. مثلاً در مقایسه خود با حسین جیگرک سر چهارراه که می تواند محله را قرق بکند و همه از او حساب می برند، پنهانی حسرت این را می خورد که این کلاه مخملی «با اون ریخت سیاه دده بزم آراش... چند تا جنده چادر نمازی عاشقش که نونشومی رسون...» اما این حسرت را با این منطق مبتنی بر گناه و وحشت فرو می نشاند که «لوطی گری عاقبت نداره. یه روز پاش بیفته قتل می کنه، دیگه کارش ساخته س...» اما در عین حال می داند که همه لوطیها را به بندر عباس نمی برند و بسیاری از آنها قذاره بند و کیلها و وزیرها می شوند.

محمد پدری است که قرن ها کابوس هایش را با سمبول شناسی گناه مذهبی برای خود تعبیر کرده است، عصمتش زاییده ترس بوده است و پای شجاعتش در جمود فکری خشکیده است. در ته گودالهای سختی و نکبت باز در مقایسه خود با از خود ذلیل تران جای شکرش را باقی دیده است و هرگاه که نجات از منجلا ب، همت و حرکتی بیرون از دایره عادتها و خرافه ها می خواسته است، او به درگاه خدا دعا می کرده است، آخر او هم فرزند خلف مردی است که در پایان همه عجزها راه فلاح را این می داند که «برود کربلا مجاور بشود.» البته در دوره محمد اندک نسیم تجدد فکری و فرهنگی وزیده است و جلوه ای از اهمیت زندگی در دنیا پیش از رفتن به خانه آخرت را به امثال او نشان داده است و آنها را گاه در مورد میزانی که برای عمل و جزا دارند به تردید انداخته است، چنانکه در محاسبه نیازهای فوری خود می گوید: «اقلاً پانصد تومن لازم دارم دخی هم پالتو میخواد پول ماما و کرایه خونه و بالاپوش خودم از کجا پانصد تومن بیارم؟ همینه که آدم دلشو میزنه به دریا و میدزده دیگه.» و به یاد حرف زنش می افتد که گفته است: «عرضه شوننداری.» و او به خود می گوید: «چرا ندارم؟ فقط وجدان دارم دین و ایمون دارم.» اما در تقابل عرضه با وجدان و دین و ایمان به یاد حرف همکاری می افتد که گفته است: «این دزدی نیست که آدم حق خودشو بگیره. دزدی اونه که آدم میلیون میلیون پول رو هم بخوابونه.» و خودش در تکمیل آن

اضافه می کند که «پنجاه تا آبادی داشته باشه، منکه یه جفت کفش ندارم این چه دزدی ایه؟»

محمد شنیده است که «زنهایی رو که میبرن مریضخونه سالمتر میزان کمتر سرزا میرن» اما این واقعیت را با اعتنای مصلحت اندیشانه به احکام ناموسی رد می کند، چون مگر می شود «آدم زنشوبیره مریضخونه زن آدم لنگشو... جلو مرتیکه نره خروا بکنه همه جاشو نشون بده زن مسلمون... بهتره تو خونه بمیره تا بره زیر دست دکتر...» آنچه احکام ایمانی و اخلاقی را برای محمدها در دایره فقر و ناتوانی استوارتر می کند دستاویزی است که برای گریز از مسئولیت به آنها می دهد، تا آنجا که اگر زنشان هم در خانه و با کمک یک قابله نادان بزاید و سرزا بمیرد، از یک طرف از مسئولیت هزینه سنگین بیمارستان رهایی یافته اند و از طرف دیگر نزد اطرافیان با پشتوانه ایمان روسفید مانده اند، یا لااقل روسیاه نشده اند.

فرزانه بی آنکه خود را در ذهن محمد پنهان کرده باشد تا ریسمان فکر او را بدست بگیرد، او را در تنگنایی انداخته است که محمد ناگزیر است مافی الضمیر خود را در صحنه ذهن آفتابی کند. زنش را دوست می دارد و می داند که «سال میاد و میره زن بیچاره رنگ کوچه و خیابونو نمی بینه»، اما نمی تواند و نمی خواهد با او همدلی داشته باشد و درد تنهایی را با این منطق فقیرانه می پذیرد که: «اگه حرف بزئم دق دل اون و خودم با چارتا کلمه حرف خالی میشه. بهتر اینه که دلهامون پر باشه که وقتی ترکید معنی داشته باشه، بتونم بهش بغرم که دیگه سرکوفتم نزنه...»

پسرش رضی را دوست می دارد، اما تصور می کند که «همین بی ایمونی رضیه که ما رو به این خاک سیاه نشونده از کجا که چوب ملحدی اون هم نمی خوریم؟» و معتقد است که «این جور آدمها نباس سر سفره مسلمون بیشین غذا خوردن باهاشون حرومه.» نمی تواند به او بگوید «راهشو بگیره بره»، چون آنوقت دیگه سر برج نود و هشت تومان را نخواهد داد. دخترش دخی را دوست می دارد، اما نه با آن اهمیتی که برای وجود پسر قائل است. دخی کافی است که عصمتش حفظ بشود تا شوهر کند و برود. برای بچه ای هم که می خواهد به دنیا بیاید آرزویش این است که «چهار کلاس نه شش کلاس تصدیقشوبگیره... یه فن و صنعتی یاد بگیره آهنگر بشه... مکانیک بشه نجار بشه...» و مثل رضی «کتابهای بابیها و بلشویکها» را نخواند که نه برای دنیا حاصلی دارد، نه برای آخرت.

محمد از نزدیک سحر تا صبح در تنگنای ناتوانیها و نیازها همچنانکه سر بر دیوار چکنم می کوبد، از تنگ نظریها و حقارت های افراد طبقه خود شکوه می کند، در عین حال که خود از این تنگ نظریها و حقارت ها چندان مبرا نیست. بر نارواییهای جامعه می تازد، در عین حال که خود با منطق و عادت و ایمان تسلیم این نارواییهاست. واقعیات زندگی در زمانه خود را می بیند و احکام عقل را می شنود، اما با شاهد آوردن افکار و عقاید خرافی گذشتگان پای عقل را می شکند، چون از بی پروایی عقل وحشت دارد، و سرانجام بی آنکه همه سر به دیوار چکنم کوبیدنهایش رخنه ای به نجات باز کرده باشد، متوجه می شود که در رفتن بادی از او وضوی سحرگایش را



باطل کرده است و باید برخیزد و برای خواندن نماز وضویش را تجدید کند. فرزانه می خواهد رندانه از این قضیه چنین نتیجه بگیرد که محمد در تاریکی عادت‌ها و خرافه‌ها با تلاشهای ذهنی اش راهی به روشنایی واقعیت باز نخواهد کرد، و از آنجا که در دایره مصیبت‌ها چشم خردش بر سلسله علت‌ها و معلولها کور است، همه تأملاتش در اوضاع و احوال زمانه با یک وزش باد سنت باطل می شود و او با تجدید وضویک روز دیگر مثل همه روزهای پیش تا قرن‌ها پیش را در زندگی خود آغاز خواهد کرد و با توجیه اخلاقی و ایمانی اعمال خود در ته این طاس لغزنده خواهد ماند و بزرگترین خواستش از خدا این خواهد بود که «خداوند گارا هر وقت اجلمون اومد، نذار کارم به یه دقه هم بکشه!»

## پرده دوم، مریم

www.adabestanekave.com

پرده دوم از کابوس مریم و تقریباً از جایی شروع میشود که گفت و گوی درونی محمد به پایان خود نزدیک شده است. مریم نمونه ای است از زنان بردبار، سرسپرده، کم توقع و بی پناه که مرد تکیه گاه آنهاست و دنیای آنها به چهاردیواری خانه محدود می شود. خرافات تار و پود زندگی مریم را گرفته است و بر همه افکار و اعمال او حکومت می کند. زایمان نزدیک شده است و او از این وحشت دارد که نیاز به سزارین پیدا کند و آل با قیافه مادر شوهرش بیاید و جگر او را ببرد. از اینکه در بگومگوی سر شب به شوهرش تندزبانی کرده است پشیمان است. با نفسانیات محمد تا حدی آشنایی دارد و از پاره ای خلیات او آزرده خاطر است. به خود می گوید «از وقتی که می خوان جوابش بکنن با من حرف نمیزنه نه اینکه بهش گفتن تو مردی انقدر ننه من غریبم درنیار اینه که با من حرف نمیزنه میخواد من سر حرفوا بکنم که می گفت هی خدایا شکر!» پیداست که از ظن خود یار محمد شده است و چون او را قدرت مسلط بر سرنوشت خود می داند، از درماندگی و بی پناهی او خبر ندارد. در مقایسه او با شوهران دیگر فقط می تواند او را نامهربان بداند و سرزنش کند. از هیچکس دل خوشی ندارد، زیرا که افراد طبقه او برای همدیگر چیزی بجز حسادت و کینه و تنگ نظری ندارند و تلافی ستمهایی را که از نظام بیعدالت جامعه می بینند سر همدیگر درمی آورند. انگار مشاهده درماندگی های همدیگر دردهاشان را تسکین می دهد.

مریم می داند که نباید در این سن حامله می شد، چون نه خودش برای زایمان توانایی جسمی دارد، نه محمد درآمدی که بتواند هزینه یک نانخور دیگر را متحمل شود، اما خوشحال است که آبتن شده است، چون «بذار چشم خواهر و مادر محمد کور بشه بترکه از حسادت تا که نگن زنت پیره از تو سنتش بیشتره!» در این قفس جهل و نکبت که او و افراد هم طبقه اش گرفتار آند، مبارزه اش با هممفسان بدگو و بدخواه زخمی است که به خود می زند. حتی از سوی پسر و دخترش هم خاطری آزرده دارد، زیرا که رضی به او گفته است: «بچه رو چی میخوای تو که نون نداری سر پیری» و «مگه دخی بهتره؟ هرچی اون میرینه این دختره جمع می کنه.» بغض گلویش را گرفته است، چون «آخه یه ور پدر و مادر و کس و کار داشته باشه اونوقت یکی نباشه

که آب رو دستش بریزه!» و فکر می کند «گریه دل آدموراحت میکنه میترکه و گرنه دل آدم.» و تا اندازه ای دور از انتظار خواننده به این نتیجه می رسد که «واسه همینه که روضه رو درست کردن که هر کی هر چی میخواد زار بزنه.»

در این بی پناهی تلخ پی در پی دعا می کند و از خدا می خواهد که «خودش زایمونوبه خیر کنه!» طبیعی است که در این موقعیت فکر به هر سو برود، بلافاصله به زایمان برمی گردد و به سوی بچه ای که خواه پسر باشد خواه دختر، نباید شب چهارشنبه به دنیا بیاید، چون در این صورت درد و مرض به خانه می آید. فرزانه بسیاری از خرافه‌هایی را که در میان زنانی مانند مریم رواج دارد در هر جای سیر گفت و گوی او که مناسب باشد، می آورد، چنانکه فضای زندگی مریم را از خرافات و معتقدات پوچ آکنده می بینیم. حتی موقعی که می خواهد برخیزد و به مستراح برود، پیش خود می گوید: «الهی آفتابه بیرون خلا باشه واسه م اومد داره.»

وقتی که فصل مریم را خواندیم، اگر چشمهامان را ببندیم و بکوشیم که تصویر زندگی این زن را با حدیث نفسش در فاصله بیدار شدن از کابوس و برخاستنش از رختخواب در ذهن خود ببینیم، به این واقعیت پی می بریم که مریم ها زندگیشان در حیطه ای سخت تنگ و خالی از شور و جنبش می گذرد. بی اختیار به یاد مرغهایی می افتیم که در این روزگار در کارخانه پرورش طیور در تنگنای قفس ماشینی خوردن دانه ای است و گذاشتن تخمی، و اگر هم مریم تجربه ای در بیرون از قفس خانه دارد، از یادآوری این تجربه، که نگاهی است به صورت خوش آب و رنگ یک کاسب محله، باید استغفرالله بگوید، زیرا که پتک پنهان گناه بر سرش کوبیده می شود: «خاک به سرم نباس از این فکرها بکنم!»

## پرده سوم، دخی

سومین نفر از خانواده تقوایی که در شب تاریخی در اتاق نشیمن خوابیده است، دخی است که پانزده ساله است، از نسل مادرش فاصله گرفته است، اما از فشار عادت‌ها و سنت‌های آن نسل آزاد نیست. شور عصیان در او هست، اما قدرت مبارزه آشکار ندارد. حیطه حرکتش از چهاردیواری تنگ خانه به چهاردیواری وسیع تر مدرسه پیوسته است و راهی که این دو چهاردیواری را به هم اتصال می دهد، به باز شدن چشم و گوش او کمک می کند. پشتگرمی او در اندک جنبش استقلال طلبانه ای که دارد برادرش رضی است که دیپلم گرفته است، کار می کند، کتاب می خواند، چیز می نویسد و از نابسامانیهای جامعه اش انتقاد می کند.

گفت و گوی درونی دخی هم در فاصله بیداری او در همان صبح تا جیغ زدن مادرش در حیاط و بیرون دویدن پدرش جریان پیدا می کند. او هم خواب دیده است، اما خوابش را بخاطر نمی آورد. دوره هیجان‌ات و خیالپردازیهای بلوغ را می گذراند. از زندگی فقیرانه خانواده خود سخت رنج می برد و مشاهده زندگی مرفه تر بسیاری از همکلاسان در او حسرت برمی انگیزد. از آوردن آنها به خانه اش پرهیز دارد، چون «اینجا افتضاحه با این کرسی لکنته و قالی پاره.» در

سرمای زمستان یک پالتو ندارد بپوشد تا بتواند جلوه‌منوچهره، پسر دوچرخه سواری که در خیابان به او نگاه می‌کند، آراسته جلوه کند. در تعجب است که چرا پدرش بلیت بخت آزمایی نمی‌خرد تا از این فقر نجات بیابند.

دوره تحرک فکری قبل از کودتای بیست و هشتم مرداد سی و دو است و در مدرسه‌ها مباحثات اجتماعی و سیاسی جریان دارد. بعضی از شاگردان به سازمان جوانان حزب توده پیوسته‌اند و کتابهایی می‌خوانند که بیشتر مطالب آنها را نمی‌فهمند، اما به هر حال فکرشان آن قدر تحرک یافته است که حداقل در موقعیت محدود دخی بگویند: «نه من چادر سر نمی‌کنم هر چی می‌خوان بگن.» یا «اون پسر آزاد خوش بحالش هر وقت بخواد با رفیقاش میره این و اون و تا شوهر نکنی آزاد نمیشی.» اما آنچه امروز بیش از هر چیز دیگر ذهن دخی را به خود مشغول می‌دارد کشش طبیعی بسوی جنس مخالف است که او میدانی برای راه دادن به این کشش ندارد. از اینرو در بیداری مدام خواب‌هاغوشی با جوانی را می‌بیند که پنهانی دل به او بسته است. گاه دامنه این خیالها در تسکین شهوت به صحنه‌هایی جنون آمیز می‌کشد، چنانکه دخی آرزو می‌کند که یک دست منوچهره را داشته باشد و آن را در گوشه‌ای از اتاق پنهان کند و هر وقت توانست از آن نوازش بگیرد. فرزانه با تصویر این خیال می‌خواهد وسعت حرمان جنسی نوجوانان جامعه را نشان دهد.

دختری مثل دخی که پرورده خانواده‌ای سنتی و مذهبی مثل خانواده تقوایی است، با همه شوری که برای عصیان دارد، آموخته است که اگر پرده بکارتش را حفظ نکند بی‌آبرو می‌شود و نخواهد توانست شوهر کند. پس دستی از پا خطا نمی‌کند و فقط در افقهای خیالی آرزوهایش به پرواز در می‌آید، با معشوق خود از جنگل سنتها و محرومیت‌ها می‌گریزد و به جزیره‌ای گرم می‌افتد که جز خودش در آنجا هیچکس نیست و در آنجا برهنه با او آبتنی می‌کند.

مهمترین نشانه تصمیم به حرکتی که در دخی می‌بینیم این است که در سیر گفت و گوی درونی او می‌شنویم: «روز جمعه دیگه یخه رضی رومی چسب می‌گم بات حرف دارم... اولاً که می‌خوام دیپلمه بشم ثانیاً بهم هفته‌ای دو تومن بده ثالثاً برم تو حزب یا نه؟» می‌خواهد دیپلمه بشود، چون دخترهای طبقه او با کار کردن و استقلال مالی یافتن می‌توانند از شوهر کردن اجباری بگریزند و تا اندازه‌ای به آزادی خود برسند. و می‌خواهد، اگر صلاح باشد، به حزب بپیوندد، چون می‌بیند که بعضی از دوستانش که خودش را یا برادرشان عضو حزبند، اعتقادات مذهبی و خرافات را به کنار گذاشته‌اند و با طرح افکار نوسری افراشته می‌دارند و فخری می‌فروشند.

در این پرده فرزانه، تا آنجا که می‌توانسته است برای گفت و گوی درونی دخی طبیعی باشد، مشکلات و تقلایهای فکری دختران طبقه دخی را مطرح کرده است و این گفت و گوی درونی را با برخاستن او از رختخواب و رفتنش به حیاط برای کمک به مادر با این جمله‌ها تمام می‌کند: «یه بچه کوچولو، خدا کنه که دختر باشه این دفعه راسته امروز میاد یه بچه نو.» پیداست که دخی در ضمیر ناخودآگاه بچه نورا خواهر یا برادر خود نمی‌بیند، چون خود در آستانه باروری

است، و آرزو می‌کند که دختر باشد، چون اگر پسر باشد، مثل رضی چندان به او نزدیک نخواهد بود، و اشاره او به «بچه نو» اگر اشاره نویسنده به پیدا شدن یک نسل نونباشد، می‌تواند اشاره دخی به یک پدیده نودریکنواختیهای خانواده باشد.

## پرده چهارم، رضی

چهارمین فصل رمان «چاردرد» که به رضی اختصاص دارد، مهمترین و طولانی‌ترین فصل کتاب است و با این توضیح که در «اتاق زاویه» می‌گذرد، استقلال نسبی این فصل از ابتدا مشخص می‌شود. شکل و شیوه بیان و ترکیب این فصل هم با فصلهای دیگر تفاوت دارد. رضی بر خلاف سه شخصیت دیگر، که پس از دعوی سر شب می‌خوابند، تا صبح بیدار می‌ماند و روایت حال او هم علاوه بر گفت و گوی درونی، نامه مفصلی را شامل می‌شود که رضی برای دوستی هنرمند به نام رضا می‌نویسد، نامه‌ای که حکم وصیتنامه دارد. رضا در پاریس تحصیل می‌کند. ظاهراً از جمله آن روشنفکرهاست که دلش به حال «زجر کشیده‌ها» می‌سوزد، اما با پول ماهانه‌ای که پدرش برایش می‌فرستد در فرنگ براحته زندگی می‌کند. رضی به او می‌نویسد: «وضع زندگی تو طوری است که هر قدر هم بکوشی خوش نیتی به خرج بدهی، زندگی امثال ما، یا زندگی بدتر از زندگی ما برایت فقط حالت خیالی دارد. مثل اینکه نمایش سوزناکی را می‌بینی، ولی صدای ما، نگاه ما، خواهشهای باطنی ما با افتادن پرده خاموش می‌شود!» این توصیف جدایی حرف و عمل بعضی از اعضای حزب توده در دوره بعد از کودتای بیست و هشتم مرداد سی و دو تا زمان سقوط شاه را به یاد می‌آورد که به قول رضی مشغولیت آنها با دردهای طبقه زحمتکش و فقیر برایشان بیشتر جنبه تفتن داشت.

رضی با نوشتن این نامه درباره همه داوری می‌کند، حتی درباره خودش، و اکنون که تصمیم به خودکشی دارد، می‌خواهد آنچه را که در دل تنگش جمع شده است بیرون بریزد. اما خواننده در همراهی با رضی از ابتدا تا آخر این فصل رفته رفته متوجه می‌شود که این شب تاریخی در واقع روز قیامت رضی است و او پیش از آنکه قصد محاکمه مقصران مختلف جامعه، یا سازندگان و برپا دارندگان نظام جامعه را داشته باشد، می‌خواهد حال خود و اوضاع محیط بر خود را بشناسد و از گور این گذشته برخیزد، و کسی که باید در پای میزان حساب بر او داوری کند، خود اوست، و این حرکت شناخت و پذیرش مسئولیت است، و غالباً در سخت‌ترین شرایط و در لبه پرتگاه است که انسان میان بودن و مسئولیت پذیرفتن و نبودن و به آرامش مطلق رسیدن یکی را انتخاب می‌کند. اگر نبودن را انتخاب کرد، حتی خودکشی هم که نکند، مرده است، و اگر بودن را انتخاب کرد، چون با شناخت و پذیرش مسئولیت باید پا به دایره عمل بگذارد، از نومتولد می‌شود.

رضی از نسل جوانهایی است که دوره بلوغ جسمی آنها در چند سال پیش از کودتای ۱۳۳۲ با تحرک نیروهای چپ و نیروهای آزادیخواه ملتی همراه بود. کلاس‌های درس رفته رفته به محیطی برای انتقال آگاهیهای اجتماعی از معلمان به شاگردان و تقلاها و تمرینهای فکری و استدلالی دانش آموزان در مباحثه با یکدیگر تبدیل می‌شد. طبقات مختلف جامعه با زمینهای



مختلف خانوادگی و فرهنگی و در وابستگی به منافع طبقه خود (جمعی با تکیه بر اصول تشکیلاتی برای رسیدن به قدرت و گرفتن حقوق غصب شده و بعضی با توسل به زد و بند برای حفظ منافع خود) یاد می گرفتند که در میدان مبارزه از وسایل دموکراتیک، یعنی از طرح عقاید و برخورد آراء استفاده کنند، و مهمترین این وسایل تشکیلات صنفی و حزبی و انتشار روزنامه و مجله و کتاب بود.

در آن دوره نیروی چپ نسبت به نیروهای دیگر سازمان یافته تر و فعال تر بود و از آنجا که بر مکتبی عقیدتی تکیه داشت که از اصول، فرهنگ، ادبیات و تجربه برخوردار بود، جوانان آرمانجوی پژوهنده را بیشتر جذب میکرد. جوانانی که در طیف چپ یا نزدیک به طیف چپ قرار می گرفتند یا از گروه هادی (با نمونه مرتضی کیوان) بودند، که قدم در حیطه عمل می گذاشتند، سخنان لنین، چرنیشفسکی و گورکی برایشان دلنشین بود و حاضر بودند که «برای نجات مردم زیر شکنجه جان بدهند»، یا از گروه عماد (با نمونه صادق هدایت) بودند که مشاهده نابسامانیها و زشتیهای جامعه آنها را به افقهای فلسفی حیات می کشاند، به اشارتهای خیام، کافکا و سارتر گوش می دادند و احساس می کردند که ما آدمیان همه «روی عدم معالقم و این همه بندهای خوش و ناخوشمان پوچ است»، یا از گروه رضی بودند که در میان آن دو گروه نوسان داشتند، گاه «در کنار شجاعت کم نظیر هادی ها یک سایه محو، ولی سنگین و تودار از دل آگاهی به پوچی زندگی می دیدند» و گاه با تأمل درمی یافتند که «آنهايي که سر قیطان به دستشان است» توده مردم را «چلانده اند و توی غرایز ابتدائیشان حل کرده اند تا که سرکشی نکنند» و به خود می گفتند که زندگی رؤیاهایی شیرین هم دارد و فقط «آدمهای بد زندگی کرده کابوس می بینند.»

رضی در شب تاریخی می کوشد که خود را از نوسان و سرگردانی در میان این دو قطب خلاص کند و دریابد که با حقیقت خود به کدامیک از این دو قطب تعلق دارد. در واقع برای شناختن خود بر مسند قضاوت می نشیند، و مراحل این داوری را از آغاز تا هنگام صدور حکم در نامه ای برای رضا می نویسد تا اگر راه عماد را انتخاب کرد و خود را محکوم به مرگ یافت، این نامه به منزله «وصیتنامه» باشد، و اگر راه هادی را انتخاب کرد و زنده ماند، این نامه به منزله «تاریخ تحویل» او باشد. در پایان محاکمه به این نتیجه می رسد که «فردا صبح میرم خیابون نادری میرم اصلاً توحزب هم اسم می نویسم باید کارم یکسره باشه حالا که زندگی می کنم اقلأ بی شرفونه نباشه... آره حالا باید بدونم از چی دفاع می کنم و چی می خوام حالا سایه ام جلومه گرفتم هم گرفتن مگه نمی خواستم با تریاک خودمو بترقوم؟ عوضش بذاریه کاری صورت بدم که خاصیتی داشته باشه واسه مردم...»

می بینیم که رضی در پایان تلاش خود در شناخت نفس، با وجود روی گرداندن از راه عماد و افتادن در راه هادی، هنوز تردید دارد و از خود می پرسد: «اما نکنه این تصمیم هم از روی تنبلی باشه واسه تبرئه خودم؟ یا هنوز هوشیار نشدم یا تازه به انسونیت پی میبرم.» می بینیم که او راه هادی را هم مانند راه عماد نوعی خودکشی می داند، با این تفاوت که لااقل خودکشی از راه هادی می تواند برای مردم خاصیت داشته باشد. پس با وجود بی اعتقادی به اصالت راه هادی، به

خاصیت داشتن برای مردم اعتقاد دارد و همین اعتقاد یا دلخوشی او را به این نتیجه می رساند که مردم حرفهای خیام و کافکا را بد فهمیده اند، چون اگر مراد خیام و کافکا از بی معنایی و پوچی حیات انسان بی ارزش بودن زندگی و توصیه به خودکشی بود، چرا خودشان خودکشی نکردند؟ و در پایان شب تاریخی، در پایان محاکمه یا تأمل در شناخت نفس و موقعیت به خود می گوید: «خانوم (مادر) لابد درد میکشه، تا بزاد من هم درد کشیدم تا زاییده شدم آدم که همیشه از شکم ننه اش زاییده نمیشه...»

ظاهراً با این تولد تازه دیگر تصمیم ندارد که نامه یا «وصیتنامه» اش را برای رضا بفرستد. شاید می خواهد آن را به عنوان «تاریخ من گذشته» اش نگهدارد، و اگر نامه دیگری برای رضا نوشت، به او بگوید: «من بعد از یک شب دراز بیست روزه در نیمه یک شب زمستان زاییده شدم.»

### نظری به عناصر مضمونی وقتی و بیانی رمان

رمان «چاردرد» در ساختمان طرح و ترکیب رمانهای سنتی را ندارد. هر فصل آن مستقلاً داستانی است در شیوه «تک گویی»، اما با زبان درون، که با فصلهای دیگر ارتباط پیدا می کند و در این ارتباط کامل می شود. وقتی که فصل اول یا روایت «محمد» را می خوانیم، آن را در حد خود مستقل می یابیم، اما با خواندن فصل دوم یا روایت «مریم» متوجه می شویم که فصل اول بدون فصل دوم نمی توانست کاملاً مستقل باشد. آنچه در روایت مریم می آید، علاوه بر حدیث حال او، هم جاهای خالی مانده از روایت محمد را پر می کند، هم جنبه های دیگر (متفاوت یا مکمل) از روایت محمد را نشان می دهد. این ارتباطها دوه دو و جمعی میان هر چهار فصل، یعنی چهار شخصیت رمان وجود دارد و استقلالهای فردی را که جزئی است وحدت می بخشد و استقلال جمعی و کلتی را می سازد و با دریافت این استقلال جمعی و کلتی است که می توانیم رمان بودن «چاردرد» را، با اینکه در مدار شکل و ترکیب رمانهای سنتی نیست، بپذیریم.

چهار عضو خانواده همانقدر که با هم آشنایند و از احوال همدیگر خبر دارند، از دنیای درون همدیگر بی خبر و با همدیگر بیگانه اند. مثل همه آدمها با آشنایی ظاهری و جزئی خود از یکدیگر درباره واقعه درونی و کلتی یکدیگر قضاوت می کنند، و فرزانه با آوردن روایت حال این چهار تن در یک موقعیت معین از زندگی آنها خواننده را قاضی پنجم می کند تا خواننده این قضاوتها را با هم بسنجد و با برداشتی که از این سنجش خواهد داشت با احوال آنها آشنا تر شود. خواننده در این سنجش آگاهانه یا ناخودآگاه به احوال خود نیز می نگرد و همین سنجش و نگرش خواننده است که داستان را از صورت خصوصی بودن، یعنی روایت حال یک خانواده بودن درمی آورد و به آن جنبه عمومی بودن، یعنی روایت حال یک طبقه از جامعه در دوره ای از تاریخ آن جامعه بودن می دهد و نویسنده را به هدفش می رساند.

اما فرزانه، از آنجا که چنین هدفی را در مد نظر داشته است، گاه ظرفیت طبیعی را در موقعیت



آدمها ندیده گرفته است و لحظات آنها را درازتر و پرمعنی تر از واقعیت آنها کرده است. به عبارت دیگر آدمها در سیر تداعی معانی همواره به اختیار احوال خود نیستند و گاه ناگزیر شده اند که در مسیر هدف نویسنده حرکت کنند. مثلاً نویسنده قصد داشته است تا آنجا که می تواند معتقدات خرافاتی آدمهای این طبقه را در روایت حال آنها بگنجانند. این کار در بیشتر موارد به نحوی طبیعی انجام گرفته است، اما مواردی هم پیش می آید که خواننده از توجه مدام آدمهای داستان به خرافه ها تعجب می کند و شاید پیش خود می گوید: «اگر فرزانه در آوردن این خرافه های مناسب با سیر طبیعی فکر آدمها فقط به نمونه هایی از آنها بس می کرد، بهتر می بود.» اما چون فرزانه خواسته است که رمان او جنبه تاریخ اجتماعی هم داشته باشد، تا اندازه ای در این زمینه از حیطة طبیعی رمان فراتر رفته است.

استنباط من این است که فرزانه برای رمان خود دو طرح داشته است. یک طرح همان حکایت احوال خانواده چهار نفری تقوایی در شبی تاریخی از زندگی آنها بوده است، و در طرح دیگر، که بر پایه طرح اول قرار می گیرد، اما از آن بسیار وسیع تر است، با دقت به جنبه های مختلف زندگی افراد این طبقه نگریسته است و آنچه را که برای شناختن آنها لازم می دیده است، در حکایت احوال این خانواده، که واحدی از طبقه به حساب می آید، آورده است. فرزانه در گنجاندن یک طرح وسیع و عمومی در داخل یک طرح محدود و خصوصی که کاری است دشوار و نیازمند به مهارت و شکیبایی بسیار موفق بوده است، و همین موفقیت در اجرای طرح وسیع است که در مواردی طرح محدود، یعنی داستان خانواده تقوایی را تحت الشعاع قرار می دهد و آزادی و استقلال کوچک بودن و محدود بخود بودن را از آنها می گیرد.

فرزانه نه تنها وارد خانه ذهن آدمهای داستانش شده است، بلکه گاهی که آنها می خواهند پنهانی سری به پستوی نارواها یا «تابو»ها بزنند، از دنبال کردن آنها پروایی نداشته است و به این ترتیب اسراری را که نشان دهنده آرزوهای سرکوفته و هوسهای به اصطلاح نامشروع آنهاست روی دایره می ریزد تا نشان دهد که آدمها نه تنها در هر موقعیت برای دیگران چهره ای دارند و برای خودشان چهره ای دیگر، بلکه چهره سومی هم هست که حتی خود حتی المقدور از دیدن آن پرهیز می کنند. اما آنجا که در روایت خیالبافیهای دخی میل او را به داشتن چیزی از منوچهر بر ملا می کند، این میل را که می تواند صورتهای سالمی هم داشته باشد (مثل یک عکس یا یک طره مواز منوچهر) به صورتی مالیخولیایی می آورد. دخی می گوید: «کاشکی میتونستم به دستشو داشته باشم اینجا دست که چشم نداره بذارم زیر کرسی یواشکی درش بیارم اول زیر دامنم قایمش کنم بعد لخت میشم نصف شب بعد میگرمش لای لنگم روی پستونهام هنوز کوچیکه سرش غلغلک میاد میمالمش زیر بغلهام...» و آنوقت این خیال مالیخولیایی را پر و بال می دهد.

درست است که دخترهای این طبقه که در جامعه از معاشرت با پسران محرومند، در بجنوحه بلوغ جنسی می توانند برای تسکین درد شهوانی خود این گونه تخیلات داشته باشند، اما چون آدمهای فرزانه، علاوه بر چهره فردی خود، عهده دار نمایش چهره جمعی گروه خود در جامعه

هستند، شاید عرضه صورتی تلطیف شده از این خیالها برای دخی مناسب ترمی بود. نویسنده در پایان مقدمه توصیه می کند که «خواننده سعی کند کتاب را به سرعت بخواند. کار آسانی نیست، چونکه لغات شکسته است و متن نقطه گذاری ندارد، زیرا سعی شده حتی الامکان به جریان فکر نزدیک باشد.» من که رمان «چاردرد» را سه مرتبه خواندم، نتوانستم این توصیه نویسنده را به کار بندم، زیرا که پی در پی آوردن جمله های کامل و ناقص بدون نقطه و ویرگول یا فاصله و در میان آنها جای دادن رؤیاهای تصویرهای مربوط به شعور باطن یا نفسانیات مغفوله با حروف متفاوت (ایرانیکی در اصطلاح غلامحسین مصاحب، مؤلف دائرة المعارف فارسی در قیاس با حروف ایتالیکی، و شکسته در اصطلاح فرزانه) خواندن را دشوار کرده است، و خواندن که دشوار شد، سرعت امکانپذیر نمی شود، و رنج نویسنده ضایع می ماند. به نظر من اگر فرزانه عبارتها و جمله های تبعی و کامل را با نقطه و ویرگول از هم جدا می کرد و جمله های مربوط به رؤیاهای و نفسانیات مغفوله را هم در پرانتز می آورد، کار سریع خواندن، همانطور که او خواسته است، آسان می شد.

فرزانه در رمان «چاردرد» نثری روان و ساده و مناسب گفت و گوی درونی آدمهای داستان دارد و اصطلاحات و تعبیرات عامیانه ای که به کار برده است روایت او را جاندار و گیرا کرده است و گهگاه اصطلاحات را بصورتی آورده است که اگر غلط چاپی در کار نباشد، باید آنها را ضبط نادرست دانست، مثل «کی کشتیارش میشه از اون سولاخی در بیاد» که در این مورد به جای «کشتیار» باید «حریف» به کار برد، یا از زا افتادن به جای پس افتادن قاعدگی، چارطاقی به جای چهاردیواری، جغنه به جای جغله، خدایا ارحمت راحمین بجای خدایا، ای ارحم الراحمین، مالیه به جای مال و اموال، رد جا پا به جای رد پا یا جاپا، تجیر قبا به جای تریج یا تریز قبا. در مواردی نیز املاء کلمات غلط است، که چون تکرار می شود، آنها را نمی توان غلط چاپی پنداشت، مثل کوه اهد به جای کوه احد، هوری به جای حوری، عشراقی به جای اشراقی، قول به جای غول، زم حریر به جای زمهریر، گاهی هم فرزانه اصرار داشته است که در املاهای بعضی کلمات دقیقاً تلفظ لهجه تهرانی را بیاورد و این کار خواندن را دشوار کرده است، مثل لوطی گیری به جای لوطی گری، بیگیره به جای بگیری، سفیده به جای سفیده، یومن به جای یمن، بونه به جای بونه، بریکت به جای برکت.

نویسنده در باره تدارک فکری در نوشتن رمان «چاردرد» و مراحل و مشکلات آن و درباره افراد خانواده تقوایی مقدمه ای درسی و هفت صفحه بر رمان افزوده است که خواندن آن در نزدیک تر شدن خواننده به دیدگاه نویسنده سودمند می افتد.

## منوچهر ثابتیان

www.adabestanekave.com

### باز هم حاشیه ای بر: «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران»

زنده یاد منوچهر محجوبی از من خواسته بود که حاشیه ای بر خاطرات دوست قدیم خود مهدی خانبا با تهرانی بنویسم. انجام این خواسته زمانی میسر شد که محجوبی دیگر در میان ما نیست. پس سختم را با یاد او می آغازم که در «شمار خرد» چندین و چند بود.

شوکت حمید: **نگاهی از درون به جنبش چپ ایران، گفتگو با مهدی خانبا با تهرانی.** چاپ اول. آلمان. بهار ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات بازتاب (دو جلد)، ۶۷۲ صفحه.

خاطرات خانبا با تهرانی که به همت حمید شوکت و یراسته شده است، بسیار خواندنی است بخصوص از دو چشم انداز در گونه خود کم نظیر: نخست اینکه این نوشته بیانگر سایه روشن های زندگی سیاسی آدمی است که در یک دوره سی چهل ساله از تاریخ اخیر ما در بیشتر جریان های سیاسی حضور فعال داشته است. و دیگر آنکه خاطرات تهرانی، نشان دهنده این واقعیت درد آور است که جنبش دانشجویی کنفدراسیون با آنکه در ایجاد یک بستر اعتراضی بین المللی علیه رژیم شاه نقش مؤثر و درخشانی داشت، اما از درک و یژگی های جامعه ایران غافل ماند. چرا که کادرها و حتی برگزیدگان این جنبش، در مجموع برخورداردی روشنفکرانه و ایده آلیستی با واقعیت ها داشتند.

من هم، که از بنیاد گذاری کنفدراسیون تا سراپرده انقلاب به مدت بیست سال همواره کبابه کش این جنبش بودم، در زمینه این غفلت و عدم درک واقعیت گفتنی های بسیاری دارم. در این زمان که باز نمودن خاطرات، هر چند در نکوهش خویشتن رسم شده و نام و نشان کسان نیز از زنده و مرده یاد می شود - و هر آینه برای آموزش آیندگان هم ناسودمند نیست - شاید در اینجا نقل یکی دو خاطره بی فایده نباشد.

تهرانی روشنفکران ایده آلیست چپ را زیر ذره بین خاطراتش تماشا می کند و می گوید اینها گرفتار رادیکالیزمی کور بودند. او در این مورد راست می گوید. مثلاً خوب به خاطر دارم در ۱۹۶۸ دکتر مهدی بهار برای چند ماهی در لندن بود. و گاه تا پاسی از نیمه شب در مصاحبت آموزنده او می ماندم. وی که نویسنده کتاب «میراث خوار استعمار» است و با نوشتن و چاپ آن در ایران آن زمان خدمت بزرگی در برانگیختن و شوراندن نسل جوان کرد بارها ضمن گفتگو به این نگارنده می گفت: دکتر مواظب باش! - الان بساط مذهب و مسجد و محراب دوباره در ایران رونق گرفته - خیال نکن اگر شاه برود دموکرات ها و چپی ها از قماش شماها سرکار می آیند هیچ بعید نیست که امپریالیست ها و بالاخص انگلیسها، دوستان قدیمی شان در ایران، یعنی آخوندها را دوباره علم کنند!! اگر اینها دوباره برگردند مردم سوار شوند دمار از روزگار شما چپی ها در می آورند و هر چه از انقلاب مشروطه تا حالا رشته ایم پنبه خواهند کرد. من از این سخنان او در شگفت می شدم و می گفتم «دکتر این آخوند و ملائی که شما اینقدر از آنها واهمه دارید کجا هستند که ما آنها را نمی بینیم؟» می گفت «میکرب را هم نمی شود دید. وانگهی اینها در ایران به کمک همین رژیم اعلیحضرت که از چپ و دمکرات می ترسد هر روز بر مسجد و منبرشان افزوده می شود و چنان شبکه تبلیغاتی و دستک و دنبکی دارند که هیچ حزب و گروهی ندارد و خود شاه هم ندارد.» دکتر بهار پیشنهاد می کرد که بیایید شما کنفدراسیونی ها نامه ای با صلاح دید من برای شاه بنویسید و بگویید با آنچه در رژیم او سیمای مترقی دارد موافقید و برای اینکه کارها عمق پیدا کند و درست جا بیافتد حاضرید همکاری کنید. مثلاً در مورد اصلاحات ارضی، حقوق زنان و خانواده، گسترش سواد آموزی، صنعتی کردن کشور و غیره. و خلاصه «کوشش کنید همین رژیم را از درون با رفورم و اصلاحات بهتر کنید.» من باید اقرار کنم که با همه ارادت و باوری که به دکتر بهار داشتم و می دانستم او به روایتی مدرسه کادری کمونیستها را در فرانسه همجوار موریس تورزآ دیده است و گزافه گونیست هرگز پیشنهاد او را جدی نگرفتم و حتی با دیگران هم در میان نگذاشتم چون، همانطور که تهرانی در خاطراتش ذکر کرده، ما آنزمان از «رفورم» مثل جن از بسم الله می ترسیدیم. حتی واژه رفورمیست را برای تحقیر یا برچسب زدن به حریفان بکار می بردیم و جو طوری بود که بیشترین کسان فکر می کردند تنها چاره رستگاری کشور، انقلاب است که تباهی و چرکی را می زداید و نیکی و پاکی به ارمغان می آورد. همگان می گفتند درمان و چاره سازی قرنها عقب افتادگی را با چند تا رفورم دم و گوش بریده معامله نمی کنیم!

اکنون که این واژه «معامله» را بکار بردم داغ تازه ای در دلم تازه می شود که مؤید گفتار



مهدی خانبا با است. ما نه تنها از یک رادیکالیزم کور رنجور بودیم بلکه یک نوع بیماری پورتیانیزم<sup>۲</sup> و خشکه مقدسی چپ گرایانه نیز مزید بر علت بود و ما را از تصمیم گیری در مورد تغییر مسیر باز می داشت. در این زمینه خاطرات متعددی دارم که باز نمودن یکی از آنها در همین جایی مناسب نیست. داستان در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) اتفاق افتاد. در آن سال آقای امینی نخست وزیر به لندن آمده بود. اسماعیل پوروالی (نویسنده و سردبیر بامشاد آن زمان و مجله روزگار نو کنونی، عموی همسر آن زمان من، که دختر کریم ساعی وزیر شاه بود که از طیاره سقوط کرد و پارک ساعی بنام اوست) برای من از جانب دکتر امینی پیغام آورد که مایل است به دیدار او بروم پوروالی مرا جانانه به این دیدار تشویق کرد، هر چند که خود جریان را از دیدگاه دیگری می دید. من که فطرتاً از گاو بندگی و «معامله» اکراه داشته ام به این فکر افتادم که شاید بتوان با یک تیر دو نشان زد و پولهایی را که حقاً از آن فدراسیون (انجمن های دانشجویان ایرانی) انگلیس است به وسیله او ترخیص کرد. ماجرا از این قرار بود که از سال ۱۹۵۹ فدراسیون یک «کمیته خانه» انتصاب کرده بود با این وظیفه مبرم که با جمع آوری پول هر چه زودتر یک خانه دانشجویی ایرانی با سالن و قرائت خانه مستقل از دولت و سفارت در لندن به نام فدراسیون برپا کند. از اعضاء این کمیته محسن رضوانی، پرویز نیکخواه، حسن رسولی و منوچهر توکلی را به خاطر دارم. این کمیته یک حساب بانکی باز کرد و در همان ماههای اول مبلغی حدود ۱۰۰۰ پوند که به پول حالا ۳۰ تا چهل هزار پوند است در انگلیس جمع آوری شد. در تابستان سال ۱۹۶۰، پس از کنگره مقدماتی کنفدراسیون در هایدلبرگ، بسیاری از دانشجویان که از انگلیس به ایران رفتند مقدار معتدنی پول از طریق دولتمندان و خیر اندیشان و بازاری های «مصدقی» (مثل شمشیری صاحب کبابی معروف) جمع آوری کردند که تا آنجایی که من می دانم بیشتر این اعانات تبدیل به ارز دولتی شد و برای سفارت ایران در لندن برای کارسازی نهایی فرستاده شد. - این پول در سفارت ایران «منجمد» شده بود و اولیای سفارت از تحویل آن به ما طفره می رفتند چرا که یقیناً از باز شدن یک خانه مستقل دانشجویان ایرانی ترس فراوان داشتند - و آنهم دلیل داشت. اولیای سفارت از برخوردهای اولیه ای که در ۱۹۵۸ با انجمن دانشجویان (که دوباره سازمان یافته و سفیر را از ریاست افتخاری ساقط کرده بود) خاطره خوشی نداشتند. در این اثناء آقای بارسقیان یک ارمنی پولدار ایرانی با کمک سفارت و چند تاجر سوداگر خرپول یک خانه یا کلوب ایران در نزدیک سفارت دایر کرده بود - نصرالله خان آشپز آذربایجانی که نسبت به دانشجویان سمپاتی داشت (و هنوز در لندن صاحب چند سر عیال و اولاد و رستوران است) به اطلاع این نگارنده رساند که زیرزمین این خانه بزرگ برای تشکیل جلسات انجمن مناسب است. با آقای بارسقیان مذاکره کردیم و ایشان هم موافقت کردند. پس از مدت کوتاهی چون آوازه های انتقادی سیاسی در جلسات انجمن شنیده شد، و یقیناً جاسوس های سفارتی خبر چینی کرده بودند، عذر ما را خواستند به این بهانه که کارهای ساختمانی زیادی در دست است. البته نصرالله خان که مرتب استراق سمع می کرد بعداً به من گفت که سفارتی ها به بارسقیان گفته بودند اگر می خواهی آدم های حسابی به

بار و کاباره و پای میز قمارت بیایند باید خودت را از شر این دانشجویان چپی خلاص کنی. غرضم از این صغری کبری چیدن ها و داستان های درهم گفتن ها این بود که زمینه ماجرای کمیته خانه و اعانات منجمد شده در سفارت و طفره رفتن قدس نخعی سفیر از کارسازی آن به فدراسیون انگلیس و بالاخره دعوت دکتر امینی از من و فکر «معامله» با او را شرح داده باشم. ضمناً باید بگویم که برای من آشکار بود و پوروالی هم غیر مستقیم به من حالی کرد که بین دربار شاه از طرفی و دکتر امینی و امریکایی های پشت سر او از سوی دیگر، اختلاف سلیقه شدید موجود است چرا که اینان مایل به اجرای سریع اصلاحاتی هستند که بتواند جلوی انفجار را بگیرد. من با خودم اندیشیدم اگر ما از تظاهرات و راه پیمایی های اعتراضی که قرار بود به مناسبت ورود دکتر امینی به انگلیس راه بیندازیم منصرف شویم، ممکن است دکتر امینی هم در مقابل دستور دهد پولهای منجمد شده در سفارت به فدراسیون انگلیس برگردانده شود و از این طریق خانه دانشجویان دایر گردد. فکرمی کردم با این تیر دو نشان می زنیم: هم با خودداری از تظاهرات بر ضد امینی به دربار و شاه دهن کجی می کنیم، و هم اعانات مربوطه ترخیص می شود. نتایج آن به مراتب مثبت تر و ماندگارتر از مقداری مرده باد و زنده باد بر ضد امینی است. با این منویات به اشاره و قرار قبلی که پوروالی گذاشته بود در روزی که آقای دکتر امینی نخست وزیر در هتل کلدریج لندن بارعام داده بود به آنجا رفتم و به سالن بزرگی که دکتر امینی میان مدعوین زیادی از جمله چند تا آخوند و عمامه بسر می خرامید راهنمایی شدم. دکتر امینی با آن قد کوتاه و چشمان تیز به استقبال من آمد و گفت: «به آقای دکتر خوش آمدید» و بلافاصله با ژست معنی داری گفت: «با من تشریف بیاورید اطاق خصوصی مجاور که سر و صدا کمتر است» من که با مشاهده تعداد مدعوین و برخورد غیر مترقبه دکتر امینی هاج و واج مانده بودم به خاطر نرسید که با او در «اندرونی» رفتن معنی خاصی دارد و هزار جور تفسیر خواهد شد. پس از ورود به اطاق خصوصی و خوش و بش های اولیه، من که از چرب زبانی دکتر امینی و اشارات مکرر او به اینکه «آقای دکتر امثال شما باید نرم باشند بیایند مدیر کل بشوند وزیر بشوند، مسئولیت قبول کنند و به کشور خدمت کنند» ناراحت شده بودم و احساس می کردم به اصطلاح «پرده بکارت» سیاسی ام در معرض مصالحه قرار گرفته، دایم از پاسخ دادن به دکتر امینی در مورد اینکه چه می خواهم و چه انتظاراتی دارم طفره می رفتم تا بالاخره «معامله» ای را که در سر پرورده بودم با دکتر امینی در میان گذاشتم. وی خنده ای کرد و گفت: «دکتر، من که از داد و فریاد چهارتا دانشجویهراسی ندارم. شما هم باید خودتان را از این بچه مچه ها و بازی های آنها کنار بکشید و بیایید در مملکت کارهای جدی بکنید» و خلاصه برایم مسلم شد که من و او در دو موج ناهمساز سخن می گوئیم. او از پست و مسند و وزارت و وکالت و من از تظاهرات دانشجویی و انتظارات ما. این «معامله» سر نگرفت و تظاهرات هم که از قضا بسیار باب دندان شاه بود در برابر سفارت و با شعارهای ضد امینی انجام شد. یک هفته نگذشت که در روزنامه های او پوزیسیون چاپ اروپا و از جمله باختار امروز که آن وقت ها نیروی سومی ها در آن دست انداخته بودند، اخبار ملاقات این نگارنده در



«پشت پرده» با دکتر امینی چاپ شد. چه افترااتی که نزدند و چه پست و مقام های موهومی که برای من نتراشیدند. چند روز بعد هم جلسه فدراسیون انگلیس در بیرمنگام فرا خوانده شد و من برای استیضاح دعوت شدم و رفتم. پرویز نیکخواه که تا آنزمان او را «نوجه» و هم فکر و هم رزم برگزیده خود می شماردم با صدای بلند و با خشم بسیار گفت «تو از پشت به ما خنجر زدی» البته گذشت زمان ثابت کرد که من برای دست و پا کردن مسند و مقام پیش دکتر امینی نرفته بودم، ولی غرض از ذکر مطلب در این جا نشان دادن آن خشکه مقدسی و جانماز آبکشی سیاسی است که در بین عناصر و کادرهای محوری جنبش حکمفرما بود و مهدی تهرانی هم به درستی به آن ها اشاره کرده است. این نوع خشکه مقدسی سیاسی عوامل مؤثر در فلج کردن جنبش چپ بود و به همین دلیل هم عناصر و کادرهای کوشنده و ممتاز این جنبش هرگز مجال و امکان این را که از تار خود تنیده سیاسی آزاد گردند پیدا نکردند. آنهایی هم که موفق شدند رفورمیست، سازشکار و حتی خائن نامیده شدند. ما به این ترتیب وجدان انقلابی خودمان را راضی می کردیم و فرصت های بزرگی را برای شرکت مستقیم در مبارزه سازنده سیاسی از دست می دادیم.

اکنون که این نوشته را تا اینجا مرور می کنم در می یابم که مطلبم خاطرات اندر خاطرات شده است. پس بهتر است اندکی هم به تهرانی و خاطرات او پردازم:

با وجود حافظه کم نظیری که تهرانی دارد، باز کتاب خاطرات او، اینجا و آنجا، گاه کاستی ها و اشتباهاتی دارد که شایسته یادآوری است. اما من تذکراتم را به فعالیت های آغازین کنفدراسیون - که بی هیچ شکسته نفسی - در پایه گذاری و تکوین آن، خود را پیشگام می دانم، محدود می کنم. در مورد بخش هایی که مربوط به فعالیت های خانبا با تهرانی در حزب توده و مشتقات آن در جنبش چپ و کادرهای منشعب است، در خود صلاحیتی برای اظهار نظر و داوری سراغ ندارم.

در باره دوره های آغازین کار کنفدراسیون که تهرانی به آنها اشاره کرده است، پیش از این یعنی نزدیک به سه سال پیش نوشته ای برای دوست مشترکمان محمد عاصمی فرستادم که او در مجله کاوه شماره ۷۹ تحت عنوان اسناد سیاسی برای ثبت در تاریخ چاپ کرد. و برای علاقمندان خواندن اصل مقاله توصیه می شود ولی مختصراً می توانم بگویم که ایده بنیاد گذاری کنفدراسیون را من برای اولین بار با بابک امیر خسروی دبیر اتحادیه بین المللی دانشجویان آن زمان<sup>۳</sup> که ضمناً نمایندگی اتحادیه دانشجویان دانشگاه تهران «توسو»<sup>۴</sup> را هم یدک می کشید در میان گذاشتم. وی در آن زمان در پراگ می زیست و من اواخر سال ۱۹۵۸ مدت کوتاهی پس از انتخاب شدن در هیئت دبیران انجمن لندن سفری به این شهر کردم. بابک امیر خسروی با این ایده شخصاً موافق بود ولی نگران بود که مبادا رفقای کمیته مرکزی حزب (توده) روی خوش نشان ندهند. از قضا حدس او درست از آب درآمد. وی مرا به برلن شرقی گسیل داشت و از آنجا مطابق قرار قبلی دکتر جودت که خود را رفیق برزو معرفی کرد مرا روانه لپزیک و دیدار رفقای کمیته مرکزی کرد. ایشان اصرار داشتند که توسو، که واقعاً پس از وقایع ۲۸ مرداد و متواری شدن کادرهای

حزبی جز نامی بیش نبود و موجودیت آن در شخص بابک امیر خسروی و منوچهر بهزادی خلاصه می شد، برای نمایندگی دانشجویان ایران، چه در ایران و چه در خارج کافی است. پیشنهاد می کردند که من هم در پشت پرده هوای این شکارچی بی تفنگ و باروت را داشته باشم. من که متشکل کردن سندیکای آزاد و باز دانشجویان ایرانی را یک ضرورت تاریخی می شمردم زیر بار نرفتم و مصمم تر از همیشه به لندن باز گشتم یک سال و اندی گذشت که پس از سازمان یابی فدراسیون انگلیس با اتحادیه های اتریش و فرانسه و آلمان تماس گرفتم و کنگره مقدماتی کنفدراسیون در ماه مارس ۱۹۶۰ در پستوی محقریک کافه دانشجویی در هایدلبرگ بر گزار شد، که داستانش دراز است، و بیشترین استاد آن در بایگانی اینجانب موجود است.

باید بگویم که، برخلاف آنچه تهرانی نگاشته است (جلد دوم ص ۱۱۳) جنبش دانشجویی از همان آغاز و لااقل در انگلستان پس از ایجاد فدراسیون رنک سیاسی داشت. و این در خلال نامه ها، بخشنامه ها، مسوده متون سخنرانی ها و بالاخره منشورها و اساسنامه ها کاملاً آشکار است. فدراسیون انگلیس حتی پیش از ایجاد کنفدراسیون اروپایی دارای یک کمیته سیاسی بود که سرکاغذ خود را داشت و تعدادی از آنها در بایگانی اینجانب موجود است. این صحیح است که انجمن لندن (عنوان کامل آن - انجمن دانشجویان ایرانی مقیم انگلستان) در ابتدا بیشتر بورژوازی و محل خرامش و تفریح جوانان دانشجوی بود که سرحد فعالیت آنها سازمان دادن سورنوروزی، شرکت در مهمانی های سفارت و گاهگاهی تشکیل جلسات معارفه فرهنگی و ادبی بود، ولی با انتخابات ۱۹۵۸ و نفوذ تعدادی مبارز در آن زمان ورق برگشت. تا آنزمان رئیس افتخاری انجمن سفیر وقت ایران در لندن بود. هیئت کارداران جدید تبصره مربوط به این کار را حذف کرد. و تشکیلاتی به اصطلاح دموکراتیک و انتخابی سازمان داد. با سازمان های دانشجویی سیاسی و مبارز دنیای سوم که با انگلیس ها در نبرد بودند مثل قبرس و سازمان های هند و آفریقا رابطه برقرار کرد. همچنین با سازمان دانشجویان آفریقای غربی<sup>۵</sup> که بسیار مبارز بود ارتباط برقرار کرد. از این سازمان رهبران شاخصی برخاستند (از جمله آنها می توان از تام مبیوا<sup>۶</sup> نام برد که از شرق آفریقا و کنیا بود. سیاهی خوش سیما که در مدرسه علوم اقتصادی و سیاسی لندن تحصیل می کرد و یک دوشیزه ایرانی هم با او سر و سری داشت و من هم با او ملاقات کردم. تام مبیوا پس از استقلال کنیا وزیر داخله جومو کینیاتا شد که رهبر ۷۷ ساله نیزه دار سازمان تروریستی و استقلال طلب مائو مائو<sup>۷</sup> بود شنیدم که وقتی وزیر شد با کبکبه و دبدبه سوار یک مرسدس سفید می شد و طبق رسوم قبیله کی کویو<sup>۸</sup> حرمسرای بزرگی هم براه انداخت و خواتین حرم خود را نیز بین شورو هلله بومیان تازه استقلال یافته رژه می داد. وی در همان سالهای اول پس از استقلال و پیش از مرگ رئیس جمهور کینیاتا ترور شد).

منظورم از ذکر جزئیات این است که گرایش ها و ارتباطات آن زمان را مجسم کرده باشم. البته شعارهایی که در سالهای بعد و به ویژه پس از کنگره چهاردهم کنفدراسیون توسط چپ افراطی از در و دیوار آویخته می شد نظیر «مرگ بر شاه» و «ای جلاد ننگت باد» و «مرگ بر

سوسیال امپریالیزم شوروی و غلام حلقه بگوش او حزب توده» در سالهای آغازین موجود نبود و من شخصاً با این مرده باد زنده باها مخالف بودم، ولی در سیاسی بودن کارما از همان آغاز نمی توان تردید داشت.

همین نگارنده در سال ۱۹۵۹ در فستیوال اتحادیه بین المللی دانشجویان که ستاد آن در پراگ و شدیداً سیاسی بود شرکت کردم. فستیوال در شهر وین تشکیل شد و معرکه ای بود بی نظیر با شرکت بیش از بیست هزار نفر. یک دسته پانصد نفری از کوبا به رهبری چه گوارا در این فستیوال شرکت داشتند. که شهر وین را با پاکوبی و دست افشانی مسحور خود کردند. پول ریسون<sup>۹</sup> خواننده سیاه امریکایی هم یک شب در بزرگترین میدان وین ترانه مشهور «سیاه بنده به درخت آویخته» را خواند که هنوز در خاطره من مثل دیروز طنین می اندازد. در یک سمینار کاملاً اختصاصی هم که تم آن آزادی و استقلال ملی و جنبش دانشجویی بود به اشاره بابک امیر خسروی شرکت کردم که در آنجا راجع به ایران سخنرانی کردم و به کودتای ۲۸ مرداد و سقوط دولت ملی دکتر مصدق توسط شاه - سیا و شعبان بی مخ ها و او باش اشاره کردم. و مخصوصاً تاکید کردم که در کشورهای مثل مین خودم ایران امکان ندارد که نقش دانشجوی مبارز در مطالعات سندیکایی محدود بماند نقش او الزاماً سیاسی است. در فرجام سخن هم برای شهدای راه آزادی ایران و به ویژه افسران توده ای تقاضای یک دقیقه سکوت کردم که همگان برخاستند و خاموش ماندند.

البته این سمینار همگونه که بیان شد در پشت درهای بسته و با شرکت عده ای از کادرهای مطمئن چپی انجام شد. با این همه در سال بعد یعنی تابستان ۱۹۶۰ که به همراهی گروه اکتشافی انگلیسی از آکسفورد و به سرپرستی یک سرگرد انگلیسی برای بازدید دژهای اسماعیلیه در بلندی های اشکور و دره الموت رفتم در بازگشت گرفتار سازمان امنیت شدم و دلیلش هم همین شرکت در فستیوال وین و خطابه کذایی بود چون این داستان بسیار پیچیده و آرسن لوپنی و یا به عرف امروزه جمیس بانندی است حیفم می آید قدری وارد جزئیات نشده از آن بگذرم. بخصوص که با مسئله سیاسی بودن کادرهای ما در جنبش کنفدراسیونی نیز در ارتباط تنگاتنگ است. در فوریه ۱۹۶۰ در کوههای آلپ با یک جوانمرد انگلیسی به نام ریچارد موردانت<sup>۱۰</sup> از مدرسه ولینگتن<sup>۱۱</sup> برخورد کردم که سراغ مرا از سازمان همایونی جغرافیا در لندن گرفته بود. وی پیشنهاد کرد که در تابستان همان سال همراه قافله اکتشافی آنها به عنوان دکتر دسته و همچنین کوهنورد و آشنا به تاریخ اسماعیلیه به کوهستان های الموت بروم. من هم این دعوت را پذیرفتم و از همان زمان مشغول تهیه سیورسات سفر شدم. از بیمارستان هم یک مرخصی طولانی گرفتم. در اواخر مارس ۱۹۶۰ کنگره مقدماتی کنفدراسیون در هایدلبرگ برگزار شد و منوچهر هزارخانی از پاریس علی گوشه از وین و من از لندن به عنوان مسئولین یا دبیران کنفدراسیون انتخاب شدیم. پس از لانس شدن کنفدراسیون البته جریان به عنوان یک عمل سیاسی توسط دانشجویان رادیکال تلقی می شد و محسوساً جو برخورد های آن زمان شورانگیز و پیکارجویانه شده بود و خیلی ها هم

دل توی دلشان نبود و دچار وحشت شده بودند چون انتظار می رفت هر آن سازمان امنیت توطئه ای راه بیندازد.

شیرین مهدوی که در سفر هایدلبرگ از جانب انجمن دستیار من بود و از نقشه های من برای رفتن به ایران و کوهستان الموت خبر داشت اصرار می کرد از سفر به ایران خوداری کنم و به جای آن باهم به کنگره اتحادیه بین المللی دانشجویان در بغداد برویم و پس از آن با هم به ایران سفر کنیم تا اگر کسی خواست پاپوشی برای من درست کند او و پدرش (که آنوقت وزیر کشاورزی شاه بود) هوای مرا داشته باشند. اما من از خر شیطان پیاده نمی شدم و می گفتم قول داده ام با انگلیسها بروم الموت و ضمناً می خواهم این مناطق کوهستانی را از نزدیک بررسی کنم و ببینم آیا امکان جنبش چریکی در جنگلهای ایران وجود دارد یا نه. البته من در خلال این چند ماهه و فعالیت های آشکار سیاسی در فدراسیون انگلیس، خودم هم قدری نگران شده بودم احمد صفوی که از دبیران فدراسیون انگلیس بود و خویشان بلند مرتبه در مقامات امنیتی شاه داشت پیشنهاد کرد پیش از وقت به ایران برود و تحقیق کند که آیا خطری برای من هست یا نه و اگر هست مرا با تلگراف رمز مطلع کند. پس قرار گذاشتیم من در ازروم ترکیه منتظر خبر او باشم. من از انگلیس با مادر و دو برادرم با اتومبیل راه افتادم در ازروم چون خبری از صفوی نرسیده بود مادر و برادرها را روانه ایران کردم و خودم در انتظار پیام از ایران ماندم چند روز بعد خبر نسبتاً دوپهلویی از احمد صفوی رسید و من که هر روز بر نگرانی ام افزوده می شد تصمیم به بازگشت گرفتم و وقتی جیب دسته اکتشافی انگلیسها به ازروم رسید به آنها گفتم که می ترسم از نظر سیاسی برایم در ایران اشکال پیش بیاید و بهتر است برگردم. ضمناً آدرس دوست دکتری در ایران (آقای دکتر کرکو) را دادم که جای مرا بگیرد. یکی از سرنشینان جیب رگناروان لیدن<sup>۱۲</sup> که فیلم بردار این قافله بود گفت اگر بخواهی می توانی بروی پیش پدر و مادر من در وینز آنجا فستیوال نقاشی است و پدر من آرتیست مشهوری است و از دیدن تو خیلی خوشحال می شود. به آنها بگو حال خوب است و یک دکتر دیگر با ما خواهد بود و نگران نباشند. من چون شش هفته تعطیلی روی دستم مانده بود این پیشنهاد را پذیرفتم و با قطار به استانبول رفتم و از آنجا پس از چند روز با کشتی به وینز رسیدم. در ضمن مسافرت چون خیلی از خودم و روزگار ناراضی بودم احساس می کردم بجای این و آن را دیدن و کوششهای بیسوده، بروم پیش آشنایی و مدتی استراحت کنم و چون از شادروان میرزا محمود انور پدر جمشید انور دعوت داشتم که به ژنوا بروم با خودم گفتم در وینز تلفنی می زنم به پدر و آن لیدن، عکاس قافله اکتشافی، و بعد ترن می گیرم می روم ژنوا. وقتی تلفن زدم و آن لیدن پدر اصرار کرد و گفت همانجا باش می آیم سراغت که شب را با ما باشی و نشانی گرفت و نیم ساعت بعد، نفس نفس زنان مرا در کنار کیوسک تلفن یافت و بغل کرد و اشک ریخت که برایم غیر مترقبه بود. بعد در ویلای مجلل آنها فهمیدم خودش و زنش که تنها فرزندشان رگناد است تا چه اندازه نسبت به سلامت و عاقبت فرزند خود در کوههای ایران نگران هستند. خلاصه کنم. نگرانی این پدر و مادر به قدری بود که دائم حرفشان این بود که تو که دکتر این قافله هستی و راه و



چاه را می شناسی نباید فرزند ما را رها می کردی و هر چه می گفتم همه وسایل فراهم است و دو تا دکتر دیگر هم هستند قانع نمی شدند و می گفتند بند ناف حیات فرزند ما به تو بسته است مادر رگنار فال گرفته بود و این پاسخ را گرفته بود. سرانجام مرا قانع کردند که به این حکم فال تن در دهم. من که اصلاً اعتقادی به این سرنوشت خوانی ها نداشتم و ضمناً پیش خود خجل شده و تصمیم گرفته بودم دوباره راهی ایران شوم گفتم بسیار خوب فال را گرفتند و پاسخش این بود که «ای جوانمرد به سوی جنوب رهسپار شو!» و گفتم بسیار خوب مرد قولش یکیست. این مرد وزن چنان گل از گلشان شکفته شد که من همانجا احساس کردم پاداش خود را دریافت داشته ام. روز دیگر وان لیدن بزرگ یک هواپیمای خصوصی کوچک کرایه کرد و برای من یک بلیط درجه اول رم - تهران تهیه دید و خودش همپای من از ونیز به رم و از آنجا تا پای پله هواپیما آمد و خیالش جمع شد. بهر حال من دوباره راهی تهران شدم وقتی به تهران رسیدم و با قافله اکتشافی تماس برقرار کردم معلوم شد که همان فردایش عازمند. من هم با آنها رفتم و حدود دو ماه و نیم در کوه و کمره های این منطقه ایران بودم که داستان مفصلی دارد و در کتاب دژهای حشاشین نوشته شده است. دومین روز بازگشت من و ماژور انگلیسی به تهران اتفاقی افتاد که گفتنی است: من به اتفاق سرهنگ و یلی<sup>۱۳</sup> و به عنوان مترجم و وردست او به ساختمان تلویزیون رفته بودیم که ما حاصل اکتشافات این قافله را در الموت طی برنامه ای ارائه کنیم. همان اول کار جوان خوش سیمای کراواتی خیلی شیک که خود را حسینی معرفی کرد به سراغ من آمد که دستور رسیده است که شما در برنامه شرکت نکنید. سرهنگ انگلیسی خیلی جا خورد و قشقرقی براه انداخت که این چه معنی دارد ما که برنامه سیاسی نداریم چهارتا کاسه و کوزه شکسته عتیق را می خواهیم نشان دهیم و خاطرات سفرمان را در الموت بازگو کنیم. حتی به کاردار سفارت انگلیس شخصی به نام دسموند هارتی<sup>۱۴</sup> که همدانشگاهی من در انگلیس و از دیر باز دوست خوبی بود و فارسی را هم نیک می دانست تلفن کرد ولی مؤثر واقع نشد و یک مترجم تسخیری برای سرهنگ آوردند که شاید با صلاح دید سازمان امنیت بود. این شخص دو تا از دندانهای جلویش مفقود و سیه چرده و به شکل و هیئت شیره کش ها بود و انگلیسی اش هم زار می زد. حاصل کار آن شد که من دمم را بر کول گذاشتم و به خانه باز گشتم.

یک روز صبح زود شیرین مهدوی ماشین فرستاد به خانه ما در قلپک که چندان هم از دولترای پدر او دور نبود و پیام داد که بی درنگ برای صرف صبحانه نزد او بروم. این هم یکی از آن قره های انگلیسی بود که آنرا «چاشت توأم با کار و مذاکره»<sup>۱۵</sup> می خوانند شیرین چون از کودکی در مدرسه های خصوصی اعیانی انگلیس تحصیل کرده بود این جور کارها زیر زبانش مزه می کرد. باری مرسدس شیرین خانم آمد و شوهر رنگین پوست ایشان در عقب را باز کرد که من بنشینم که ناگهان دو تن ناشناس پریدند توی ماشین و دریمین و یسار این نگارنده نشسته و به شوهر بدبخت دستور دادند: «یاالله راه بیفت و برو تا بگویم کجا.» شوهر بیچاره که دایم قربان قربان می گفت، به کلی خودش را باخته بود یکی از متجاوزین از پشت رفت جلو و او را کنار زد و

خودش اتومبیل را راند تا سر جاده قدیم شمیران. آنجا توقف کرد و از ماشین پیاده شدیم و راننده را رها کردند. سپس تاکسی صدا زدند و مرا تا محلی در خیابان تخت جمشید، نزدیک ساختمان شرکت نفت - یعنی ستاد ساواک - بردند و آنجا تحویل دادند پس از ساعتها پشت دری پس از در دیگر انتظار کشیدن بالاخره در اتاقی باز شد و بداخل راهنمایی شدم. شخصی پشت میز بزرگی نشسته بود برخاست با من دست داد خیلی خوش رو یانه، و خودش را معرفی کرد و گفت من سرلشکر کیا هستم (سرلشکر حاج علی کیا معاون تیمور بختیار رئیس سازمان امنیت که خوشبختانه آن زمان ظاهراً در ایران نبود و الا چه بسا بنده را «مرخص» کرده بود) پس از همدان به بسیار زیر بغل این نگارنده گذاشتن، گفت «آقای دکتر! شما تحصیل کرده ها مردمک چشم ما هستید و چشم امید اعلیحضرت به شما جوانان تحصیل کرده و ورزیده است که بیاید و این مملکت را درست کنید والله مملکت مال خودتان است» من که با این پیش در آمد امیدوار شده بودم پرسیدم «پس جناب تیمسار بفرمایید برای چه بنده را اینجا جلب کرده اند.» گفت: «هان! می خواستم از شما پرسم این عکسی که از شما برداشته شده و سخنرانی می کنید کی و کجا بوده؟ و چه می گفته اید» و با این سخن دست کرد در یک پرونده قطور که روی جلدش اسم نگارنده بود عکسی را در آورد جلوی من گذاشت که تا آن زمان ندیده بودم ولی از قرائن حدس زدم مربوط به جلسه سمینار فستیوال وین باشد که شرح آنرا در پیش دادم. در آن سمینار عکس برداری و داشتن دوربین اکیداً قدغن بود و فکرمی کنم جاسوسان سیا با دستگاه های مخصوص اشعه مادون قرمز عکس برداری کرده بودند. در هر حال گفتم: «جناب تیمسار حدس می زنم عکس مربوط به سمیناری در وین باشد ولی به خاطر ندارم در آنجا سخنی خلاف مصالح کشور گفته باشم» گفت «دخالت در امور سیاسی - اعلان یک دقیقه سکوت کردن آنها بین خارجی ها و اینطور کارها... آقای دکتر نه به نفع شماست و نه به مصلحت کشور است. می خواستم به شما نشان دهم ما چشم و گوشمان باز است ولی غمض عین می کنیم چون این مملکت به امثال شما احتیاج دارد بهتر است بجای فعالیت های سیاسی بین اجنبی بیاید در رشته خودتان توی این شهر خدمت کنید» بعد اضافه کرد «شما نگران نباشید من خودم گذرنامه شما را مهر خواهم زد که بروید کارتان را تمام کنید و برگردید.» و اندکی بعد افزود «اگر تیمسار (منظورش بختیار بود) پشت این میز نشسته بودند ممکن بود برای شما گران تمام شود» خلاصه در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که من از ساختمان ساواک مرخص شدم کیا آدرس خانه اش را داد که هفته بعد گذرنامه ام را ببرم آنجا. و این ماجرا خود داستان درازی دارد که اگر فرصتی شد در خاطراتم مشروحاً خواهم نگاشت. غرضم اینست که برخلاف آنچه تهرانی در خاطراتش گفته جنبش دانشجویی و کادرهای آن، از جمله این نگارنده، از همان آغازی که من به خاطر دارم بیش و کم سیاسی بود و جریان منحصر به مطالبات صنفی و امور سرپرستی دانشجویان و اینگونه مسایل نبود البته ترس از عمل آشکار سیاسی وجود داشت مثلاً خاطر هست وقتی پیشنهاد کردم اتحادیه انجمن های انگلیس به صورت فدراسیون در بیاید جمشید انور گفت «ثابت (دوستان



نزدیک «یان» آخری را از اسم من می انداختند) این لغت خیلی بوی سیاسی می دهد»  
 تهرانی در خاطرات خود متذکر شده است که کنگره پاریس در پی اختلافات سیاسی و  
 خصومت های تاریخی حزب توده و نیروی سومی ها به انشعاب کشیده شد (جلد دوم ص ۳۲۱).  
 دیگر آنکه او از سازمان دانشجویی «کوسک»<sup>۱۶</sup> که مقر آن در هلند بود و سازمانی بود دست  
 راستی و منسوب به آمریکا و انگلیس یاد می کند و می نویسد که برای او هنوز روشن نیست که  
 آیا تصمیم نیروی سومی ها و ضد توده ای ها به پیوستن به سازمان آمریکایی مزبور از پیش برنامه  
 ریزی شده بود یا نه. من می توانم با استادی که در بایگانی دارم نشان دهم که همه اینها از پیش  
 برنامه ریزی شده بود. حسن رسولی که شنیده بود من در جشن پانزدهمین سالگرد اتحادیه بین  
 المللی دانشجویان در پراگ شرکت کرده و کنفدراسیون را عضو این اتحادیه کرده ام از چند ماه  
 پیش از کنگره پاریس برای سازمان دست راستی کوسک در هاگ<sup>۱۷</sup> هلند نامه نگاری کرده بود و  
 آنها هم پاسخ داده و تطمیع مالی کرده بودند. کپی این نامه ها هنوز در بایگانی من باید باشد. این  
 سازمان کوسک، که بعداً گذش در آمد، مخالف جدی دخالت سندیکاها و دانشجویی در امور  
 سیاسی بوده و تر «دانشجو فقط دانشجوی»<sup>۱۸</sup> را جار می زد. حسن رسولی که جزو هیئت نمایندگی  
 به کنگره پاریس آمده بود از نظر تشکیلاتی بسیار کار آمد بود دیگران عبارت بودند از پرویز  
 نیکخواه، محسن رضوانی، مهرداد بهار، مرحوم حمید عنایت و این نگارنده. از روز اول کنگره  
 پاریس معلوم بود که برای من خط و نشان کشیده اند و کارها برنامه ریزی شده است. آدمهایی  
 مثل داداش پور، که داماد خلیل ملکی بود، و همدستان او روی هر میز محل کنگره در سیه<sup>۱۹</sup>  
 یک مجله عبرت گذاشته بودند. مجله عبرت، مجله باصطلاح تئوریک و تبلیغاتی سازمان امنیت  
 بود، بدون اینکه آشکارا جار بزنند ولی همه می دانستند. در این شماره مقاله ای تحت عنوان  
 «پیرامون بعضی از نوامیس اجتماعی» به قلم دکتر منوچهر ثابتیان به چشم می خورد. این مقاله را  
 من سه سال قبل از تجدید چاپ آن در عبرت در مجله پژوهش انگلیس نوشته بودم که سر و صدای  
 زیادی هم کرد. و از طرف اداره سرپرستی دانشجویان مرحوم مسعود فرزاد شاعر و محقق حافظ  
 شناس و مونس قدیمی صادق هدایت به من سخت اعتراض کرده بود که چرا به استهزاء از خشایار  
 شاه و شلاق کوبیدن او بر آبهای تنگه هلسپونت سخن گفته ام. باری چون در مجله عبرت  
 هیچگونه اشاره ای به مأخذ اصلی و تاریخ نگارش آن مقاله نشده بود چنین وانمود می کردند که  
 منوچهر ثابتیان برای مجله سازمان امنیت مقاله نگاشته و با آنها همکاری کرده است. این بود  
 برخورد دوستان نیروی سومی ما و لطائف الحیلی که برای لجن مال کردن مخالفین به کار می  
 بردند. حالا دوست ما خانبابا تهرانی می نویسد که یکی از عناصر اصلی انشعاب «جناب  
 ثابتیان» بود (ص ۳۲۲ جلد دوم) و اضافه می کنید که «ما اگر با حضرات کنار آمده بودیم آشتی  
 کنان می شد» اما من فکر نمی کنم چنین می شد. اول به این خاطر که آقای فرج الله اردلان  
 یک آمریکایی را از سازمان «کوسک» (اگر دیگران نمی دانستند من می دانستم سازمان دست  
 راستی است و بودجه آن از سازمان فورد و راکفلر<sup>۲۰</sup> در آمریکا تامین می شود) آورده بود. ثانیاً

همگان ما از انگلستان، یعنی حمید عنایت و حسن رسولی سر بزنگاه و هنگامیکه ما نیاز به  
 همراهی ایشان داشتیم ما را رها کردند و به اردوی نیروی سومی ها پیوستند و بعد هم پراکندن  
 مجله عبرت و افترا بستن به این نگارنده، تمام این شواهد و قرائن دال بر این بود که از پیش برنامه  
 ریزی شده بود که به خیال خودشان زیر آب توده ای ها و چپی ها را بزنند. در این شرایط واقعاً  
 احتیاجی نبود که جناب ثابتیان چنانکه تهرانی به گله می گوید انشعاب را دامن بزند.

البته من آزرده و خشمناک بودم و می دیدم که حضرات از طریق مخالفت با فکر پیوستن  
 کنفدراسیون به اتحادیه بین المللی دانشجویان<sup>۲۱</sup> هر چه رشته ایم پنبه خواهند کرد. من در جریان  
 سفر به پراگ و شرکت در مراسم جشن پانزدهمین سال بنیاد اتحادیه، مذاکراتی با شخص  
 پلیکان<sup>۲۲</sup> رئیس اتحادیه و همچنین نماینده کوبا کرده و به سه دست آورد که به گمان خودم بسیار  
 مهم بود نزدیک شده بودم: نخست پیوستن کنفدراسیون به اتحادیه بین المللی بود دومین دستاورد  
 قولی بود که از پلیکان گرفتم. (این شخص بعداً رئیس تلویزیون چکسلواکی و نماینده پارلمان شد  
 - در ۱۹۶۸ و ماجرای دو بچک<sup>۲۳</sup> و بهار آزادی پراگ و سپس ورود تانگ های شوروی و داغان  
 کردن و پراکنده کردن دموکرات ها - او هم تصویب شد و به ایتالیا فرار کرد و به سراغ دوست  
 قدیمی، برلینگو<sup>۲۴</sup> رفت که رئیس حزب کمونیست ایتالیا بود و بالاخره از پارلمان اروپا سر در  
 آورد که احتمالاً اکنون هم آنجاست. من از او قول گرفتم که برای کنفدراسیون امکانی فراهم  
 آورد تا بتواند در سال بیست بورس تحصیلی در اختیار داشته باشد که اگر با تشدید مبارزات  
 سیاسی با رژیم شاه، دانشجویی در غرب گرفتار اشکالات و یزا و گذرنامه و یا بی مهری و اعمال  
 زور و فشار سرپرستی ها شد یا به علت نیاز مالی سرگردان گردید راه مفتری داشته باشد و مجبور به  
 بازگشت به ایران نشود و این باعث قوت قلب کادرهای مبارز باشد. (یکی از کسانی که از این  
 بورس ها استفاده کرد ژیلای سیاسی بود که در جریان حمله به سفارت، عکسش در روزنامه های  
 انگلیس چاپ شد و از انگلیس مجبور به مهاجرت شد و برای ادامه تحصیلات به آلمان شرقی  
 رفت. آخرین باری که او را دیدم در برلن شرقی بود. در ۱۹۷۷، یعنی یک سال پیش از انقلاب. و  
 این زمانی بود که برای اعتراض به روش خصمانه حزب در نوشته های جوانشیر، نسبت به چریکها  
 و فداییان، به برلن شرقی، به دیدار کیانوری رفته بودم. کیانوری به ژیلای - که از هتل به سراغ من  
 آمده بود و پس از سالها یکدیگر را می دیدیم - اجازه نداد که علیرغم میل من در مذاکرات ما  
 شرکت کند و با اخم و تخم و ژست آمدن ها او را مرخص کرد. او رفت. و دیگر من از آن یار  
 دیرین خبری ندارم.) سومین دست آورد مسافرت به پراگ قول و قرار بود که با نماینده کوبا در  
 اتحادیه بین المللی گذاشتم مبنی بر این که عناصر و کادرهای کنفدراسیون بتوانند در آینده به  
 کوبا، که آنزمان برای ما چپی ها مظهر انقلاب پنداشته می شد، بروند تا از نزدیک با خلق و  
 خوی انقلابی آشنا شوند (اسم آن نماینده کوبا الان در خاطر من نیست شاید در بایگانی ام یافت شود  
 ولی خوب به خاطر دارم که برای من سخت جاذبه داشت. شخصی بود کوچک اندام و سفید  
 پوست تقریباً بور. و همسری داشت که او هم کوبایی ولی بسیار تیره بود با هیکلی درشت و چاق و

لبنهای ستبر فرو هشته افریقایی و دماغ پهن با پره های فراخ. این زن و شوهر چنان با هم اخت و جور بودند که گویی حتی اندیشه اختلاف فاحش نژادی هم از خاطرشان نمی گذشت.)

غرضم از نقل این داستان ها و اشاره به این دست آوردها این است که خواننده متوجه شود برای شخص من، گرویدن کنفدراسیون به یک سازمان دست راستی مخالف اتحادیه بین المللی تا چه اندازه نابهنجار و دشوار می نمود.

اکنون که نزدیک به سی سال از این ماجرا می گذرد و می بینم دیوارها فرو ریخته و نسیم آزادی وزیدن گرفته و کشورهای سوسیالیستی کشکول گدایی به دست به دنیای پولدار غرب پناه آورده اند. من هم مانند مهدی تهرانی هاج و واج مانده ام. و می اندیشم که اگر ما هم این انگاره های چپ را نداشتیم هرآینه روزگاران از این بدتر نمی بود که انقلابمان با آنهمه خون دل و مبارزه چندین نسل در فرجام و در سرپرده قرن بیست و یکم اسلامی از آب درآید.

حال که این حاشیه نویسی بر کتاب تهرانی به خاطرات اندر خاطرات تبدیل شد و مهار کلام ممکن نگردید، بر همین شیوه ادامه می دهم و تنها به دو سه مورد دیگر اشاره کرده سخن را کوتاه می کنم. یکی از این موارد داستان «شاه کشی» یا توطئه ترور شاه در سن موریس و جریان «خون در برف» است که تهرانی نام بسیاری از کسان را آورده و بسیار خواندنی است منتها با آن همه رفت و آمد ایرانی ها و آنارشیست های سوئیسی و چپی های آلمانی و گارد سرخ ایتالیایی جریان به جایی نمی رسید. ولی تهرانی همه جریان نقشه ها را با آب و تاب بیان می کند حال آنکه سر آخر حتی یک فشنگ خالی هم در نرفته که پژواکی داشته باشد. در مقابل این ماجرا، ماجرای کاخ مرمر را داریم که در ارتباط با کادرهای کنفدراسیونی انگلیس بود و تهرانی جز در دو سه مورد به آن اشاره ای نمی کند (البته نمی توان بر او خرده گرفت چون در آن زمان در چین بود) حال آنکه ماجرا چنان سر و صدایی در جهان انداخت که بمدت چندین ماه در بیشتر روزنامه های جهان مرتب به آن اشاره می شد و من بیش از یک چمدان اسناد و بریده های روزنامه و مجله و عکس از آن جریان در بایگانی دارم.

براستی که حادثه تیر اندازی در کاخ مرمر در ۲۱ فروردین ۴۴ یا آوریل ۱۹۶۵ یکی از محوری ترین رخداد های سلطنت محمد رضا شاه بود که کادرهای کنفدراسیونی به آن دست یازیدند و رژیم پس از آن، سخت آسیب پذیر گردید.

در ۲۱ فروردین ۱۳۴۴، یعنی آوریل ۱۹۶۵، رضا شمس آبادی اهل کاشان با شصت تیر به شاه تیر اندازی می کند. دوتن از گروههای محافظ شاه در این تیر اندازی کشته می شوند و باغبانی زخمی، ولی خود شاه فرار کرده زیر میز پنهان شده با وجود رگبار تیر به آن سو، جان سالم بدر می برد. گروهبان بابایی که زخمی شده بود از پشت شمس آبادی را مورد اصابت گلوله قرار داده و از پای در آورد. و خود نیز اندک زمانی بعد جان سپرد. در ۱۸ اردیبهشت یعنی سه هفته و نیم بعد، اعلامیه رسمی از طرف دولت در روزنامه اطلاعات با این عنوان «اسرار توطئه کاخ مرمر فاش شد» منتشر می شود. اطلاعات می نویسد «توطئه کنندگان احمد کامرانی، مهندس

منصوری. مهندس پرویز نیکخواه. مهندس منصور پور کاشانی. فیروز شیروانلو. مهندس رضوی و ثابتیان دستگیر شدند.» اینها همگی کادرهای فعال و سرشناس کنفدراسیون بودند. دیگران عبارت بودند از شریف فره وشی. مقدم. اکبر نیا. شیخ زین الدین نوایی. پرو یز وکیل. و محمد کیان زاد. که این دوتن اخیر تبرئه شدند. این نگارنده که اسم او در آخر این لیست آمده بود در آنزمان در لندن بودم. و از قضا یک پایم در همان وقت توی ماشین بود که برگردم ایران و ماجرای آن گفتمنی است: دو ماه پیش از این حادثه پرویز خوانساری سفیر سیار شاه و مسئول وزارت کار و خدمات اجتماعی نامه ای برای من نوشته بود به این مضمون که «آقای دکتر ثابتیان کار دانشگاهی شما در تهران مسجل شده و هر چه زودتر به ایران رهسپار شوید.» این در ماه فوریه ۱۹۶۵ بود که اندک زمانی بعد شاه به لندن آمد. آقای دکتر خوانساری پیرو نامه خود به من تلفن کرد و گفت «اکنون که کار استادی شما مسجل شده اعلیحضرت مایلند شما را ببینند» گفتم «آقای خوانساری از این دیدار معذورم چرا که اگر بیایم همه خواهند گفت کار استادی را با دستبوسی اعلیحضرت گرفته ام و انتصاب شده ام در حالیکه شورای دانشگاه مسئول انتخاب استادان است.» (من از سال ۱۹۶۱ تقاضای کار از دانشگاه تهران کرده و دارای پرونده بودم) آقای خوانساری گفت «به هر حال شما وقتی به ایران رفتید مثل همه استادان باید در سلام رسمی به حضور اعلیحضرت مشرف شوید.» گفتم در چنان صورتی خواهم رفت، چون باید آیین نامه ها و سنن دانشگاهی را رعایت کنم. گفتم «بسیار خوب من خدمت اعلیحضرت عرض خواهم کرد ولی شما تردید به خود راه ندهید و سیورسات سفر بازگشت را فراهم کنید.» گفتم «باشد ولی ضمناً منتظر حکم رسمی استخدام از دفتر خود دانشگاه خواهم بود» گفتم «می گویم هر چه زودتر برای شما بفرستند.»

من در انتظار این حکم، همچنان در لندن در جا می زدم و اصلاً کوچکترین اطلاعی از ماجرای کاخ مرمر نداشتم که ناگهان در روزنامه های انگلیس، یکشنبه ۲۹ آوریل جریان تیر اندازی به شاه را خواندم و اسم خود را نیز جزو متهمین یافتم و دانستم که دولت ایران تقاضای استرداد را کرده است. همانروز از طرف اسکاتلند یارد به من تلفن شد که چون امنیت شما ممکن است در خطر باشد اگر بخواهید محافظ می فرستیم. گفتم احتیاجی نیست چون ارتباطی با این جریان نداشته ام. فی لواقع هم همین بود. من همیشه با ترور مخالف بوده ام و همچنان هم مخالفم. با این همه برای چند هفته ای می دانستم که کسانی زاغ سیاه مرا با اصطلاح چوب می زنند و مواظب آپارتمان دو اطاقه محقرم هستند که در خانه یک پیرزن انگلیسی بفاصله ۲۰۰ قدمی مریضخانه قرار داشت و خلاصه تحت نظر بودم. باین ترتیب آرزوی چندین ساله من برای بازگشت به میهن به عنوان جراح و به خیال خودم «خدمت به مردم» به کلی عقیم ماند. چند روز بعد با توصیه سیدنی سیلوریان<sup>۲۵</sup> نماینده جناح چپ حزب کارگر در پارلمان انگلیس که از دوستان من و ضمناً وکیل دادگستری بود علیه روزنامه ساندی تلگراف که مرا به عنوان سردار توطئه کاخ مرمر و به قول انگلیسها «نابغه نابکار پشت پرده» معرفی کرده بود اقامه دعوی کردم که سرانجام بعد از حدود



یکسال و نیم زد و خورد حقوقی به دستور دادگاه، مبالغی از این روزنامه به این نگارنده به عنوان غرامت پرداخته شد که آنرا صرف خرید خانه مسکونی کردم که بیست سال است در آن زندگی می‌کنم. روزنامه هم به فرمان دادگاه علناً عذرخواهی و اعلام کرد که افتراهایی که به من بسته بود دروغ بوده است ولی البته آبروی رفته را نمی‌شد باز گرداند. من در آن زمان جراح جوان و به اصطلاح «انگشت طلایی» محسوب می‌شدم و اگر سودای بازگشت به ایران را در سر نداشتم فرصت‌ها و شغل‌های مهمی در بیمارستان‌های درجه اول لندن و دانشگاه برایم وجود داشت که البته با این تهمت‌ها از بین رفت. غرضم از باز نمودن این جریان البته ذکر مصیبت نیست چون در جریان مبارزات سی ساله اخیر بسیاری از دوستان و همگنان من از بین قشر چپ و دموکرات جانانشان را در راه آرمان‌های مردمی و میهن‌دوستانه از دست دادند. قصدم از نقل این ماجرا این بود که هر دمبیلی و گل و گشادی دستگاه آریامهری نشان داده شود که از یک سو، چندین سال، در تحقیر و جلب شخصی مثل من می‌کوشید و از سوی دیگر پاپوش می‌دوخت و اتهامات نادرست می‌بافت تا حدی که اسمم را هم جزو دستگیر شدگان در روزنامه‌ها چاپ می‌کرد. اما جریان دادگاه کاخ مرمر که کادرها و عناصر کنفدراسیونی را بزه کار و توطئه‌گر شناخت تبدیل به دادگاهی شد علیه خود رژیم شاه در سراسر جهان. در انگلیس بلافاصله یک کمیته دفاع از زندانیان سیاسی با پشتکار شبانه روزی فرانسواز<sup>۲۶</sup> زن فرانسوی جمشید انور تشکیل شد که با آن خود جمشید و همچنین حمید عنایت و من و دیگران تشریک مساعی می‌کردیم. من به مجلس انگلیس که از دیرباز در آنجا بین نمایندگان چپ حزب کارگر دوست و آشنا داشتم رفتم و جریان را بازگو کردم. خسرو شاکری هم که نماینده کنفدراسیون بود کیف و چتر به دست، نفس نفس زنان از آلمان رسید. ۴۹ تن نماینده مجلس عوام و یک لرد چپی یعنی ۵۰ نفر به مدت چندین ماه در خط اعتراض، به‌جان رژیم شاه افتادند و شاه و دربار و اردشیر زاهدی را تلگراف پیچ کردند. از مهم‌ترین رهبران اصلی کمیته پارلمانی برای دفاع از زندانیان سیاسی ایران استان نیویورک<sup>۲۷</sup> بود که سوسیالیست شریف و بزرگواری است و هنوز هم به میهن ما و ایرانیان وفادار مانده است. دیگری تد گرافیس<sup>۲۸</sup> نماینده پارلمان بود از بقية السیف گردان بین‌المللی در جنگ داخلی اسپانیا که حدود ده سال پیش در گذشت. از مجلس اعیان انگلیس باید از لرد بروک وی<sup>۲۹</sup> نام برد که شخصیتی بی‌همانند و از استخوان دارترین سوسیالیست‌های جهان، دوست لنین و غمخوار همه جهان بود و دو سال پیش در سن ۹۹ سالگی چشم از جهان فرو بست.

در تمام کشورهایایی که سازمان‌های کنفدراسیونی وجود داشت موج اعتراض به پاخاست، موجی که تا سرایرده انقلاب هرگز از جوش و خروش نیافتاد. سازمان‌های حقوق بشر رنگارنگ در تمام جهان از جانب کنفدراسیون بسیج شدند، اعتصاب غذا و بهره‌گیری از رسانه‌های گروهی و تلویزیون مد شد. پس از اتمام دادگاه و صدور احکام اعدام و حبس. این جنبش اعتراضی هرگز فرو ننشست. حریم سفارت خانه‌ها، و کنسولگری‌های رژیم شاه از آن پس به مدت ده سال پیاپی شکسته شد و اسناد امنیتی ضبط و بعداً منتشر گردید و تهرانی در خاطرات خود به این جریان

ها اشاره کرده است. غرضم اینست که بگویم پس از واقعه تیراندازی به شاه در کاخ مرمر و بازداشت عناصر کنفدراسیونی، جریان اعتراضی در برابر خودکامگی‌های رژیم شاه به کلی در یک سطح جهانی افتاد تا جائیکه در جریان مسافرت شاه به آلمان، در برلن غربی، بیشترین تظاهر کنندگان در برابر موبک همایونی آلمانی‌ها بودند!! و اوزرگ<sup>۳۰</sup> یک دانشجوی آلمانی هم در برلن به ضرب باتون پلیس کشته شد که باعث آبروریزی هر چه بیشتر رژیم آریامهری گردید. در پایان جریان محاکمات کاخ مرمر که دادستان نظامی آن فرسیوبود (که بعداً ترور شد) احمد کامرانی و منصوری به اعدام و نیکخواه به حبس ابد محکوم شدند و برای دیگران به درجات مختلف زندان تراشیدند. شاه که می‌دانست رسانه‌های بین‌المللی با واکنش‌های سریع کنفدراسیون و کمیته‌های دفاع، او را چهارچشمی می‌پایند نقش خوبی بازی کرد و احکام اعدام کامرانی و منصوری و مقدم را پیش از اینکه به استیناف برسد یک درجه تخفیف داده و به حبس ابد تبدیل کرد. از این میان منصور پورکاشانی از نجیب‌ترین کادرهای کنفدراسیونی که نماینده انجمن منچستر بود و ماهها با او محصور بودم تا آنجایی که می‌دانم تمام هشت سال حبس تأدیبی را در زندان گذرانید. خودش استاد دانشگاه صنعتی بود و پدرش تاجری توانگر که شنیدم آماده بود تمام ثروتش را پای نجات فرزند بریزد ولی منصور «حلاج وار» استنکاف کرد و هرگز طلب بخشایش نکرد و در فرجام او را که در نتیجه فشار زندان حواسش مختل شده بود بیرون انداختند و از آن جوانمرد کم‌همانند خبری ندارم. پرویز نیکخواه با آن اندام ظریف و چهره نیکو و سیمای جذاب و چشمان درشت گیرنده و چیرگی در سخن و جذبه شخصی، قهرمان دادگاه چهار نفره از آب در آمد، شش سال زندان شاه را کشید. سال پیش از آزاد شدنش خواهرش پروانه سیف در لندن به سراغ من آمد و اشکها ریخت و ضجه‌ها کرد که «دکتر دستم بدامنیت تهدید کرده اند که پرویز را در زندان برازجان سر به نیست کنند مگر اینکه توبه کند و خط بدهد. ما می‌دانیم و از حرفهای معلوم است که به تنها کسی که ممکن است گوش بدهد تو هستی، بیا لطفی کن چیزی بنویس که زنده بودن تو بهر قیمتی برای جنبش لازم است، مبادا مثل خسرو روزبه خودت را فدای یکدندگی و خیره سری کنی» من گفتم «پروانه جان! پرویز الان سالهاست یک قهرمان ملی شناخته شده و چشم پیر و برنا و بچه مدرسه و مبارز دانشجو بر او دوخته است. سرمایه و پشتوانه جنبش چپ محسوب می‌شود. من چکاره هستم که به خودم اجازه نصیحت بدهم» و پروانه بیچاره با چشم گریان از من جدا شد. سال بعد پرویز از زندان مرخص شد و صد و هشتاد درجه چرخش داد و به گونه‌ای سخن پرداز رژیم شد. این تقریباً باور نکردنی بود و در آغاز بهت و شوک وسیعی در جنبش ایجاد کرد سپس سیل دشنام و ناسزا براه افتاد و حتی اشعاری در ذم او گفتند و او را «سائل سمج» خواندند. اندک زمانی پس از استیلای آخوندها او را گرفتند و گلوله باران کردند و عکس جسد مشبک او را هم در روزنامه‌ها انداختند که هنوز آنرا به یادگار نگاه داشته‌ام. صورتش کاملاً قابل شناخت و حتی ماسک مرگ او هم دارای جذابیت و آرامش و متانت است. سرنوشت او که نخست «نوپه» و سپس همگن و آنگاه معبود قهرمان من شد از

جانگدازترین خاطرات من است و ترجیح می دهم این نوشته را که قرار بود نقدی بر خاطرات مهدی خانبابا باشد و بیشترش خاطرات خودم شد در همینجا خاتمه بدهم. شاید در آینده توان آنرا بیابم که به گفتنی های دیگرپردازم.

لندن. اول نوامبر ۱۹۸۹

یادداشت ها:

- 1- Maurice Thorez
- 2- puritanism
- 3- IUS
- 4- TUSU
- 5- West African Student Union (WASU)
- 6- Tom Mboya
- 7- Mao Mao
- 8- Kikuyu
- 9- Paul Robeson
- 10- Richard Mordaunt
- 11- Wellington
- 12- Regnar Van Leyden
- 13- Willey
- 14- Desmond Harney
- 15- working breakfast
- 16- COSEC
- 17- The Hague
- 18- students as such
- 19- Cité
- 20- Ford & Rockefeller
- 21- NUS
- 22- Pelikan
- 23- Dubcek
- 24- Enrique Berlinguer
- 25- Sydney Silverman
- 26- Françoise
- 27- Stan Newens
- 28- Ted Griffiths
- 29- Lord Brockway

www.adabestanekave.com

رضا مرزبان

www.adabestanekave.com

## در کرانه رودی پرخروش با آوای «در خوابی از هماره هیچ»

خویی، اسماعیل: در خوابی از هماره هیچ. چاپ دوم. لندن ۱۹۸۸. ناشر: مرکز نشر پیام. ۷۶ صفحه.

خویی، شاعری فلسفه دان است. و شعرش هرجا و همه جا چاشنی فلسفه دارد. اگر فلسفه بی راه، آشکارا هدف شعر او نمی بینید، بیان شاعرانه او، لحنی فلسفی دارد. چون و چرا هایش، یعنی هایش، هاووع ها، آری ونه، ها، زیرا و چرا که هایش، در فرود و فراز کلام، شگردهای انتقال ذهن فلسفی او به شعر سیال و خروشانست هستند، آمیخته باشک و تردیدها و نوسانهای پویشگرانه اش، که جلوه سیاسی هم پیدا می کند. و بقول خودش چرا نکند؟ مگر او شاعر و روشنفکر امروزی نیست؟ و مگر در روزگار ما، چراغ سیاست را، از کاخها، به مدرسه و خیابان و کارگاه و کشتزار نیاورده اند؟ و درین گذرگاه بی حفاظ، مگر هر از دم زبانه سیاست، از فشار باد به سوی نمی گردد؟

در چنین زمانه یی، همه کس سیاسی است حتی آنکه سیاسی بودن خویش را انکار می کند. از قضا خوئی چنان نیست که سیاسی بودن خویش را انکار کند. با آنکه اهل تساهل است، اگر تنها نباشد، از شمار انگشت شمارانی است که یک جانمانده اند، یانمی توانند بمانند. کنجکاوانه، به هر روزن سیاسی، که احساس کنند سمت و سوی آنها را دارد، سر می کشند، ولی نمی ایستند، سرکشانه، به جست و جوی آنچه «یافت می نشود» راه می افتند.



از استثناهای «خویی» یکی اینست که منش شعری وی، همانند منش رفتاری اش، در پیوستگی با گذشته است که خود را آشکار می کند. و اگر امروز شعری درخشان می آفریند - به قول خودش - وجه غالب آنست که، از شعری که در گذشته بیست سال و حتی بیشتر سروده، مصرعی، تک پاره یی، تک اندیشه تابناکی در آن می نشاند. و این، پیوستگی و تداومی به گوهر شعری می بخشد که یکپارچگی آنرا، در طول زمانی چنین دراز و متحول، نمایش می دهد.

از تازه ترین دفتر شعرش آغاز می کنیم، «در خوابی از هماره هیچ» که نامش اشارتی است به مرگ و آغاز آن اشارتی به سیاسی بودن و تعلق خاطر سیاسی شاعر است و آنگاه تعلق شکنی و استنتاج. اما شعر چنین آغاز می شود:

«نه! / من شرمسار نیستم. / من با شما / و در شما، برای شما زیستم. / من به خدا و خوبی هاتان، / می دانم، / چیزی بزرگوارتر از جان خود بدهکار نیستم. (ص ۱۵)

جز کلام سقراطی شاعر درین شروع، بازی او در برابر نهادن ها و تکرارها که می رود سر بگیرد، مخاطب را، هدف قرار می دهد: من، شما، در شما، برای شما، و... مگر می توان، با طنز دم مرگ سقراط آشنا بود، و رد آنرا به جد در دو مصراع پایانی نیافت؟

«من، به خدا و خوبی هاتان، / می دانم، / چیزی بزرگوارتر از جان خود بدهکار نیستم.»

(سقراط شوکران نوشیده، در آخرین دم ها که وصیت می کرد، شوخ طبعانه به یارانش گفت: من، به اسکلیپوس - خدای پزشکی مردم آتن - خروسی بدهکارم!)  
نه و بازی او، در برابر نهادن کلمات، اندیشه ها، مفاهیم، تصویرها، و واژه سازی ها، و تکرار آنها، به نرمی و پی در پی شکل می یابد و بالا می گیرد:

وقتی که بیداری تان، دریاواری می شد پر اوج، / من نیز موج ماندی بیدار بودم / و آن زمان که ناهشیاری تان بر که واری می شد بی موج، / من نیز صخره - ماندی بر کنار بودم / وقتی که دشت و کشت می گشتید / من آرزوی باران بودم / ... / نه! / من به شما، مردم، / یعنی / من به خدا، مردم، / چیزی بزرگوارتر از جان خود بدهکار نیستم: / زیرا که با خدا، / و در خدای، برای خدا، / یعنی که با شما، / و در شما، برای شما زیستم. (ص ۱۶)

و با این جدل عرفان و اشراق گونه، راه را برای بیان شاعرانه پنداری که یک چریک از مرگ، و او خود از مرگ، یک چریک دارد، باز می کند:

و گور من شکفتن پر بار یک جوانه دیگر خواهد بود، / بر بازوی بهار سیرابی، / که هم اکنون، / باریشه های شعله و در دیگر باری سرشار از جوانی ی بسیار بار دیگر، دارد می آید (ص ۱۷)

چنانکه پیداست، در این شعر بلند هم، خوئی، در کار گفت و گوست؛ با خویش، با پیرامونش،

و با پیرامونیانش. کلام او، هیچگاه روایت تنها نیست. روایت ها گاه بسیار مفصل و حکایت گونه، برای آن بکار می آید، تا زمینه یک کلام جدلی باشد. ولی اینجا، او بیشتر در جدل است، با آنکه بود، و دیگر نیست. و از او، و با او می گوید. از زمانه می گوید. و به خویشتن و پیرامون خویشتن بازمی گردد. جایی ایستاده است که روانکاومی ایستد، و با زبان و نگاه شعر، انفجار شکست را، و پراکنده شدن ذرات شکست را، در جان پویندگان یک رویه و یک دل «چنین باید بود» می کاود. خود آگاهی، انفعال، و ناگهان گاه، انکسار را می بیند و نشان می دهد؛ انفجاری را که در درون رهروی می جوشد تا سرانجام جهان فردی و شخصی او را با شعله یی، در لحظه یی پرطنین، متلاشی سازد. و آنگاه، و در اینجا است که تندر می شود، تازیانه عتاب، و در آن که نیست، می پیچد، و بر خود. (آنکه در عصیان بر یأس خویش سوخت، اینک سکوی پرتاب رمیدگی شاعر از دنیای بایدهاست که مدتی به آن تعلق داشت) چنین است که گاه چشمه یی زلال از شعر، و ناگهان، موجی گل آلوده، و جابه جا ترنم ماهی وار، و مویه پاییزی آب و درخت و باد را در بافت کلام می یابی و خروشی از خشم در پایان. و ماندن در مقام شک، شک انتخاب، در تقاطع چندین راه، درخشش پر شکوه باید گفتن، که او را خیره کرده است، بر دوام نمی ماند، و زود به اندیشه فلسفه آموز خویش بازمی گردد. و به شاید گفتن، که عام است و ملایم، و در آن حریری از تفاهم با جمع، با بیرون از خویش، موج می زند. و او، این را اندرز گویانه می پذیرد و برتری را، در گزینش، به زندگی ارزانی می دارد. اما این نیز بر دوام نیست و باز تنبهی از سرگردانی.

این نقطه یی است که شعر و شاعر، به اتحادی شگرف، می رسند. شاعر کسی نیست که در برابر «بن بست» بماند. او نشان داده است که در آستانه هر بن بست، از آن پیش که «بن بست» گردد، راهی برای گذار می جوید. شعر او نیز چنین است، «بن بست» نمی شناسد. و در گشتی میان «باید» و «شاید» شاید را می گزیند؛ متراکم از نیروی گذار. ۲۴ بند شعر «در خوابی از هماره هیچ» که از پس «وام گزاری» می آید، در گذار چنین پیامی است. روان چون زلال جاری آب، اما با گیری برای اندیشه یی که به ورزش و اندیشه گری خونکرده است.

«آری. / ورنه / این روشن است / که مرگ بر سراسر آفاق دوست گذر خواهد کرد. / و در تو نیز نظر خواهد کرد: / در لحظه یی / از لحظه های ناگهان / که در چهار راه های دشمن، سرگردانی تو، ... (ص ۲۰)

و در فضای آنسوی چشمانت، آن «تو» ی دیگر را می یابد و با آن «تو» ی دیگر آشنایی، می دهد و آنگاه وصف آن «تو» ی دیگر آغاز می شود:

آه، / چون گامهای شما، مردم، / جانش فرسوده بود: / زیرا که در فضای شما، مردم، / دیگر گاهی با نتوانستن، / یعنی با شمای شما بوده بود / و بوده بود / تا... با نگاه گمشده بودن دیده بود و، بی شک، می دید / کاین زمان / در ناگهان، همانا خود را می جوید. (ص ۲۰)

ومی یابد. و «من» یافته است که اینک سخن می گوید:

- آهان! / در ناگهان. / من / چه من، چه بی دریغ و چه تنهیم. / من کیستم. / می آیم. / می آیم از بلندی زیبای سرفرازترین تنها بودن. / و، تا همان برای شما باشد، / و در هوای - فضای شما باشم، / از خود می پرسم: / پس من کیستم؟ (ص ۲۱)

و درین پرسش ناگهان «من» تنها، در می یابد، چونانکه گاهگاه در خواب بود و خواب می دید جهان را «کاهپاره ای» به رخسار آب می بیند. اکنون در «واقعیت خواب» است و خواب می بیند:

- «... آنگاه آب می شوم، / آنگاه خود را آب می بینم، / و آگاهی ی هماره من دیگر با من نیست: / یعنی / من نیز «چیز» ی می شوم - شده ام - از آنچه در جهان شما / و چیستم، پس، من؟ (ص ۲۲)

و در جست و جوی بی تابانه «کیستم و چیستم» دکارتی، آنی به سرزمین مولوی می رسد:

... «آنگاه خاک می شدم، آنگاه آتش، آنگاه باد. / آنگاه / «زین همراهم سست عناصر دلم» عجیب می گیرد.» (ص ۲۲)

وشتابناک از آن دیار می گذرد و به حال و روزگار خویش باز میگردد:

«آنگاه / هر چه در من - می بینم - / شکل خوابیدن را / دارد / بر محتوای هستی خود / می پذیرد: / یعنی جهان من - می بینم - / در من / دارد / می میرد. / یعنی که من دیگر / من نیستم، / یعنی که دیگر / من نیستم.» (ص ۲۳)

و حالا دیگر نیست، و شماتت گو و فارغ از جهان «من چیستم» را از جهان شما» می پرسد: (و خود بجای شما پاسخ می دهد):

- «هر عنصر از جهان شما خود را چیزی می یابد / در خوابی از هماره هیچ. (ص ۲۴)

و این پرسش عام را، خاص ترمی کند و «از نهان شما» می پرسد؛ با بیزاری و نومیدی من تنها و نیمی بینگانه - که دیگر نیست - و منتظر پاسخ نمی ماند:

«... و دنگ دنگ زنگ ساعت یا ناقوس وار دلها تان: / آهنگ بی قرار و مضطرب نقاره همسخن صدها هزار و چهارصد و هیچ مسجد / از هزار و چهارصد و هیچمین هزاره هیچ. / و بنگ بنگ جنگ شما / ... / درشش هزار و پانصد و پنجاه و چندمین دوباره هیچ:

و همچنان نومیدانه و گسسته از همه، شما را، به لحظه های خور و خواب و بی خبری تان رها می کند، چرا:

زیرا که من / دیگر / من نیستم / زیرا که دیگر / من نیستم...» (ص ۲۷)

و پرسش از نو آغاز می شود. این بار «سراسر آفاق دوست» می پرسد، از پرنده پژواکی که از واپسین کبوتر سرگردان چاهسار دم زدن را که دیگر نیست، به گردش در آمده است:

«... چیست / آن گوهر غریب که خوگر نمی شود / با هیچ هستی از هستان؟ / یا کیست / آن طرفه دلرمیده بیزاری / که هیچ آزمونی از دشواری / و هیچ بند و پیوندی از ناچاری / او را / با آنچه هست خانگی نتواند کرد / از آنچه باید باشد / باز نخواهد گرفت؟» (ص ۲۹)

و این زمان است که شاعر از آن گوهر غریب خبر می دهد:

«اما / مردی که از مردن می آید تا آفاق یاد / با دیگران تفاوت دارد: / او می تواند / با به کمال، / با بر کمال حتی انسان بودن بگذارد / او می تواند / آغوش بر گشاید / و آفاق را به سینه خود بفشارد. (ص ۳۰)

و آنگاه خروشان به آینده سرشته در گذشته، آینده آرمانهای گذشته رومی آورد و اینهمه را همچون میثاق های استوار گذشته به رخ آن گوهر غریب دلمرده بیزان آنکه دیگر نیست می کشد:

قرار بود که، ما... / هع! / قرار بود که، درشش هزار و پانصد و بسیار و چندمین شکسته شدن نیز / ما / شکست را / نمی پذیریم. / قرار بود / خودت می گفتی... / یا / قرار بود که در مرگ نیز نمی میریم. / قرار بود بهاری در راه است: / که، مثل رفتن توبه دیدار مرگ، / آمدنش ناگاه است. / قرار بود که ما بذرسرخ «باید باشد» / هاما / را / بردشت سبز «خواهد بود» / می پاشیم. / قرار بود که،.. / تا ابلیس خلق خواره تزویر و زور و زربجاست، / گناه است / مردن به گونه ای که نه حتی آمیبی / از مرگ ما به بیند آسیبی» (ص ۳۳)

و باز خشم و سرزنش سوگوارانه جاری است:

«یا / شاید به بازیگری / با مرگ پنجه کردی؟ / من خشم می گیرم، / مرد! / من از تو خشم می گیرم. / تو مرده خواهی ماند - می دانستی؟ - / تا جاویدان / تو مرده خواهی ماند: / ...»

(و این همان است که محجوبی نیز در چکامه یی به آنکه دیگر نیست، گفته بود، با صراحتی دیگر)

آری / گیرم که که آسمانها عشق - در شکل کهکشانهایی از اشک... / از پلکهای سرخ زن یا مردی / در مسیر تابوت / بر خاک شبگرفته / فروریخته باشد. / تو مرده خواهی ماند. / تا جاویدان / تو



مردم خواهی ماند.» (ص ۳۵)

و موج یادها و خاطره ها و جدلها و احساس شاعر از پی آنها:

«شوم است. / و بوم بر سراسر آفاق دوست می خواند. / و باد، / باد / از هیچ سونمی وزد / اما، / چون یاد / تا آنسوی فراتر از هر سو / می راند. / (ص ۴۵)

دوباره به خروش می آید و این بار «خفته بیزار» را جای صوفی عطشان سده ها پیش می گذارد و بانگ بر می آورد:

چیزی بگو / هی، مرد! / هنوز چیزی از شراب دیشبه در جامت باقی ست. / اما تو چیستی؟ / اما / اکنون تو چیستی؟ / هی! / مرد! / چیزی بگورساتر / از سوی این سکوت / و وزوزی که می کند به گوش من این پرسش سمج / که زهرخند دشمن را / در بی شرمی نهفته خود دارد (ص ۵۰)

پاسخ نگفته را می جوید و با حیرت اقرار می کند:

من در می مانم (ص ۵۱)

اینجا دیگر فلسفه نهفته در اسطوره یونانی پرومته را پیش رو دارد، و آن عذاب جاودانه پاداش:

وین کرکس خجول نمی داند / که از کجای پیرهنت / تاریخ ناگزیر دریدن را آغاز خواهد کرد / منقار کشف گرسنه ست / منقار مرغ کاشف اکنون / در خون، / چندان که می گشاید و می شاید، / گنجینه عتیق دلت را / بر آفتاب پرتیش و بیقرار آن حقیقت تبار / باز خواهد کرد (ص ۵۱)

همچنان پا می فشارد، پرسیان که:

«تو کیستی؟ / تو چیستی؟ / تو چیستی؟ / باید برای پرسش خود پاسخی بیابم / از مرگ و دوست داشتن روشن تر» (ص ۵۲)

و سپس زمره اش را دنبال می کند، قصیده سان، و در فضایی آرمانی، با جدلی هگلی:

«دانسته ام که دانستن ساده ست. / و رود پر سرود شدن، / در بستر همواره خود، / گوهر شکفته هیچ آوازی را / بر موج های اوج / تا همواره / نگهدار نخواهد بود / .... / دارم به این حقیقت زیبا می اندیشم / که، بی گمان / حتی اگر خدا نباشد نیز / انسان به زشتی و دروغ و بدی سرسپار نخواهد بود؛ / و روزگاری خواهد آمد / که در زلالتاب جهانگیرش / جز نیکی و درستی و زیبایی در کار نخواهد بود. / اما / مردی که از مردن می آید / تا آفاق یاد، / با مشعل دلش / خونین و خاورانی و خورشیدش، / خوش می تواند / یک لحظه چشم چشمه سرشتی باشد از خشم / خونین و ارغوانی و

خورشیدش، / که می دمد به تارک این ظلمت فشرده تراز اندوه، / و نادیده می میرد، / چون اخگر ستاره افتانی / کز ناگهان / با ناخن خونین / خنجی کشد به چهره آفاق بی شکوه. (ص ۵۷)

جان کلامش اینست. دنیای زندگی اش نیز، و این را که گفت لحنی آرام می گیرد. و باز به زمانه بی که هست و هستیم، باز می گردد. و دست بر شانه دو «مردی که از مردن، می آیند تا آفاق یاد» می گذارد و همدردانه به نقد انبوه می پردازد و می سراید:

آری، / ما / برگشته ایم: / از پهنه یگانگی ی بی مرز، / از گسترای با هم بودن، / به تنگ جدایی، / به تنگنای در خود، / با خود، / از خود فرسودن. (ص ۵۸)

و «... هر تن ما، / موجی شکسته ایم و خسته و تاریک، / با دانشی گسسته و نزدیک بین / که، ناگزیر و بی تدبیر، / در کار و بار روشن آن دورهای پیوستن / بر پهنه خجسته دریای خویش / سرگشته ایم. (ص ۵۹)

عقده اجتماعی او گشوده می شود. پیداست که دیدن تنگنای فرسودن هر تن در خود و با خود، او به چشم اندازی دیگر رسیده است و عزمی نورا می خواهد زمزمه کند. و شکوه می کند:

درد! / وقتی که می توان جهان شد، / ما ملتیم. / وقتی که می توان و می باید یک ملت بود، / ما، / هر جمعی از ما، / یک ایلیم، / یک قبیله، / که روسوی خانواده شدن دارد. / وقتی که می توان و می باید گوهریگانه درمان شد، / ما ذات پاره پاره در دیم (ص ۶۰)

چنین است چشم انداز نویی که شاعر به آن رسیده است و اینک از دریچه آن، دنیای تنها، تنگ و در خود مانده یارانی را که «با مشعل خونین خاورانی و خورشیدش» بر تارک ظلمت گسترده تر از اندوه بدمند و نا دمیده بمیرند» می نگرد. و در لحظه این دمیدن و مردن کوتاه نیز او چون داوری در میانه، یا آموزگاری می بیند و می گوید:

خشم نیز / این بار / مشتی شکوهمند و توانا نیست / که عاشقی / بر بینی ی بزرگ، / بر بینی ی بزرگی ی زشت رقیب / می کوبد.

و آنرا نفی می کند، قاطعانه نفی می کند:

«نه! / این موجکی ست در گذر کوچک بودن، / در دریای خویش، / که بر خود، / بر کاروان کوچک بودن، / می آشوبد. (ص ۶۲)

و به انسان و تاریخ گواهی می دهد که درین باره به داوری نشسته است:

«این جا رودی ست جاری / که آستان دریا را / از هر چه، موجک وار، به کوچک بودن می ماند / می روبد. / می روبد این روانه خشم، / این توفانزاد، / می روبد، / از خرده خویشان هامان ما

رامی رو بد/مردی که از مردن می آید/تا آفاق یاد.»

و شعر، که در آغاز گزارشگونه یی است با پیوندی بیست ساله، چونان دادخواستی به تاریخ، سرانجام، دادنامه وار، با داوری و انتیاه پایان می یابد:

دریای خویش، کوچکی، خردی، موجک آشفته، جاروی رو بنده، خرده خویشان ها و روبیدن و روبیدن آستانه دریا از آن ها.

\*\*\*

با این شعر، چه باید کرد؟ تا آنجا که پای ذوق شخصی است، می توان آنرا پذیرفت، حتی شیفته آن شد. و می توان از آن برید و در آشنایی را به رویش بست.

اما، از آنجا که بحث از شعر فارسی، و شعر زمانه ماست، شعر «اسماعیل خوئی» از پاهای استوار آنست. پایه و ستونی است در آویخته با امواج سیال زمانه. آینه زمان ماست. و چه دشوارست سخن گفتن از شعر زمانه، و نادیده گذاشتن این ستون، این آینه، با هر زاویه که دارد. نخستین نکته، درباره «خوئی» اینست که او شاعر است و بسیار شاعر است. شطی از شعر در او جاری است، که هنگام سیلان، قالب و وزن و فرم، برایش مطرح نیست. به همان روانی که سخن می گوید، در قالب شعر قدیم جاری می شود. و در قصیده بی هیچ دشواری به زبان استادان دور، آنزمانه ما می گوید. و عاشقانه هایش را، چنان در قالب غزل می ریزد که شور دیوان شمس، در آن می یابی. آنچه به تتبع در شیوه استادان قدیم معروف است، نزد اسماعیل هم ردیف و به روانی خواندن شعری از آن استادان است. او همین احاطه و تسلط را در نوسرایی دارد هم آن قالب نیمایی، که «امید» آنرا پیراسته است با مرزهای عروضی. هم به شیوه های دیگر، از شعر آزاد. و با هر روال به نقطه تشخیص رسیده است.

کسانی که در شعرا، به ایراد می نگرند، از اطنابش می گویند. و از ناسره بودن و غث و ثمین شدن کلام، در شعرش. و از پیچ و خمی که در اندیشه دارد. و تا از دور می نگری، بسا که کلام خرده گیران صاحب نظر را بی وجه نیابی. اما راستی اینست که شعر اسماعیل خوئی، چشمه زلالی، در گوشه مصفای جنگل، یا پای تپه و بیشه زار نیست. شطی است که جاری است، و در چشم اندازی وسیع، از آفاق شعر می گذرد. کوهساران، دشت، دره، جنگل، و در بستر خود همه جا نشت می کند، رسوخ می کند، با سنگ و خاک و آب و گیاه می آمیزد و کاروان پیش می رود تا آنجا که آرام گیرد. در مصب پیوستن به دیوان. و این توش و توان خستگی ناپذیر و سرکش اوست که راهی دراز آهنگ را، بی نفس نفس زدن پیش پایش هموار می سازد.

و پاسخ آنچه را، ناهمواری کلام می یابند نیز، به نوعی دیگر، در راز تلفیق اندیشه و کلام او باید یافت. او قصد دارد که زبان محاوره اش را، گاه و در حالت خلوص، زبان محاوره کودکي اش را، زبان الفت یافته خانگی اش را، در شعرش بنشانند. و نیز قصد دارد که کلامش، با شعرش صادق باشد و بر زیبایی خیال شعر، پیرایه یی نبندد که آنچه را، او می اندیشد، و در نگاه خیال

دارد، به شفافی و عریانی که او می بیند، دیگران نبینند. و هنگام روایت صحنه ها و وقایع در انتخاب کلمه، سختگیر و امین است. درین حالت، تأثرپذیری او را از مکتب واقع گرایی، که اکنون تجسم آنرا از جمله، در شعر امریکای لاتین می توان یافت، نادیده نباید گذاشت. خاصه آنجا که پای محاوره در میانست.

اما در وصف، او، آبشار اندیشه، خیال و کلام را در تصرف دارد. خیال و اندیشه و کلام، همزاد، در قالب و فرم شعر او می نشیند. و چنین است که تمام بازیها که او، با زبان دارد، با کلمه دارد، با خیال و اندیشه دارد. تکرارها، گاه اگر چه بر ذهن مخاطب سنگینی می کند. اما کلام و خیال و اندیشه را یکسان در بر می گیرد. و نشان می دهد که شاعر، در ایجاد این سنگینی، عمد دارد. برابر نهادها و تضادها نیز چنین است. و در تمام آنها زیبایی شناسی شعر، تابعی از اندیشه فلسفی و منطق گرای شاعر است و جدا از معیارهای رایج. بالهای اندیشه او را از شعر، و بالهای خیال او را از فلسفه ساخته اند.

چنین است که دورپردازی هایش، با همه انسجام و روانی کلام، با آنهمه بازیها که در تصویر سازی می کند، به یکبار خواندن، در خاطر نمی نشیند. شعر او هر چند، شعری است مردمی، یعنی آفاقش مردمند، شعر ساده نیست. و به اندیشه تعلق دارد. در دورستان ادب فارسی، به انوری و خاقانی می توان اشاره کرد. و در نزدیکان، و این زمانیان، جدا و جدا به امید و شاملو، در دستی از کارهاشان.

او مثل هر شاعر پرتوان دیگر، با دیوان شعر فارسی، از دیر زمان به امروز، و با دیوان نثر فارسی نیز، پیوندی گسترده دارد. و از روح هر دیوان، جرعه یی نوشیده است بی آنکه بازتابی جدا از روح و ساخت شعر خویش، از نوشخواری هزاره، پذیرفته باشد. و این همه را در خدمت غنای شعر خویش بکار گرفته است. همان کار، که در اوج زیبایی و کمال، «شاملو» می کند.

در شعر اسماعیل نوعی از بازی هست، که نزد محافظه کاران، به گستاخی تعبیر می شود. در همین شعر بلند «در خوابی از هماره هیچ» او به بازی با کلمه، بازی با خیال، و با اندیشه، بس نکرده، به بازی با زمان، در قالب استواری آن، نیز رومی آورد:

**«قرار بود که ما.../هع! قرار بود که به درشش هزار و پانصد و چندمین شکسته شدن نیزه/ها/شکست را/ نمی پذیریم./ قرار بود... خودت می گفتی.../یا/ قرار بود که در مرگ نیز نمی میریم/ قرار بود بهاری در راه است:/ که مثل رفتن توبه دیدار مرگ،/ آمدنش ناگهاست (ص ۳۲)**

و تازگی این بازی بظاهر گستاخ، در انتقال شتابناک باید بودن های گذشته، به شاید شدنهای آینده است. شگردی که تازه است، و بیگانه با ذهن. اما، پس از درک نشانه گیری شاعر، از نظره گذرای قرار بودها، با آینده مبهم دور از اراده قرار گذاران، از بیگانگی در می آید. و تردید نیست که هر قدم نخستین، گستاخ است. و اگر او، این دلیری را نمی داشت که شاعری



«متداول» بود. به استثناء نمی رسید و راهی به آفاق ناشناخته شعر نمی توانست بگشاید. و از سنگلاخهای اندیشه چنین چابک نمی گذشت.

در نمایش بیگانگی «تنها» غریبی که شاعر بر روی سوگوارست، با دنیای انبوه دوستانی که اکنون، و در گیر و دار فاجعه، از پی شناختن او انگشت درماندگی بدنشان می گزند، تصویری که می سازد، برآزنده تکرارست. حتی اگر نخواهی سایه قصیده عربی ابن سینا را، در تنهایی کبوتر روح، بخاطر بیاوری، یا تأثری از اصالت وجودیهای اروپایی پس از جنگ جهانی دوم را:

«چیست/ آن گوهر غریب که خوگر نمی شود/ با هیچ هستی از هستان؟/ یا کیست/ آن طرفه دلرمیده بیزاری/ که هیچ آزمون از دشواری/ و هیچ بندی از ناچاری/ او را/ با آنچه هست/ خانگی نتواند کرد/ و ز آنچه باید باشد/ باز نخواهد گرفت؟/ می پرسد سراسر آفاق دوست/ در گردش پرندۀ پژواکی/ کز واپسین کبوتر سرگردان/ از چاهسار دم زدن دوست.

\*\*\*\*\*

آنها که قله دماوند را، در کوهنوردیهای جوانی دریافته اند، می دانند که تا رسیدن به قله، از پای کوه سه بارگاه است و باید طی کرد. قله بی که در شعر، به «اسماعیل خویی» اختصاص دارد، و به نام او خواهد ماند، هنوز زیر پای او، در نیامده است. و تا تارک آن راهی پیش روی اوست. اما، او، بارگاه سوم را بسوی آخرین فتح، ترک کرده است. آنجا که، برای کسانی که قصد پا گذاشتن جای پای او دارند، هم اکنون همتی بزرگ می طلبد. او، با تلاش، در راه است. تا قله بلندی را که اراده کرده است به نام خود سازد.

در باره شعر «خویی» این گفتنی است که با همه عبور از راه های بسیار، ساخت و بافت کلامش، امروز همچنان ریشه در ساخت و بافت کلام بیست سال پیش دارد. به این برش از «بر رود پر سرود شدن» بنگریم، شعری که تاریخ سرودنش دیماه سال ۵۱ است:

«دانسته ام که جان جهان پیر می شود/ و رود پر سرود شدن»/ در بستر هماره خود/ گوهر شکفته هیچ آوازی را/ بر موجهای اوج/ تا هماره/ نگهدار نخواهد بود/ بسیار خواهد آمد و در اوج های هممه اش/ موجی نشان از این همه،/ زین بسیار نخواهد بود.»

(و باز ادامه دارد)، شانزده سال بعد، تمام برش شعر قدیم، در شعری که در ۲۸ نوامبر ۱۹۸۷ سروده است بی هیچ احساس غربت. با اندک تصرفی در نخستین مصرع، که باز مصرعی از همان شعر جانشین مصرع نخستین است. و نشان می دهد که این بافت کلام، و این حال و هوای فضای شعر، نه چیزی است که «خویی» از دیگری به عاریت گرفته باشد.

حالا، در تهران چه اتفاق افتاده است، یا چه ضرورت ایجاب کرده که در یک مجله هنری، در پایان مصاحبه یی با «شاملو» به مناسبت سفر اروپایی وی، ناگهان داوری او را درباره

«اسماعیل خویی» بخواهند، و او را به داوری یکسویه بکشانند، کسی نمی داند. اما، هر کس «شاملو» را می شناسد و جایگاه او را، در شعر امروز ایران، می داند که او نمی تواند آنچه را از وی درباره «خویی» نقل کرده اند، از سر اعتقاد گفته باشد.

چاشنی فلسفه در شعر اسماعیل، ممیزه آنست و نه عیب شعر، و اگر شعر اسماعیل را باید با تأمل و اندیشه خواند مگر «شاملو» خود در زیباترین آثارش، گاه تخیل را، به چیستانی برای کشف، نزدیک نکرده است؟ و مگر در شعر «امید» نیز چنین نمایشی در اوج نیست؟ و مقدم بر این هردو گراندوران شعر معاصر، مگر پیشگام آنها، «نیما» چنین راهی را پیش نگرفت. مگر خیام را بابت درک عمیق فلسفی و انتقال آن به شعر سرزنش می کنیم. و مگر نیما نبود که سده ها بعد، در حیرت بود که از کجای این شب تیره بیا و یزم قبای ژنده خود را.

و اما، اینکه شعر «اسماعیل خویی» تقلیدی است از شعر مهدی اخوان ثالث «امید»، تیغ بهتانی است که دودم دارد، یکی مستقیم و از روبرو گردن اسماعیل، و دیگری غیر مستقیم و از زیر بر گردن امید. راست است که سایه امید، بیش از سی سال است روی شعر خراسان افتاده است. و آنجا و از آن زمان هیچ شاعر نیست که زیر سایه این درخت تناور، زمانی درنگ نکرده باشد و از پرتو هنر و دانایی او، گرما و نمونگرفته باشد. اما مگر همین استیلا را شعر «امید» بر تمام فضای شعر فارسی نداشته است؟ و مگر شاملو، خود، در پروراندن انبوه شاعران جوانتر از خویش، همچون «امید» سایه گستر نبوده است؟ جز اینکه قلمرو شعر و شیوه «اخوان» بر فراز کوهساری است که عبور از نشیب و فرازهایش، همت و نیرو می طلبد - از هم آغاز - و فضای شعر سهل و ممتنع و بی وزن یا بیرون از وزن عروضی «شاملو» کشتی زودیاب، برای مشتاقان راه می سازد. و هرگز از کسی نمی توان پذیرفت که همان یک «احمد شاملو» که داریم برای ما بس است. دیگران عبث می کوشند و شعر می گویند. هم اکنون «میرزا آقا عسگری» (مانی) هست که در قلمرو مسخر «شاملو» خوش درخشیده است و کارش بر دوام باشد. و اگر دیگر و دیگرانی هستند، باز هم این باغ خرم تر و پربارتر باد.

و اما «اسماعیل خویی»، در جوانی از «امید» همان تاثیر را پذیرفته است که بعدها، از تمام بزرگان شعر فارسی. و همین استعداد سرشار شعر هست که به گوهر شاعری اسماعیل، ارزش داده است.

او که با بزرگان کاروان هزار ساله شعر فارسی، از رودکی و شهید تا بهار و امید و شاملو، اُنس کلام یافته است، بی آنکه از تلاش برای یافتن و ساختن دستگاه شعری، با مهر خود، دمی باز ایستد، و او که اکنون به عنوان شاعری صاحب سبک، دارد جای خاص خود را، در کنار بزرگان نسل مقدم بر خویش استوار می کند، و در میان همراهانش - جز سرشک و احیاناً دیگری که حسابی جدا دارند - یک سر و گردن بالاتر ایستاده است، نمی تواند، با شایستگی هایش، از نگاه شاملو دور مانده باشد.

فکر مقایسه میان انواع شعر «امید» با «خویی» عبث است. جدایی آنها به حدی است که به

برابر نهادن دو شعر نیاز نیست اسب راهوار «اسماعیل» شعر آزاد است. و در چند نمونه محدود که «امید» شعر آزاد غیرنیمایی عرضه کرده است، به آسانی می توان دریافت که کلام اورنگ و بوی آیه های آسمانی را دارد. «پیامی از آن سوی پایان» نام قطعه بی است، هماهنگ با «در خوابی از هماره هیچ» به پاره ای از آن توجه کنید:

همه خبرها دروغ بود.  
و همه آنهایی که از پیامبران بشمار شنیده بودیم،  
بسان گامهای بدرقه کنندگان تابوت،  
از لب گور پیشتر آمدن نتوانستند.  
باری ازینگونه بود،  
فرجام همه گناهان و پیگناهی.  
نه پیشوازی بود و نه خوشامدی، نه چون و چرا بود،  
و نه حتی بیداری پنداری که پرسد: کیست؟  
زیراک اینجا سردستان سکون ست  
در اقصی پر کنه های سکوت.  
سوت، کور، برهوت. ( آخر شاهنامه ص ۹۶ چاپ ششم)

نمی توان باور کرد، آن بیماری، که گریبان گروهی از هنرمندان ما را از شاعر و نویسنده و مترجم، گرفته است، و گهگاه از چند نشریه هنری تهران، لاف ها، و حرفها از آنها چاپ می شود که خواننده شان در حیرت فرو می ماند، شاملوی فرزانه را هم مبتلا ساخته باشد. اگر بتوان زبان خراسانی «اسماعیل» را دستاویزی بر تقلید او در داوری «شاملو» گمان برد، که این مهر تقلید، بر تمام شاعران خراسان هست، و به تعبیری بر بافت خاص کلام «شاملو» نیز که ریشه در فصاحت بی بدیل نشر قرن چهارم - با همان صبغه خراسانی - دارد. اما گره را باید جای دیگر جست، آنجا که مصاحبه گران «شاملو» در نشریه خبری نشسته اند، و کاری چنین دشوار را پیش می برند. و در فضای ترویج و بهتان، این نمی دانند که صاحب هنر هست که ضایع می شود. نه تنها صاحب هنر، که این دود غلیظ، آینه هنر را هم کدر و تار می سازد.

۲۰ نوامبر ۱۹۸۹ - پاریس

## شائول بخاش (۱)

www.adabestanekave.com

نگاهی به

«سیر آمریکا به سوی فاجعه در ایران»

طاهری، امیر. لانه جاسوسان، سیر آمریکا به سوی فاجعه در ایران! نیویورک ۱۹۸۹. انتشارات پانتئون. ۳۱۴ صفحه. ۱۹/۹۵ دلار.

امیر طاهری، در مقدمه ای بر تحلیل روابط ایران و آمریکا، و همچنین در بررسی چگونگی ورود آمریکا به قضیه ایران - کنترا با لحنی غرور آمیز می نویسد که در کتاب خود مجموعه ۵۸ جلدی اسناد سفارت آمریکا در تهران را مورد مطالعه قرار داده است. این اسناد را دانشجویان (پیرو خط امام) ضمن اشغال سفارت آمریکا به دست آورده تبویب و منتشر کرده اند. طاهری ضمن نامی نویسد که درستی و استواری این اسناد مهم را از طریق مصاحبه خصوصی با نزدیک به ۱۵۰ تن، که در عرض چهار دهه اخیر نقشی در روابط ایران و آمریکا بازی کرده اند، به محک زده است. او همچنین می گوید که در تجزیه و تحلیل خود از اسناد وزارت خارجه ایران و کنگره آمریکا بهره گرفته است. لب بحث طاهری در این کتاب را می توان اینطور خلاصه کرد: روابط آمریکا با ایران که در سالهای اولیه جنگ جهانی دوم با حسن نیت فراوان آغاز شده بود و ایرانیان نیز امید فراوان به آن بسته بودند، با وقوع انقلاب اسلامی ایران. پایان «فاجعه باری» یافت.

از دید طاهری بذرا انقلاب اسلامی را شاه افشاند که «از حمایت شش تن از رؤسای جمهور آمریکا برخوردار بود». تکیه طاهری، در این کتاب، بیشتر بر نقاط ضعف شاه است تا طرف آمریکایی. به نظر او آمریکائیان به جهت سیاستهایی که از دهه ۶۰ در ایران و سایر نقاط در پیش



گرفته بودند مراقت فراوانی در میان طبقه متوسط ایران برای خود دست و پا کردند. ولی سرانجام، کار به جایی رسید که آمریکا به عنوان حامی رژیمهای فاسد و دیکتاتور شناخته شد.

طاهری می نویسد که آمریکا هم و غم اولیه خود را که اصلاح وضع اقتصادی مردم ایران و بسط مشارکت آنان در امور سیاسی مملکت بود از یاد برد و به جای آن تأمین ثبات داخلی ایران را وجهه همت خود قرار داد. کوشش واشنگتن اساساً صرف چگونگی روابط با شاه شد. نیکسون و کیسینجر پوزر لای پالان عظمت طلبی اعلیحضرت می گذاشتند و او را ترغیب می نمودند که فقط به شاه ایران بودن قناعت نکنند، بلکه به راهی رود که «گوئی فرمانروای عالم است». کارت سفیدی که نیکسون و کیسینجر به سال ۱۹۷۲ از بابت خرید اسلحه به شاه دادند کار را به جایی کشانید که در مسلح کردن ایران دیگر قید و شرطی به جا نماند. «شاه ایران عزم جزم کرده بود که خودش راحلق آویز کند، و دوستان آمریکائی او اطاعت امر کردند و طناب مورد احتیاج را به وی فروختند.» همچنین در جای دیگری از کتابش می نویسد که طی دو دهه شصت و هفتاد، دیپلماتهای آمریکائی مقیم تهران من حیث المجموع نبض کار دستشان نبود. با مردم حشرونشر نداشتند. فقط قلبی از آنان زبان فارسی می دانستند. سفراء آمریکا در ایران، با قید یکی دو استثنا، دیپلماتهایی بودند ناپخته. آمریکائیان نتوانستند انبوه شدن ابرهای تیره بحران را در آسمان ایران ببینند. مامورین آمریکائی همه هوش و حواس خود را متوجه حرکات مخالفین منتسب به ملیون برخاسته از طبقه متوسط کردند، ولی این روحانیون و مارکسیست ها بودند که انقلابیون واقعی کشور را تشکیل می دادند. نیز بخلاف متخصصان و ماموران آمریکائی صدیقی که در سالهای اولیه پس از جنگ به ایران آمدند، آن چند هزار نفری که از فردای انفجار قیمت نفت به سال ۱۹۷۳ به کشور سرازیر شدند از نوع دیگری بودند. در میان آنان «به طرز نگران کننده ای عده ای از بازرگانان بی وجدان، کارچاق کن ها، کسانی که از نفوذ خود سوء استفاده می کردند، مفت خورها، تاجر پیشگان ماجراجو، قاچاقچیان عتیقه و مواد مخدر و گهگاه حتی آدمهای مرتبط با مافیای آمریکا هم پیدا می شدند.» این چنین بود که ایرانیان آمریکائیان را مسئول گرانی اجاره خانه و اشاعه هرزگی در جامعه خود دانستند.

با وصف این، طاهری قادر نیست تکلیف خودش را با این موضوع روشن کند که بالاخره «فاجعه» تعیین کننده ای که آمریکا در ایران با آن روبرو شد مولود کدامیک از دو عامل ذیل بود: فقدان اطلاعات، یا ناتوانی در استفاده درست از اطلاعات. آیا واشنگتن از طریق گزارشهای ارسالی سفارت خود در تهران، می دانست که «برای شناخت کامل اوضاع ایران چه اطلاعاتی مورد احتیاج اوست»، یا این که سفرای سفارتش عمدتاً به گزارش دادن لاطائلات و رویدادهای ناچیز سیاسی سرگرم بودند؛ آیا سفارت با مردم تماس وسیع داشت، یا فقط با عده معدودی از نخبگان حشرونشر می کرد؛ آیا سفارت می دانست که مشکلات ناشی از شیوه حکومت شاه چه ابعادی دارد، یا اینکه کل حواسش را داده بود به تحولات اقتصادی و خیال خودش را از بابت امور سیاسی راحت کرده بود. چه شد که بنای فرضیات آمریکا در ایران اینگونه درنومیدی فروریخت؟

طاهری در میان این بحث ها گاه به این سو در می غلطد و گاه به آن سو.

در سایر مباحث کتاب نیز بلا تکلیف است. گرچه به روشنی آرزومند است که کاش آمریکا در تقویت فضای آزاد سیاسی ایران دخالت بسیار موثرتری اعمال می کرد.

باز می نویسد که اصرار آمریکا به این که شاه خلاف میل خود عمل کرده در ریاست بر کشورش منشی لیبرال در پیش گیرد، اصراری بیپوده بود. طاهری در مواردی بر این عقیده است که در ایران توفیق سیاسی حاصل نمی شد مگر این که طبقه متوسط تقویت می شد. او آمریکائیان را ملامت می کند که مطالبات این طبقه رو به رشد را - که لزوم آزادیهای سیاسی در جامعه باشد - درک نکردند. ولی در عین حال نظر بسیاری از ایرانشناسان را که می گویند «منبع اصلی نارضایتی در ایران، عدم توجه به تمایلات آزادیخواهانه طبقات متوسط بود» درست نمی داند (بگذریم از اینکه کلی گویی های او آنقدر عاری از دقت و حاکی از بهم بافتن آسمان و ریسمان است که آدمیزاد مات و متحیر می ماند. مثلاً می نویسد که «در سال ۱۳۵۷ اقتصاد ایران به مراتب اشتراکی تر از اقتصاد فی المثل لهستان یا مجارستان می بوده است.»)

اگر همه این حرفهای طاهری می تواند اذهان نا آشنا را بخود جلب کند، انتقاد او نسبت به سیاست آمریکا در ایران مدتهاست که سکه رایج شده است. داستان این ارتباط را پیش تر و موثق تر از او کسانی چون باری روبین، ر. ک. رضانی، ریچارد کاتام، گری سیک، و جمیز بیل<sup>۳</sup> گفته اند و نوشته اند. اینطور می نماید که مطالعات طاهری، بخصوص در مورد دوره ۱۹۰۰ تا ۱۹۵۱. اقتباس گسترده ای است از کتاب باری روبین تحت عنوان «راهی که با نیت خیر هموار شده بود: تجربه آمریکا در ایران»<sup>۴</sup>. طاهری مطالب این کتاب را در نوشته خود نقل می کند، اما وانمود می سازد که آنها را از منابع همه جا حاضر «شخصی» یا «اختصاصی» خود بر گرفته است.

www.adabestanekave.com

باری، ابتدال نتیجه گیریهای طاهری بجای خود، نقیصه عمده کتاب او در جای دیگر است. اگر تحقیق او اس و اساس می داشت، نادیده گرفتن چنان ابتدالی مشکل نبود. در لانه جاسوسان گنده گویی هایی داتر بر دانش پژوهشی نویسنده آن شده است. همه زیر و بم های کار تحقیقی با فضل فروشی به رخ خواننده کشیده می شود: پانوشت ها، منابع، شماره صفحات، مرجع ها، تاریخ مصاحبه ها و غیره بجای خود آورده شده ولی سر تا ته این دم و دستگاه آکادمیک را حتی نمی توان هم ارزو و یترین مغازه ها دانست. پای دانش پژوهی طاهری می لنگد و اعتمادی بر او نیست. غالب مستندات کتاب را مراجع دهن پرکن تشکیل داده، اما تفسیری که از اسناد شده بنحوی بی قاعده عاری از دقت است.

طاهری، همانگونه که در مورد منابع مستندش نشان داده، در بررسی وقایع بعد از سال ۱۳۵۷ نیز، خود شاهد مدعای خویشتن است. («اسناد لانه جاسوسی») را مطالعه کرده، گزارش کمیسیون تاور درباره قصیه کنترا را خوانده، به نقل اقوال منابع ایرانی خود پرداخته و دست-چین

مصاحبه های عدیده ای را عرضه کرده که می گوید خودش ترتیبش را داده و در آن طرف اعتماد اشخاص مهم جامعه ایرانی خارج از کشور و مقامهای رسمی ممالک اروپایی و غربی و معامله گران اسلحه و «منابع اطلاعاتی»، و همچنین اطرافیان سرشناس خمینی و مقامهای حکومتی ایران بوده است. طاهری می خواهد که ما باور کنیم که وی در میان منابع ایرانی خبررسانیش با یکی از اقوام آیت الله (خمینی) و عضو دفتر او، با اشخاص نزدیک به کابینه دولت ایران، با یکی از مشاوران علی اکبر رفسنجانی رئیس (وقت) مجلس، با فرستاده شخصی رفسنجانی در واشنگتن و لندن، و با افرادی در وزارت خارجه ایران تماس داشته است. طاهری ادعا می کند که در جریان بحث هایی قرار دارد که در اتاقهای در بسته بین خمینی و بلندپایگان رسی و روحانیون ارشد مطرح بوده، و حتی به موضوع مکالمه ای تلفنی آگاهی دارد که میان رفسنجانی و پسر او محسن رد و بدل شده است. این محسن همان شخصی است که به سال ۱۹۸۶ با اولیور نورث و دیگر نمایندگان دولت ریگان به مذاکره نشست.

مشکل از همان قدم اول رخ می نماید، بدین معنی که اکثر منابع خبری طاهری یا فاقد اسم هستند یا بی دغدغه به سرای باقی شتافته اند. هویت تعدادی از این مخبرین بطرزی غیرعادی مبهم است. مثلاً از آنان به عنوان «منابع سیاسی در تهران» یا «منابع اختصاصی در تهران» یاد می شود. خلاصه کلام این که خواننده باید حرف طاهری را بپذیرد، باید به مصاحبه هایش اطمینان کند، و باید آنچه را که از قول منابع ایرانی خود ذکر کرده بدون اما و اگر باور داشته باشد. چندین فقره از منابع او در برگیرنده گزارشهایی است که مصادر آنها معلوم نشده و تشخیص آنها فقط به صورتی مبهم میسر است. منابع دیگر او را کتبی تشکیل می دهد که به آسانی نمی توان وجودشان را از طریق مراجع مستقل مسلم انگاشت: «ارقامی که وزارت اطلاعات به سال ۱۹۷۳ در تهران انتشار داد»، «گزارش سری که به سال ۱۹۷۸ در تهران برای وزارت اوقاف تهیه شد»، «تحقیقی که وزارت ارشاد اسلامی به صورت سری انجام داد و در اروپا به دست گروههای مخالف دولت افتاد». استفاده از این قبیل مواد چند پهلو و غیرقابل ارجاع. مع الوصف، اینجا و آنجا می توان رد پای منابع طاهری را پیدا کرد. حاصل این پی جویی آن است که به ندرت می توان نسبت به حقیقت پژوهشی و وثاق کار او اطمینان حاصل کرد. مثلاً کراراً خواننده را به کتبی ارجاع می دهد که اطلاعات مستخرج از آن اصلاً وجود خارجی ندارد. منجمله جلد چهارم کتابی از علی دوانی موسوم به نهضت روحانیون ایران مورد استفاده قرار گرفته است. طاهری این کتاب را بعنوان منبع خبری ذکر می کند که طبق آن طرفداران خمینی در سال ۱۹۷۲ تصمیم گرفتند که نیکسون (رئیس جمهور وقت آمریکا) را هنگام سفرش به ایران از بین ببرند. طاهری اما در ذکر نام کتاب مرجع خود اشتباه کرده است. جلد چهارم کتابی که ذکرش رفت، همانطور که عنوان فرعی آن نیز به وضوح اشعار می دارد، فقط به وقایع ۱۹۶۴ پرداخته است. در صفحاتی از این جلد که مورد استناد طاهری قرار گرفته، حتی کوچکترین ربطی با توطئه قتل نیکسون دیده نمی شود.

طاهری در بحث راجع به ترور علی رزم آرا نخست وزیر اسبق ایران که به سال ۱۹۵۱ اتفاق افتاد می نویسد که «عده ای از ایرانیان قتل رزم آرا را زیر سر کمپانی نفت ایران و انگلیس می دانند که بر آن بود تا صریحاً نشان دهد که دفاع از منافع آمریکا را تحمل نمی کند.» در پا نویسی که به عنوان منبع این ادعا آمده، طاهری فقط به ذکر نام یک کتاب اکتفا کرده است: **حقوق بگیران انگلیس در ایران**. اما این بار هم جبران مافات کرده نام نویسنده کتاب را اشتباه ذکر می کند. کتاب حقوق بگیران انگلیس در ایران تألیف اسماعیل راثین است نه محمود محمود. به علاوه، قضیه ترور رزم آرا اصلاً در این کتاب مطرح نشده تا چه رسد به ابراز عقیده در مورد اهمیت آن. یا وقتی که طاهری به کودتای نافرجام طرفداران شاپور بختیار نخست وزیر اسبق، در سال ۱۹۸۰ می پردازد، و دلائل شکست این کودتا را از نظر می گذرانند، می نویسد: «بختیار ادعا می کند که خودش طراح کودتا بوده و خیانت برخی عناصر باعث شکست آن شده است» در پا نوشت مربوط به این مطلب، ما را به کتاب بختیار موسوم به یکرنگی ارجاع می دهد. معذالک در آن کتاب هیچ اشاره ای به طرح یاد شده نرفته، و جملاتی هم که طاهری از آن نقل کرده، وجود خارجی ندارد.

طاهری در بحث مربوط به سفر کورت والدهایم دبیر کل وقت سازمان ملل به تهران، که به سال ۱۹۸۰ انجام گرفت، از سر مقاله روزنامه صبح آزادگان نقل قول می کند. اما گشتیم و دیدیم که در آن شماره روزنامه یاد شده چنین سرمقاله ای وجود ندارد. در پا نوشت دیگری که در همان فصل آمده، طاهری به نقل قولی از آیت الله بهشتی می پردازد که از روزنامه جمهوری اسلامی مورخ ششم ژوئن ۱۹۸۰ استخراج کرده است. در این نقل قول قرار است بهشتی گفته باشد که «ما وظیفه ای نداریم که کارتر دوباره انتخاب شود» گویا طاهری متوجه نیست که ششم ژوئن در آن سال به جمعه افتاده بود، و در ایران جمعه ها تعطیل عمومی است و روزنامه ای منتشر نمی شود. طاهری بعد قولی را از سرمقاله روزنامه انقلاب اسلامی مورخ ۱۲ مارس ۱۹۸۰ نقل می کند، و باز می بینیم که در آن شماره چنین سرمقاله ای چاپ نشده است. طاهری به مقاله ای اشاره می کند که قرار است به قلم یکی از کارمندان سابق شورای امنیت ملی آمریکا، در شماره دوم ژوئن سال ۱۹۸۶ روزنامه واشنگتن پست چاپ شده باشد. در آن شماره این مقاله وجود ندارد. در کتاب طاهری این گونه ناپرهیزیها فت و فراوان است.

در کتاب به اسناد سفارت آمریکا استناد فراوان شده است. گفتنی است که باید این اسناد را با وسواس فوق العاده به کاربرد، چرا که مجموعه بسیار ناقصی را در مورد روابط ایران و آمریکا تشکیل می دهد. باید توجه داشت که فقط بخشی از آرشیوهای سفارت آمریکا در تهران از تیغ ماشین های برش زن و خاکه ساز این سفارت جان سالم بدر برد. آنانی که سفارت را به تسخیر خود در آوردند مسلماً پسند و ناپسند خود را در انتخاب نوع سند و انتشار آن دخالت داده اند.

معذالک همین ها هم که منتشر شده از سه جنبه حائز اهمیت است: ارزیابیهای آمریکا از رژیم ایران در دو دهه ۶۰ و ۷۰، تماسهای سفارت آمریکا با اعضای دولتها و گروههای مخالف



رژیم در عرض سال ۱۹۷۸، یعنی دوره ای که سلطه پهلوی دوران نزع خود را می گذرانید؛ انعکاس وقایع ماههای اولیه و غوغایی جمهوری اسلامی در ذهن آمریکائیان. به استثنای آنچه که در کتاب جیمزبیل موسوم به «عقاب و شیر: تراژدی روابط آمریکا و ایران»<sup>۵</sup> آمده، اسناد یاد شده تا کنون مورد استفاده چندانی نبوده است.

رجوع طاهری به این اسناد بعضاً به این جهت است که می خواهد انتقاداتش نسبت به سیاست آمریکا، محکم و معتبر جلوه کند. از آن جمله است شرح و تفصیل ملال آوری که در مورد رفت و آمد کسان به سفارت آمریکا می دهد که در سال پرتلاطم ۱۹۷۸ آنان به سفارت یاد شده می رفتند تا اکسیر اعظم رفع بحران به آمریکائیان عرضه کنند. به نظر طاهری ایالات متحده - علی القاعده مثل هر کشور دیگری - هم طبیعت جنبش انقلابی [ایران] را نادرست ارزیابی کرده، و هم توازن داخلی نیروهای متشکل آن ائتلافی را که تحت رهبری خمینی بود. (البته [این نظریه تازه ای نیست و] مدتها پیش از کتاب طاهری قبول عام یافته بوده است.)

طاهری اما در ابراز عقایدش - حتی در چارچوب همین نظریه پردازیهایی رایج هم - عجول و سهل انگار است. روشن تر گفته باشیم طرز بهره برداری او از اسناد، قابل اعتماد نیست. بارها و بارها اتفاق می افتد که اسناد مورد مراجعه او، در مجلداتی که به عنوان ماخذ ذکر کرده، پیدا نمی شود. طاهری مکرر در مکرر نکاتی را در اسناد خوانده است که وجود خارجی ندارد. و این یا ناشی از سهل انگاری مطلق اوست، یا اینکه می خواهد ادعاهایش خوش ترکیب و فریبنده باشد، و یا اینکه شریانه عزم جزم کرده حقایق را وارونه جلوه دهد.

به عنوان مثال، طاهری می نویسد که صادق قطب زاده، یکی از فعالان جبهه مخالفان [شاه] که در آمریکا می زیست، به سال ۱۹۶۱ با رابرت کندی دادستان کل وقت آمریکا ملاقات کرد و «در این ملاقات [قطب زاده] راجع به وخامت اوضاع ایران، و این که آمریکا می تواند فقط با تغییر تاکتیک های خود موجد اصلاحات قابل توجهی در ایران شود، سخن گفت و ظاهراً بابت کندی را به شدت تحت تأثیر قرار داد». در این باره طاهری ما را به صفحات ۱۳۲ و ۳۲۹ از جلد ۱۸ اسناد سفارت حواله می دهد. گرچه این جلد ۳۲۹ صفحه ندارد، ولی در صفحات ۱۳۰ تا ۱۳۲ آن از ملاقاتی بین قطب زاده و یکی از ماموران وزارت خارجه به سال ۱۹۷۷، یعنی زمانی که سالها از مرگ رابرت کندی گذشته، سخن رفته است. در همان صفحه می نویسد که «مصدقی ها بالقوه خود را نمایندگان ایرانی حزب دمکرات آمریکا می دیدند و شاه را متهم می کردند که به ریچارد نیکسون، رقیب انتخابی جان کندی در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۶۰ کمک مالی کرده است.» ولی وقتی به منبع این ادعا یعنی اسناد سفارت (جلد ۱۸ ص ۹۳) مراجعه کنیم می بینیم که سطور این صفحه کوچکترین ارتباطی با دو موضوع یاد شده ندارد.

باز هم نمونه دیگر: طاهری به خواننده اش می گوید که سازمان سیا در سال ۱۹۶۲ منصور رفیع زاده، را به استخدام خود درآورد. این ایرانی بعدها ساواکی شد. مرجع طاهری در این مورد اسناد سفارت (جلد ۲۳ ص ۱۸۰) است. اما این سند فقط حاوی گزارشی است از ملاقات منصور

رفیع زاده با یکی از مامورین سیاسی سفارت آمریکا؛ و از استخدام او به عنوان مامور سیا ذکر می نماید میان نیامده است. طاهری می نویسد «طبق مندرجات اسناد وزارت خارجه آمریکا در فاصله سالهای ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۶، مهار قیمت نفت یکی از هدفهای اساسی آمریکا در ایران بود». اما مرجع طاهری (جلد ۱۷ ص ۲۲ [اسناد سفارت]) حاوی چنین چیزی نیست. سرتاسر این جلد معطوف است به شرح زندگی افراد مختلف ایرانی. طاهری به یادداشتی می پردازد که جرج لامبراسکیس<sup>۶</sup>، کنسول سیاسی سفارت آمریکا در تهران به سال ۱۹۷۸، به رحمت الله مقدم مراغه ای، که یکی از مخالفین ایرانی رژیم شاه بود، نوشته است. طاهری سپس می نویسد که «این نوشته چنین تعبیر شد که کارتر به شاه دستور داده بود ترتیب برگزاری یک انتخابات عمومی را بدهد تا در نتیجه آن اکثریت به دست مخالفین افتد. و بعد او [که شاه باشد] به نفع پسر خود از سلطنت کناره گیری کند» ولی در سندی که از این بابت معرفی می شود (جلد ۲۳، صفحات ۱۱۱ و ۱۱۲ [اسناد سفارت]) مطلقاً چیزی وجود ندارد که مقدم بتواند نکته یاد شده را از آن مستفاد کند، و یا اینکه لامبراسکیس گمان برده باشد که مقدم چنین استنباطی خواهد کرد (به عکس، لامبراسکیس می نویسد که [مقدم] نظر من را دایره برآمدگی شاه جهت واگذاری قدرت به پسرش، قبول نداشت و گفت که: «شاه خودخواه تر از آن است که نگران فرزندش باشد.»)

طاهری در تحریر نقل حتی ساده تریبی اطلاعات هم دچار مشکل است. وی در ربط با فروش اسلحه به ایران داستانی را از روزنامه لوس آنجلس تایمز نقل می کند و به اظهارات شخصی به نام **رضاعسگری (مهدی بهرمانی)** می پردازد که نام او قبلاً در مصاحبه ای مطبوعاتی عیان شده بوده است. طاهری در اینجا هم تاریخ آن مصاحبه را اشتباه ذکر می کند و هم مبلغ حق العملی را که بهرمانی [دریافت کرده و گفته] بود حاضرست آن را پس بدهد. اینطور می نماید که طاهری حتی نمی تواند نوشته های خودش را درست بخواند. وی می نویسد که شاپور بختیار در نظر داشت که در ماه سپتامبر ۱۹۸۰ بلافاصله پس از حمله عراق به خاک ایران در شهر اهواز حکومت موقت تشکیل دهد. طاهری علاوه بر تبعیت از شیوه معمولش در استفاده از ماخذ بدون ذکر نام، شاهد دیگری بر این مدعای خود می آورد که عبارت باشد از مقاله مندرج در هفته نامه سندی تایمز<sup>۷</sup> مورخ دوازدهم اکتبر ۱۹۸۰. طاهری اصلاً بروز نمی دهد که این مقاله نوشته شخص خودش بوده است. تازه وقتی به مقاله یاد شده مراجعه کنی در خواهی یافت که در هیچ جای آن سخنی از قصد بختیار دایره برتشکیل دولت موقت نرفته است.

و داستان در ورق به ورق این کتاب بازاری همینطور ادامه می یابد. گفتنی ست که این نقل قولهای طاهری نیست که توزرد از آب در می آید، بلکه تفسیر او از منابع و اسناد نیز غالباً مشحون از خوش خیالی است. دیدار جرج ناتانسون<sup>۸</sup> بازرگان آمریکائی از سفارت آمریکا در تهران را گزارش می کند و می نویسد که او «ادعا کرد که حامل نظریات ژنرال حسین فردوست است. فردوست ظاهراً خواستار حمایت آمریکا جهت اجرای طرحی برای نجات ایران، از طریق به سلطنت رساندن پسر شاه، شده است». واقع این است که سند مربوط به فردوست در آن مرجعی

که طاهری ذکر می کند نیست بلکه در جای دیگر است. بنا به نوشته طاهری «کریم سنجابی، از رهبران قدیمی جبهه ملی، نیز تدبیری جادوئی اندیشیده بود: واشنگتن باید کمک کند تا او نخست وزیر شود». اما در سندی که طاهری برای تاکید نوشته اش ارائه می کند (گفتگوی سنجابی و یکی از ماموران سفارت) نه سنجابی چنین پیشنهادی مطرح کرده بوده، نه آن مامور سفارت ابداً چنین تعبیری از حرفهای سنجابی داشته بوده است.

کتاب لانه جاسوسان چه درباره کوششهای مختلف گروههای ایرانی خارج از کشور برای سرنگون کردن خمینی، و چه درباره پولی که سازمان سیا یا عراق و عربستان سعودی و سایر دول به این گروهها می دهند حاوی اطلاعات جالبی است. تردید نیست که اظهارات طاهری در این موارد بعضاً متکی بر واقعیت، بعضاً مبتنی بر منابع ناموثق، و اکثراً بدون پشتوانه مستند است. طاهری توانسته است با تکیه بر گزارش کمیسیون تاورازیابی منصفانه ای از قضیه ایران - کنتررا عرضه کند، گرچه حتی اینجا هم، که فقط پای گزارشی یک جلدی در کارست، ماخذ بسیاری از نقل قولهای خود را اشتباهی ذکر می کند. طاهری منوچهر قربانی فردلال اسلحه را «ماجرای جوی» می داند که «قدرت خیالپردازی فراوان» دارد. معذالک به نظر می رسد که روایت [همین خیالپردازی] را از قضیه، بدون سبک و سنگین کردن می پذیرد و گفته های او را به عنوان مأخذ اطلاعات خود بارها و بارها نقل می کند. وقتی طاهری از ماجرای ایران - کنتررا به عنوان عملیاتی توأم با لایابالی گری یاد می کند، و یا خطر عملیات سری را در مقایسه با مجاری رسمی دیپلماتیک متذکر می شود، یا بد فهمی های آمریکا از ایران عهد خمینی را به رشته تحریر می کشد، چیزی الا توضیح و ابهامات عرضه نمی کند. و اما به جد هر کسی که رنج قرائت این اثر ۲۶۰ صفحه ای را که بالاقیدی نوشته شده است بر خود هموار کند، حق دارد که نتیجه گیری های طاهری را جدی نگیرد.

روشن است که بر سر راه نگارش تاریخ معاصر پرتگاههایی وجود دارد. غالباً اسناد کافی در دست نیست، و زمان هنوز آنقدر نگذشته که چشم انداز واقعی و روشنی در برابر ما باز شده باشد. فقط ده سال از انقلاب ایران گذشته است. هنوز صفحات اول روزنامه ها حاوی نکات تازه ای در باره ماجرای ایران - کنترراست. چنین اوضاعی روش تحقیق را مشکل می کند، اما نمی تواند توجیهی بر خطای محقق باشد. این نیست که در بی خبری کامل بسر ببریم.

جنبه های خاصی از روابط ایران و آمریکا، بخصوص تا آنجا که به آمریکا مربوط می شود، به خوبی مستند شده. انتشار تصادفی بخشهایی از آرشیوهای سفارت آمریکا در تهران، اطلاعاتی که در ضمن رسیدگی به قضیه ایران - کنتررا برملا شده، و موادی که محققان در پرتو «قانون آزادی اطلاعات»<sup>۱</sup> به دست آورده اند جملگی به ایضاح قسمتهایی از داستان کمک کرده است. به علاوه، در این چند ساله بعد از انقلاب تنی چند از چهره های سرشناس ایرانی و آمریکائی خاطرات خود را منتشر کرده و چندین فقره پژوهش جدی نیز تا کنون منتشر شده است. انتشار هر کتاب جدید در این زمینه ای بسا که آگاهیهای تازه ای بر مذبذوبات فزونی یا بنده فعلی بیافزاید.

کتاب طاهری چنین نیست. آثار جدید بسا که به ارزیابی دقیق منابع و شواهد مکتوب قابل دسترس پرداخته باشد. لانه جاسوسان از آن دسته نیست. این کتاب در زمره آثار نیست که به تاریخ معاصر بد نامی می بخشد.

ترجمه علی رضوی

### یادداشت ها:

1 - شائول بخاش محقق ایرانی، استاد کرس Clarence Robinson در رشته تاریخ دانشگاه George Mason نقد حاضر نخستین بار به زبان انگلیسی در نشریه The New Republican شماره پانزدهم ماه می ۱۹۸۹ منتشر شده است. بخاش در آن زمان استاد مدعو در Woodrow Wilson International Centre for Scholars. بوده است. آنچه که در داخل [ ] آمده افزوده مترجم است.

2- Taher, A. Nest of Spies, American Journey to Disaster in Iran. Pantheon Books. New York, 1989.

3- Barry Robin, R.K. Ramazani, Richard Cottam, Garry sick, James Bill.

4- Paved with Good Intentions: The American Experience and Iran.

5- The Eagle and the Lion: Tragedy of American- Iranian Relations.

6- George Lambraskis

7- Sunday Times

8- George Nathanson

9- Freedom of Information Act



## «غروب اول پائیز و طلوع ذهن»

سردوزامی، اکبر: غروب اول پائیز. چاپ اول. استکهلم ۱۹۸۹. ناشر: انتشارات آرش. ۱۳۴ صفحه.

کمتر ذهنی است که در اثر وقوع حوادث این سالها که به اندازهٔ قرنیهٔ واقع داشته گنج نشده باشد. تنها ذهن هنرمندان ما نیست که علیرغم سوژهٔ فراوان حوادث منگ و مبهوت مانده اند. این بهت را در همهٔ زمینه‌ها و به طور مشخص در سیاست هم می‌توان دید و بدیهی است که قصه‌ای که به سیاست نظر دارد یا آن را به طور اجمالی مطرح می‌کند از آن بی‌نصیب نماند.

مجموعهٔ قصهٔ اکبر سردوزامی، «غروب اول پائیز»، متأثر از این فضا است و بی‌حکمت نیست که جملهٔ نخست اولین قصه اینگونه آغاز می‌شود: «وقتی که برگشت به این اطاق گنج شدم». و بعد جستجوی دیوانه وار برای کشف چیزی گمشده، چیزی که می‌بایست بود اما نبود، ادامه می‌یابد. اما آنچه که قرار بود باشد بیشتر آرمانهای ذهنی بود که بر آن باور داشتیم و کسی حصول و حقیقت آن را تضمین نکرده بود. و تا وقتی که این را نفهمیم به در و دیوار کوبیدن ادامه می‌یابد و سرانجامی ندارد جز آن که باور کنیم: «انسان با رنج است که آغاز می‌شود؟» (ص ۱۴). اما حقیقت یا افسانه، برای پایان دادن به رنج آدمی و بخشش گناهانش ما عیسی را بر صلیب داریم و اگر هنوز در جای جای جهان صلیبمان را با خودمان حمل می‌کنیم، این را باید در خودمان جستجو کنیم.

در هفت داستان کوتاه این مجموعه که از لحاظ فرم و محتوا با یکدیگر ارتباط منطقی دارند، این گنجی و واماندگی را می‌توان دید. به همین سبب قصه‌ها به یادماندنی نیست و حوادث قصه در ذهن اثری به جا نمی‌گذارد. قصه را می‌خوانی. از آن خوشتر می‌آید. پاره‌ای از جنبه‌های تکنیکی آن را ستایش می‌کنی، دوباره می‌خوانی اش، اما قصه در تو پایدار نیست، دوام نمی‌یابد. به عنوان قصه در تو زنده نیست و تو با آن زندگی نمی‌کنی. همهٔ حوادثی که بر قهرمانان داستان می‌گذرد ناشی از فعالیت‌های سیاسی‌شان است، آنهم در اوج تراژیک این فعالیتها. با اینکه سیاست علت همهٔ این حوادث و کابوسها و درماندگیهاست این در حاشیه مطرح می‌شود و نویسنده از مطرح کردن تمام و کمال آن خودداری می‌کند. شاید به این جهت که می‌خواهد نقبی به تنهایی آدمهای قصه اش بزند و گره‌های وجودشان را بگشاید و با واماندگی ذهنشان را توضیح دهد و یا اینکه اصلاً از آن بیزار است چونکه به همهٔ آرمانهای ذهنی او خیانت شده: «وقتی کنده‌ها همه پوک از آب درآمد، وقتی نعره‌ها همه تبدیل به استغاثه شود و التماس» (ص ۳۴). این از سر همدردی است که نویسنده به جای آنکه بگوید چه تصویر نفرت‌انگیزی، می‌گوید «چقدر تصویر آدم غم‌انگیز و ابلهانه است» (ص ۳۵).

و این آدمی که تصویر غم‌انگیز و ابلهانه دارد، تنهاست، آنهم در اوج فعالیت سیاسی خویش، علیرغم آنکه باید بیشترین انطباق را با محیط اجتماعی اش داشته باشد تنهاست و نه فقط تنهاست، قربانی است، قربانی زبان بسته‌ای که بدتر و زبان بسته‌تر از گوسفند او را در جلو تلویزیون می‌نشانند که تصویر غم‌انگیزی را در تلویزیونی غم‌انگیز ارائه دهد. و چرا قربانی است؟ برای اینکه از یک طرف اسیر پندارهای خویش است، و از طرفی گرفتار و در محاصرهٔ کسانی است که حتی به پندارهای سادهٔ سیاسی افراد، صرفاً به این علت که با ذهنیت بدویشان در تعارض است، رحمی نمی‌کنند. چون قصه بر این جنبهٔ دوم اشاره نکرده است ما نیز تأکیدی نمی‌کنیم.

ازین رو سردوزامی تصویرگر آدمهای تنهاست. در قصهٔ «همبازی کوچک تو» خواهر تنهاست، در قصهٔ «آدم اسب» آقای منصوری تنهاست. در قصهٔ «آی آقا عبدالله»، امید تنهاست و همهٔ شخصیت‌ها تنها هستند. همهٔ آنها وقتی می‌پنداشتند که با اتصال به سیاست خلاً تنهاییشان پر خواهد شد و خواهند توانست با محیط اجتماعی خود به توافق برسند و با انتخاب سیاست به هماهنگی و همگونگی برسند اما قربانی سیاست می‌شوند، چرا که سیاست کارساز نیست، برای اینکه در اساس بر پایهٔ ای غلط بنا شده است. سیاست وقتی به گسترش شعور و آگاهی کمک نکند و به فهم راستین جهان، در واقع او تورا برای قربانی شدن برگزیده است و به ناگهان تورا در چاهی می‌اندازد که باید بنشین و برای «آنجا» انترناسیونال بخوانی! من وقت به انسان مثله شده، به قربانی تبدیل می‌شوی. تو دیگر «تنها» نیستی بلکه قربانی هستی. تنهایی آدمهای سردوزامی ازین دست است. انسان «تنها» حریم خاص خودش را دارد و خلوت خویش و انطباق خاص خودش را با محیط پیرامون. این تنهایی انسان مثله شده و

انسان قربانی است که غم انگیز است.

نمونه کامل این پندار بافی به روشنی در قصه «آی آقا عبدالله» پیداست. ذهن پندارگرایی که با وقوع انقلاب در بدر بدنبال پرولتاریا برای سازمان دادنش می گردد و تازه باید خوشحال باشد که امیریا امیرخان کشفاف را با خصوصیات لوطی مسلکانه اش می یابد. نه خودش می داند که چه می خواهد بکند و نه پرولتاریایش می داند قرار است چه بکند. امیر فقط می داند که بهرام پسر بامعرفتی بود: «فکرشو بکن، یه آدم باسواد، تحصیل کرده، یه آدم دانشگاه رفته، می اومد، پهلوی من می نشست و ساعتها به حرفام گوش می داد.» (ص ۱۰۳) از راه که می رسید می گفت: «جمال کشفاف رو عشقه.» می گفتیم: «نوکر تیم.» می گفت: «ماشالله به این بازوا، همیناس که یه روز خوارمادر هرچی گردن کلفت می...» (ص ۱۰۳). به قول ترکها، «بیله دیگ، بیله چغندر.» یک چنین روشنفکر تحصیل کرده ای به چنین پرولتاریایی هم نیاز دارد، که اگر قرار شد انقلاب به معرکه خواهر فلانیدن برسد و سگ صاحبش را نشناسد، بدیهی است که سگ صاحبش را نخواهد شناخت. چرا که آقای امیر هم از تغییر و تحول جهان، از انقلاب و انقلابی بودن در ذهن ساده اش درک ساده ای دارد، اگرچه به تواضع خود را انقلابی نمی داند: «می گه: بالاخره که باید زن بگیری، گیرم که یه زن خوب قسمت شد، گیرم که با همه ندرایت ساخت، بچه ها چی. می گم تنت سلامت، هرطور ما بزرگ شدیم اونام می شن. آره آبجی این حرفارو واسه این نمی زنم که فکر کنین انقلابی هستم آ، نه اصلاً این حرفا نیس.» (ص ۱۰۷). نه واقعاً هم این حرفها نیست. چون آقا امیر این حرفها را از خودش درنیاورده اینها را از انقلابیون تحصیل کرده و دانشگاه دیده یاد گرفته: «بعد راه افتادیم. تورا کلی با هم حرف زدیم. از همه چی. بش گفتم: این جریانای سیاسی قضیه ش چیه؟ واسم گفتش اینجوریه. یه عده می گن که طبقه کارگر باس همه کاره باشه، یه عده هم می گن سرمایه دارا. گفتم: عجب نامردائین! تا رسیدیم خونه دیگه غروب بود.» (ص ۱۰۹).

و به همین سادگی وظیفه انقلابیگری و اهداف انقلاب تشریح می شود. البته امیر حق دارد تعجب کند که چرا دوست بهرام مست کرده و برای آنجایش انترناسیونال می خواند. اما دوست بهرام که می داند قربانی شده می خواهد دق دلی اش را با خواندن سرود واسه آنجایش در بیاورد. اگرچه این چیزی را عوض نمی کند و دوباره دارد سرنا را از سر گشادش می زند. شاید به همین سبب علیرغم آنکه سیاست در همه قصه ها حضور مستمر دارد در حاشیه و در سایه است و رخ عیان نمی کند و فقط نتیجه خود را نشان می دهد، جایی که خود را نشان می دهد، چیز ساده و غم انگیزی است و باعث می شود که دلت حتی برای قربانیها نسوزد. به همین دلیل کاراکترها گیجند، مبهوتند و سردرگم. چیزی را می دانند و چیزی را نمی دانند و معلق بین دو جهان هستند و این مجموعه بر فضای قصه اثر می گذارد و قصه را به یادماندنی می سازد. قصه ناشناسی می شود که امروز می خوانی و فردا فراموش می کنی. به رغم آنکه هر قصه از یک حادثه برخوردار است. حوادث آنچنان مثله می شود و به صورت آبستره و مجرد در می آید که همه

کلیت خود را از دست می دهد.

این گرفتاری شاید از آنجاست که نویسنده می خواهد یک امر ساده - ساده به لحاظ ممکن بودن - را تبدیل به یک قضیه و امر پیچیده ذهنی بکند و از این لحاظ به نحوی آن را عمده سازد، در حالی که این عمده سازی که عملاً به وسیله فرم یا تکنیک صورت می گیرد جاذبه طبیعی حادثه را می گیرد و آن را به امری مجرد و بیروح تبدیل می کند. در نتیجه هم خواننده گیج است و هم نویسنده خود دست کم از خواننده ندارد. به این نمونه توجه کنید: «خیابان فرعی بود و خلوت. تنها عبور و مرور هر روزه ماشینها بود و تک و توکی عابر.» (ص ۷۵) و بعد هفت سطر پائین تر: «از بلای ماشینها گذشت. وارد پیاده رو شد. پیاده رو شلوغ بود... برای اینکه به کسی تنه نزنند، یا کسی به او تنه نزنند.» (ص ۷۵) و دوباره در چهار سطر پائین تر: «توی خیابان ماشینها کیپ هم ایستاده بودند.» (همان صفحه). توجه داشته باشید که همه اینها در همان خیابان فرعی و خلوت اتفاق می افتد و بالاخره معلوم نیست که خیابان شلوغ بود یا خلوت، فرعی بود یا اصلی. در واقع نویسنده به علت ذهنیت شلوغ، حتی خودش هم حضور فیزیکی در قصه ندارد. بنابراین گیج است و در توصیف عینی هم سر رشته کار از دستش در می رود.

اما گفتیم که قصه ها به لحاظ محتوا تداومی منطقی را دنبال می کنند و همه آدمها نه قربانی هستند و نه به سادگی به قربانی شدن تن در می دهند. وقتی جریانی قوی باشد ایستادن در مقابل آن و دستیابی به آگاهی و حقیقت شهادت می خواهد و ظرفیت و توانایی بیش از حد. تن سپردن به جریان های متداول و مد روز ساده است و به راحتی انجام پذیر، اگرچه ممکن است به پایان غم انگیزی منجر شود. شنا کردن برخلاف جریانی متداول آدمی را از پای در می آورد، چه در عین و چه در ذهن. اما یکی از شخصیت های داستان سردوزامی این کار را می کند و این طلوع ذهن است، ذهنی هوشیار که خود را به دست حوادث نمی سپارد. خود را در باد رها نمی کند، با همه آنچه که بر او می گذرد.

به سردوزامی برای این تداوم منطقی و برای این زایش پردردی که شخصیت هایش از سر می گذرانند تا به آگاهی برسند و حتی برای انتخاب نام هوشیارانه آخرین قصه که «آغاز داستان» خواننده می شود، باید تبریک گفت. انسانی که به آگاهی می رسد حادثات بسیاری را از سر گذرانده است. به محاکمه و محکوم شدن تن داده، اما آن را به پیشیزی نگرفته است. به دور از ارزش های جاری و رایج به دیگری که پناهی نداشته پناه داده و کابوسی غم انگیز را از سر گذرانده تا به عنوان یک انسان و برای حفظ حرمت انسان بی هیچ وحشتی از کسی یا چیزی بگوید: «نه من بستری نیستم که هر چیزی همچون جریان آرام یا پرشتاب رودی همه پهنه وجودم را در بر بگیرد و پس از آن تنها من بمانم و یک مشت سنگریزه یا قوطی خالی کنسروی که رهگذری در من قی کرده باشد.» (ص ۱۳۴)

تحول از هیئت روشنفکری که می خواهد به هر قیمتی شده کاری بکند کارستان تا به هیئت آدمی که می خواهد برای حفظ حرمت انسانی نگذارد که قوطی خالی کنسروی باشد که



رهگذری یا هر نه قمری در اوقی کند، نه تنها ساده و آسان نیست، بلکه زایمان سخت و پررنجی است. به قول حافظ:

گویند که سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک به خون جگر شود  
و به دلیل این تولد و آغاز است که کاراکترهای سردوزامی علیرغم کمرنگ بودنشان، علیرغم گیج و منگ بودنشان و درحاشیه بودنشان حقیقت پیدا می کنند و به انسان زنده و واقعی تبدیل می شوند، و این همه اگرچه کتاب را نه به یادماندنی اما خواندنی می سازد.

۹۰/۲/۹ - اسلو

علی اکبر مهدی  
محمد علی همایون کاتوزیان

www.adabestanekave.com

معرفی کتاب

مجاهدین ایرانی

آبراهامیان، اِروند: **مجاهدین ایرانی**. انتشارات دانشگاه ییل. نیوهیون (آمریکا).

۱۹۸۹. ۳۰۷ صفحه. جلد زرکوب. قیمت ۲۷/۵۰ دلار.

Abrahamian, E. **Radical Islam: The Iranian Mojahedin**, I.B. Tauris, London, 1989.

کسانی که با تاریخچه سازمان مجاهدین خلق ایران و فعالیت های آن در دو دهه گذشته آشنایند انتشار کتاب **مجاهدین ایرانی** را اقدامی ارزنده برای مطالعه و تحقیق در جنبش های سیاسی سی ساله اخیر ایران به شمار خواهند آورد. اهمیت کتاب در این است که هم تصویر روشنی از تاریخچه، فلسفه، و ساخت سیاسی - آرمانی این سازمان به دست می دهد و هم اولین تحقیق مستقلی است که به همت یک مورخ دانشگاهی درباره مجاهدین انجام گرفته است. آنانکه کمترین آشنایی با نوشته ها و گزارشها و نشریات سازمانهای سیاسی - زیرزمینی و چریکی دارند به خوبی واقفند که استخراج حقایق و ترسیم تصویری روشن از این سازمانها چه کار مشکل و طاقت فرسائی است. استخراج تاریخچه و مبانی آرمانی - سیاسی سازمان مجاهدین از میان جزوه ها، اعلامیه ها، سخنرانی ها و مصاحبه ها کار دشواری بوده است که **آبراهامیان** آنرا به نیکی به انجام رسانیده است. در مجموع، تحلیل ارائه شده در کتاب از وضوح و سلامت کلام برخوردار است و بر مبنای منابع دست اول استوار.

www.adabestanekave.com

کتاب به دو بخش تقسیم می‌گردد. در بخش اول، آبراهامیان سعی می‌کند که زمینه تاریخی - سیاسی ای را که به ظهور سازمان انجامید ترسیم نماید. هریک از دو فصل این بخش، واقعه نگاری دقیقی از جریان های اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی ست که منجر به سقوط رژیم پهلوی و پیدایش و تاسیس جمهوری اسلامی گردید. فصل اول یکی از تحلیلی ترین قطعات موجود به زبان انگلیسی در باره سه دهه حکومت محمد رضا شاه است. بر اساس یک تحلیل دیرینه مارکسیستی، آبراهامیان معتقد است که زیربنای قدرت در هر جامعه عبارت است از حمایت طبقاتی که دولت آن جامعه از جمعیت خویش دریافت می‌کند. دولت پهلوی که در ابتدا با طبقات زمیندار و سپس با طبقه سرمایه دار متولف گشته بود، پس از انقلاب سفید پشوانه طبقاتش متزلزل شد و حمایت سیاسی - اقتصادی این طبقات را از دست داد. این به ویژه در باره ده سال آخر فرمانروایی شاه صدق می‌کند. در این دوره بود که اتکای اقتصادی شاه به طور کامل بر درآمد نفت استوار شد. در واقع شاه با از دست دادن حمایت دو طبقه یاد شده و نیز به جهت عدم موفقیت در به دست آوردن حمایت یکپارچه و مستمر طبقه متوسط، مبانی سلطه خویش را از دست داد. درست برعکس حکومت پهلوی، دولت جمهوری اسلامی که به واسطه حمایت همه جانبه توده ها، و با اتکاء به حمایت اقتصادی طبقه متوسط سنتی روی کار آمد، قادر شد که مبانی حمایت طبقاتی را حفظ کند و از ضربه ها و خدشه های سیاسی که بعد از انقلاب با آن مواجه بوده است جان سالم بدر برد. نویسنده معتقد است که جهان بینی روحانیون حاکم بر ایران از یک دوگانگی خاص نشان دارد: محافظه کاری در امور اجتماعی - اقتصادی و تندروی در بخش فرهنگی. از نظر آبراهامیان محافظه کاری این قشر را در احترامی که برای مالکیت خصوصی و تند گرائی (رادیکالیزم) فرهنگیشان را در مخالفتی که با غرب دنیا گرا دارند می‌توان باز شناخت. به نظر من، این خصیصه بیشتر نمودار تضاد فکری و سردرگمی روحانیون است و دقیقاً گره کوری است که باید در بررسی تاریخچه افکار این قشر در ایران قرن بیستم مورد ملاحظه قرار گیرد.

در بخش دوم کتاب، آبراهامیان سعی می‌کند که تصویری دقیق و منظم از ظهور سازمان، ایده ثلوثی (آرمان) و شخصیت بنیان گذاران آن و نیز چگونگی ترکیب و تحول این افراد در سازمان به دست دهد. در این بخش نویسنده پا را از واقعه نگاری فراتر می‌گذارد و به تحلیل و نقد سیاسی - اجتماعی، فلسفی - آرمانی عقاید سازمان و ریشه ها و مبانی آن می‌پردازد. بررسی مبانی طبقاتی افکار سازمان و نیز موضع گیری های سیاسی آن نسبت به مسائل اجتماعی، آرمانی، اقتصادی و سیاسی، قسمت عمده این بخش را به خود اختصاص می‌دهد. وی چنین نتیجه می‌گیرد که اسلام انقلابی، بدان نحوی که توسط سازمان ارائه می‌شود، پایه در آرمانهای طبقه متوسط سنتی دارد و با همه تلاشی که این سازمان در همزیستی با اندیشه های انقلابی چپ دارد، باز نمی‌تواند عمیقاً به آرمانهای انقلابی گروه های مارکسیست وفادار بماند. باز نمودن چگونگی این همزیستی نامسالمت آمیز و تداخل افکار مارکسیستی در اسلام مجاهدین یکی از عمده ترین اهداف کتاب است. نویسنده سعی می‌کند به نحوی منظم و منطقی، همیاری ها و

همکاریهای فکری، فلسفی و عملی این سازمان را با اندیشه ها و گروههای مارکسیستی آشکار سازد. در بستر این ریشه یابی، رگه های اصلی انشعاب سازمان به دو بخش مارکسیستی (پیکار) و اسلامی (مجاهدین) باز نموده می‌شود و مؤلف به این نتیجه می‌رسد که سازمان مجاهدین خلق از افکار التقاطی برخوردار است و این التقاط باعث شده است که سازمان دچار تضادهائی گردد که موقعیتش هم در ارتباط با گروههای مارکسیست و هم در ارتباط با گروههای مذهبی سنتی غیر مطلوب جلوه کند. به بیان دیگر در وجود همین تضادها در آرمان، سازمان، منتج به عدم کسب حمایت کافی از طبقات شده است. اکثر حامیان سازمان جوانان تحصیل کرده و مذهبی بودند که در جریان آشنائی با افکار شریعتی، از جزمیت و سنت گرایی تفکر روحانیون بریدند و در جستجوی یک بدیل اسلامی و انقلابی برای مبارزه سیاسی علیه رژیم استبدادی شاه به مجاهدین پیوستند. اکثر این جوانان از سیاستمداران قدیم مخالف شاه مثل سنجابی و بازرگان و بختیار و غیره مایوس شده بودند و معتقد بودند که پس از ۱۵ خرداد روشهای مسالمت آمیز و سیاسی در مبارزه با شاه کار آمد نبوده و باید روشی انقلابی و نظامی برای مقابله با رژیم در پیش گرفت. مجاهدین خلق در آن زمان تنها سازمان مذهبی - انقلابی بود که این خواست را برآورده می‌کرد.

فصل چهار کتاب گزارشی است تحلیلی از زندگی و افکار علی شریعتی و ارتباط آن افکار با مجاهدین. همانطور که مؤلف به دقت اشاره می‌کند، افکار نیمه سوسیالیستی مجاهدین خیلی قبل از اینکه شریعتی در حسینیه ارشاد شروع به سخنرانی کند شکل گرفته بود و در واقع مجاهدین آغاز گراهی بودند که بعدها شریعتی آنرا گسترش داد. مجاهدین از حسینیه ارشاد به عنوان پایگاهی برای عضو یابی استفاده کردند و شاگردان شریعتی را از عناصر بالقوه مفید برای جذب به سازمان محسوب می‌داشتند. جدا از این اشارات، بقیه این فصل ارتباط مستقیمی با مجاهدین نداشته و به نظر اینجانب کتاب می‌توانسته است بدون آن نیز انسجام خود را حفظ کند. نگارنده معتقد است که آبراهامیان به شریعتی وزن علمی - تحقیقی ای بیشتر از آنچه که وی مستحق آن باشد داده است و افکار وی را با انسجامی بیشتر از آنچه که در نوشته های وی یافت می‌شود معرفی کرده است. شریعتی فی الواقع یک روشنفکر التقاطی (بی آنکه این لقب از معنی منفی ای برخوردار باشد) بود که حتی در روش پراکنده گزینی اش از شیوه منظمی برخوردار نبود. این قضاوتی نیست که از دیدگاه راست گرایان یا چپ گرایان ارائه شده باشد. قضاوتی است از دیدگاه روش شناسی و مبتنی بر اساس روش های موجود در علوم اجتماعی. شریعتی کاملاً آزادانه از منابع مختلف و متضاد استفاده کرده و بدون اینکه نگران عدم تطابق منطقی این منابع باشد، استنتاجات خویش را از آنها برای مصرف گسترده عمومی بهم پیوسته است. تنها شکل منسجم و مشخصی که در آثار شریعتی دیده می‌شود. حمایت همه جانبه اوست از اسلام و باز آفرینی آن - بهر نحو و از هر طریق، چه به کمک فلسفه اگزیستالیزم و سوسیالیزم چه به کمک عقاید انقلابیون مختلف در ایران معاصر. نبوغ شریعتی در همین گردهم آوردن این منابع و ارائه آنهاست به نحوی جذاب و قابل فهم به جامعه جوان ایران.



این عدم نسبی مبانی محکم علمی و ناهمگونی شیوه تحقیق بود که او را از جامعه علمی ایران در زمان حیاتش جدا کرد و باعث شد که حتی روشنفکران مترقی و استادان ضد رژیم پهلوی نیز با وی همصدا نگردند.

یکی از نقاط ضعف کتاب «مجاهدین ایرانی» این است که در آن تعریف مشخصی از مفهوم طبقه - واژه ای که بارها در کتاب بکار می رود - ارائه نمی شود. نه تنها نویسنده تعریف مشخصی از این واژه بدست نمی دهد، بلکه توصیف دقیق و منظمی از آرمانها، اختلافات و ماهیت گوناگون طبقات متفاوتی که از آنها در کتاب سخن می گوید ارائه نمی دهد. نموداری که از طبقات مختلف اجتماعی ایران در دهه ۱۹۷۰ میلادی ارائه شده است، هیچگونه توضیح و توجیهی به همراه ندارد. مثلاً مشخص نیست که چرا نویسندگان کشاورزان زمین دار را جزئی از طبقه پائین و روحانیون را جزئی از کسبه بازار محسوب می دارد. بر اساس این نمودار، در دهه ۱۹۷۰ میلادی، طبقه بالا یک درصد، طبقه متوسط سنتی ۱۳ درصد، طبقه متوسط جدید ۱۰ درصد، طبقه پایین روستائی ۴۵ درصد جمعیت کشور را تشکیل می دادند. متأسفانه این ارقام تطابق نزدیکی با ارقامی که مطالعات عینی گذشته به دست داده اند ندارد. با توجه به عدم توضیح مبانی این ترکیب طبقاتی، خواننده با تصور مبهم تری از طبقات اجتماعی ایران معاصر مواجه می گردد. درباره مفهوم طبقه، شیوه جمع آوری و طبقه بندی اطلاعات نیز جای پرسش است. اکثر اطلاعات نویسنده در مورد اعضای سازمان از طریق یادبودها و شهادت نامه ها و شرح احوالی است که سازمان از اعضای خویش به دست داده است. تقسیم بندی طبقات اجتماعی بر اساس معیاری خود - گزارشی و خود - سنجشی از بار ذهنی افزونی برخوردار بوده و نم تواند مبنای دقیقی برای مطالعه علمی و عینی قرار گیرد. نقص چنین روشی منجر به این نتیجه گیری عام می شود که اکثریت اعضای سازمان به طور یکپارچه به عنوان «طبقه متوسط» معرفی می شوند.

اگر چه آبراهامیان در نشان دادن ریشه های آرمانی، موفقیت ها و شکست های سیاسی - نظامی، و اشتباهات آرمانی - سیاسی سازمان بسیار موفق است، اما به این پرسش که چرا آیت الله خمینی با آرمانی بسیار متضادتر (از نقطه نظری که آبراهامیان با آن به آرمانهای مجاهدین می نگرد) و افکار محافظه کارانه اقتصادی، در جلب حمایت وسیع طبقات مختلف موفق بوده است، پاسخی دقیق نمی دهد. البته نویسنده از محبوبیت و عامه پسند بودن (پاپولیسم) خمینی بسیار سخن می گوید.

آخرین نکته اینکه در کتاب آبراهامیان، به اندازه کافی فعالیت ها و موقعیت سازمان در عراق مورد بررسی قرار نگرفته است. البته این بدین دلیل است که اکثر مصاحبه های نویسنده با رهبری سازمان محدود به حضورشان در پاریس بوده است. دقیقاً همین محدودیت مصاحبه ها نیز باعث رنجش بعضی از هواداران سازمان مجاهدین خلق گشته است که معتقدند نویسنده اهمیت و توجه بیشتری به منابع بخش مارکسیستی سازمان (پیکار) و مخالفین سازمان مجاهدین خلق نشان داده است.

علی اکبر مهدی

## دوازده سال بحران سیاسی در ایران

Azimi, Fakhreddin. *Iran: The Crisis of Democracy, 1941-1953*. I.B.Tauris, London, 1989.

«بحران دموکراسی در ایران» اثر دکتر فخرالدین عظیمی، شرح وقایع سیاسی سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، یعنی دوازده سال از تاریخ ایران، را در برمی گیرد. رضاشاه در شهریور ماه ۱۳۲۰ بر اثر ورود ارتش متفقین به ایران سقوط کرد، و محمدرضا شاه پس از کودتای مرداد ماه ۱۳۳۲ بنای رژیم دیکتاتوری ای را گذاشت که پس از ده سال به حکومت استبدادی منجر گردید. این دوازده سال، یعنی فاصله شهریور ۱۳۲۰ و مرداد ۱۳۳۲، را می توان دوره «بین الحکومتین» یا به اصطلاح انگلیسی *interregnum* نامید، یعنی دوره ای که در آن حکومت استوار و پایدار و دراز مدتی وجود نداشت، و مبارزه بر سر قدرت هنوز به سود هیچیک از عناصر گوناگون سیاسی پایان نیافته بود. به عبارت دیگر، و برخلاف ظواهر امر، با از بین رفتن استبداد رضاشاه یک حکومت دموکراتیک در ایران استقرار نیافت بلکه زمینه ای پدید آمد که در آن نیروهای گوناگون سیاسی برای پیشبرد اهداف و آمال خود به رقابت پردازند - رقابتی که در مجموع منفی و مخرب بود تا مثبت و سازنده.

لازمه یک حکومت دموکراتیک فقط آزادی بیان و قلم و انتخابات و مشارکت مردم در سیاست نیست بلکه در عین حال لازم است که نیروهای عمده سیاسی همگی خود به ایجاد و حفظ این نظام معتقد باشند و - به اصطلاح - قوانین بازی دموکراسی را مراعات نمایند. برخی از نیروهای عمده سیاسی این دوره - و از آن جمله شاه و ارتش و حزب توده - به دموکراسی اعتقادی نداشتند تا برای استقرار آن بکوشند. برخی دیگر، بویژه زمینداران و سیاستمداران محافظه کار، نیز دموکراسی را فقط در محدوده اعمال قدرت از طریق مجلس می دیدند. علاوه بر این، در طول چند سال از آن دوره، ایران در اشغال متفقین بود که از جمله پیامدهای عمده اش فاجعه آذربایجان را می توان نام برد. و تازه پس از آن هم که نیروهای متفقین بکلی ایران را ترک کردند، دخالت قدرتهای خارجی در امور سیاسی ایران همچنان ادامه یافت. در این میان مجلس نیز از قدرت فوق العاده ای برخوردار بود که در کمتر کشور دموکراتیکی می تواند به ایجاد یک رژیم باثبات منجر شود، چه رسد به ایران که در آن احزاب منظم پارلمانی نیز وجود نداشت که بتوانند با مذاکره و موافقت پایدار در میان خود مبنایی برای تداوم و ثبات سیاسی فراهم آورند. در دو سال و چند ماهی که مصدق نخست وزیر بود ایران از هر زمانی به داشتن یک حکومت دموکراتیک نزدیک تر شد، ولی چنانکه گفتیم برای ایجاد یک دموکراسی کامل و پایدار لازم است که همه نیروهای عمده، از جمله مخالفین دولت، قواعد آن را رعایت کنند، و مخالفین مصدق چنین کاری را نکردند. منافع قدرت های خارجی نیز که همچنان مطرح بود، و بالاخره با همدستی یاران داخلی خود بر ضد آن دولت کودتا کردند.

کتاب دکتر فخرالدین عظیمی در شرح و بررسی حوادث این دوره دوازده ساله - که آن را «بحران دموکراسی» می خوانند - منحصر بفرده است، زیرا که تا کنون به هیچ زبانی تاریخ این دوره با این دقت و با این شرح و تفضیل نگاشته نشده است. این کتاب یک اثر جدی و تحقیقی است. مؤلف با مراجعه به منابع وسیع ایرانی و خارجی، و از جمله با مصاحبه با پاره ای از بازیگران حوادث، جزئیات و دقایق وقایع و روابط سیاسی را گرد هم آورده و با حزم و احتیاط و دقتی که از شیوه تحقیق علمی برمی آید تاریخ سیاسی این دوره را نظم و آرایش داده است. تأکید کتاب بر روابط و حوادث پارلمانی است، و محور اساس بحث و تحقیق آن را مذاکرات و تصمیمات مجلس شورای ملی تشکیل می دهد، به نحوی که - اگر بخشی از کتاب را کنار بگذاریم - می توان آن را تاریخ پارلمانی نامید. البته تشکیل و سقوط دولت های گوناگون نیز جزئی از حوادث پارلمانی است، عظیمی درباره هر یک از دولت های متعددی که در این دوره تشکیل شد با جزئیات گفتگو کرده است. از شهریور ۱۳۲۰ تا فروردین ۱۳۳۰، یعنی در مدت هشت سال و نیم، هفده دولت در ایران تشکیل شد، و این خود نمودار آن حالت «بین الحکومتین» است که در بالا از آن نام بردیم، و نیز نمودار آن بحرانی که عظیمی در عنوان کتابش از آن یاد کرده، و در متن کتاب علل و عواقب آن را به بحث و بررسی می گذارد.

بدیهی است که درباره پاره ای از وجوه کتاب عظیمی نیز مانند هر کتاب دیگری بحث و گفتگو می توان داشت. اگر خواسته باشیم فقط یک نمونه بزرگ آن را نام ببریم تحلیل و بررسی او از سپهد رزم آرا و دولت اوست که در آن عظیمی در وفاداری رزم آرا به شاه تردید چندانی نمی کند، و ضمناً از نزدیکی رزم آرا به حزب توده و شوروی غافل نمی ماند. یک نمونه مهم دیگر نیز در مفاهیم ناسیونالیسم و دموکراسی به چشم می خورد. اما، علی رغم نکاتی از این قبیل، کتاب «بحران دموکراسی در ایران» کتاب خوب و ارزنده و پخته ای است که هیچیک از علاقمندان تاریخ آن دوران از آن بی نیاز نخواهند بود.

محمد علی همایون کاتوزیان

آکسفورد، فوریه ۱۹۹۰

www.adabestanekave.com

www.adabestanekave.com

## گفتگو با هوشنگ گلشیری

آنچه در پی می آید بخش های مهم و برگزیده ای است از نخستین قسمت گفتگوی من با هوشنگ گلشیری، در زمینه داستان نویسی معاصر ایران. اصل این گفتگوها شامل دو قسمت مهم است. قسمت اول درباره تحول داستان نویسی معاصر است. قسمت دوم حاوی مباحثی است در زمینه داستانهای تازه گلشیری و کارهایی که تا کنون از او منتشر شده است.

چون چاپ هر دو قسمت این گفتگو، در یک شماره مجله امکان نداشت، متن کامل آن را یا به مرور در شماره های آینده فصل کتاب یا یکجا و بطور جداگانه و مستقل منتشر می کنیم.

گلشیری، جدا از داستان نویسی که کار اصلی اوست، در زمینه ادبیات معاصر ایران صاحب نقد و نظر است به همین جهت نظریاتش شنیدنی است و خواندنی. اگر چه گاه لحن کلام آنها تند باشد و گزنده.

تا آنجا که امکان داشت سعی شد در چاپ مطالب گفتگو شده لحن و سیاق زبان گفتار همچنان حفظ شود و جز در موارد خاص، زبان گفتار کاملاً به زبان نوشتار (کتابت) تبدیل نگردد. با اینهمه گاه برای بهتر مفهوم شدن مطلب، ناگزیر به بازنویسی و پس و پیش کردن بعضی عبارات و کلمات شدم. در همه این تلاشها هدف آن بوده که مطلب گلشیری همانگونه که مورد نظر او بوده است رسانده شود و خللی در معنای آنها ایجاد نشود.

همین جا از خانم حوری یادگار که زحمت کشیده اند و متن گفتگو را به طور کامل به روی کاغذ آورده اند، تشکر می کنم. باشد که این همکاری صمیمانه همچنان ادامه یابد.

م - آجودانی



آ: بحث را از اینجا شروع می‌کنم که در چه دوره ای، تکنیک قصه نویسی، - در معنای آنچه که ما امروز از تکنیک قصه می‌شناسیم - در ایران شناخته شده و قصه را با اصول مشخص و با تکنیک خاص قصه و داستان نوشتیم. البته گذشته تاریخی سیر داستان نویسی را همه مان کم و بیش می‌دانیم. منظورم به طور مشخص این است که اولین نمونه داستانی که با تکنیک جدید قصه نویسی در ایران نوشته شده کدام است؟ و بعدها این تحول تا کجاها کشیده شده است.

گلشیری: همه کسانی که در ایران راجع به داستان صحبت می‌کنند از جمال زاده شروع می‌کنند. فکر می‌کنم ارزش جمال زاده در پیشنهاد زبانی است که ارائه می‌دهد. یعنی آدمهای داستان، همانگونه حرف می‌زنند که داستان نوشته می‌شود. از نظر تکنیک کاری نکرده است. او آغاز کننده اشاعه تکنیک های جهانی نیست. بلکه کار با هدایت شروع می‌شود و اگر در بعضی از داستانهایش دنباله دومو پاسان است ولی در بوف کور و داستان کوتاه سه قطره خون از تکنیکی مدرن استفاده می‌کند. و مسلط است بر این تکنیک. پس در حقیقت نقطه آغاز برای نویسنده پس از هدایت، برگزیدن از سه قطره خون و داستان بوف کور است. پس از او هم کارهایی می‌شود. مثلاً در داستانهای از ابراهیم گلستان، ساعدی و صادقی تا برسیم به سووشون و شازده احتجاب و پس از آن.

آ: به نظر من ملکوت و شازده احتجاب، با دیدی مشابه نسبت به داستان و تکنیک آن نوشته شده اند. اینها دارای یک شجره نسب واحد و یک شناسنامه مشخص اند. اما در زمینه تکنیک قصه نویسی، کارهای دیگری هم شده است. از گلستان، ساعدی و کتاب سووشون سخن گفتی. اما پیش از اینها، چوبک در کار داستان نویسی معاصر، نوآوری‌ها داشته است خاص خود. به دیگرانی چون بزرگ علوی، احمد محمود، و محمود دولت آبادی بعد می‌رسیم. اما پیش از همه دوست داشتم نظرت را درباره چوبک و کارهایش بدانم بخصوص از جهت تکنیک داستان نویسی.

گلشیری: وقتی از منظر دیگر نگاه کنیم که باز به شازده احتجاب ختم نمی‌شود، «خیمه شب بازی» انتری که لوطیش مرده بود و به خصوص داستان «آن شب که دریا توفانی شد» کارهای بسامان و با قدرت چوبک بود حتماً در «روز اول قبر» هم کارهایی هست. بعد چوبک دست به تجربه ای زد، تجربه جریان سیال ذهن که من وقتی خواندم دیدم در این قضیه اندکی ناتوانی است. کارهایی کرده بود که بیشتر تقلیدی بود. مثلاً یک نمایشنامه هم وارد داستان می‌کند به نشانه اینکه او داشته می‌خوانده یا مثلاً می‌خواسته همچین چیزی بنویسه یا بخونه.

آ: براهنی هم مثل اینکه بر همین ایراد گرفته بود.

گلشیری: بله، اینها خیلی آشکار در همان وقت‌ها گفته شد. اگر اینها را حذف بکنیم آیا باز چیزی می‌ماند که دندان گیر باشد؟ چوبک آدمی است که آشنایی اندکی با ذهن خودش دارد. هیچوقت هوس نکرد که بنشیند ذهنیات را ثبت کند و ببیند نحوه حرکت ذهن چگونه است و از آن درس بگیرد برای خلق واقعیت دیگر، یعنی واقعیت داستانی. در مجموع برای من سنگ صبور یک شکست بود. البته خلاف حرف براهنی، او را در مقابله با آل احمد داستان نویس ترمی دانستم و در مقابل ساعدی و صادقی بسیار ضعیف. بخصوص در مقابل صادقی در آن زمان البته - تجربه او یک تجربه شکست بود. در مورد ملکوت هم به همین صورت فکر می‌کردم. صادقی در ملکوت، اشکالش این بود که رمزی نگاه می‌کرد به داستان، نه سمبلیک. ولی لحظاتی هم در آن توفیق بود همانطور که در سنگ صبور هم هست. صادقی را در داستانهای کوتاهش با قدرت ترمی دانم. هم ضعیف بود، هم قدرت. در مجموع دیدم که «بوف کور» برجسته ترین کاری است که می‌شود در این شیوه بر آن تاکید کرد. البته بعدها کارهای دیگری هم بود «سفر شب» شعله ور تجربه خوبی است در آن زمان. لحظات بسیار نابی دارد.

آ: گفتم که شازده احتجاب و ملکوت در شیوه داستان نویسی یک نسب نامه مشابه دارند. اگر بتوان چنین نسب نامه هایی را برای دیگر داستانها هم نشان داد می‌توان گفت که بین همسایه های احمد محمود و داستانهای دولت آبادی در شیوه تلیقشان نسبت به داستان، تشابهاتی وجود دارد. به دولت آبادی بعد می‌رسیم. اما اینجا می‌خواستم نظرت را درباره همسایه ها بدانم. کسان بسیاری همسایه ها را از لحاظ تکنیک، کار درخشانی ارزیابی کرده اند...

گلشیری: فکر می‌کنم «زمین سوخته» احمد محمود سقوط نوعی تفکر بود بی آنکه خود احمد محمود بداند، پیشگویی یک نوع تفکر هم بود. اما برگردیم به همسایه ها. احمد محمود داستان نویس است. هم می‌تواند شخصیت بسازد هم می‌تواند تیپ بیافریند. زبانش هم زبان متعارفی است. همه اینها درست. ولی بلیه ای که او دچارش هست همان بلیه ای است که بر سر تمام رمانهایی آمده که می‌شود آنها را زیر نام رئالیسم سوسیالیستی قرارداد. آدم‌ها در قالب از پیش اندیشیده شده قرار می‌گیرند. یعنی شخصیت اول داستان بر طبق آن قالب باید آدم متعارفی باشد. شور و شری داشته باشد و به یک حزبی بپیوندد، پالوده بشود، سیاسی بشود و در آن قالب قرار بگیرد و همانگونه بیندیشد که حزب دستور می‌دهد. احمد محمود که اینها را نمی‌دانسته است، فکر می‌کرد که تحول درست این تحول است و تفکر مترقی همان تفکری است که او باید داشته باشد. اشکال، یکی سلطه آن قالب هاست و بیسوادی که این مهم ترین نکته است در موردش. یعنی هر کسی که قالبهای از پیش تعیین شده را به کار می‌برد، معلوم است که غریزی می‌نویسد. فاقد ذهن انتقادی است. فاقد قدرت پیشگویی و پیش بینی است به همین جهت هم که به مرحله زمین سوخته می‌رسد اینگونه در بست قالب حزب و تشکیلات را می‌پذیرد و همانها را پیاده می‌کند

روی چیزی که با آن قالب اصلاً جور در نمی آید. می توانم بگویم که مجموعاً دو کتاب اولش، رمانها، قابل اعتناست ولی نشان دهنده باخت یک رمان نویس است در اثرپذیرش یک قالب سیاسی اجتماعی که معمولاً با گذشت ۱۰ سال یا ۲۰ سال دیگر بردش را از دست می دهد و رمان نویس می بازد. وقتی که ما به مقطع ۱۳۲۰ می رسیم، این نوع تفکر اجتماعی تفکری است پیشرو. کسانی که در آن زمان این تفکر را نمی پذیرند نسبت به زمانه مرتجع اند. ولی این تفکر در جهان بیرون متحول می شود. مثلاً فرض کنید در متعالی ترین شکلش به لوکاج می رسد. بعد در اروپا مسیر دیگری را طی می کند. در حالیکه آنچه در ۱۳۲۰ به ما رسیده بود ژدانف استالین بود که نسبت به آن تفکر غالب بر عدم ما پیشرو بود. بعد همان تفکر وقتی که به ۳۲ تا ۴۰ و ۵۰ می رسد، بخصوص از ۴۰ به بعد، دیگر نسبت به تفکرانی که با نوع تفکر لوکاجی، معارض است مرتجع است. برای اینکه در ایران مثال نزنیم مثال دیگری می زنم. نسل من در آغاز فکر می کرد رومن رولان نویسنده بزرگی است. وقتی چشم باز کردیم و کتابهای دیگر را خواندیم متوجه شدیم که آدم پرگویی است. داستان نویسی است در رده پنجم شاید هم دهم فرانسه. یا فکر می کردیم و به ما القاء شده بود که شولوخف نویسنده بسیار بزرگی است. القاء کرده بودند که این نویسنده ای ست رئالیست. حالا روزگار گذشته. وقتی زمین نوآباد را می خوانیم می بینیم از ملیونها آدمی که به ارودوگاهها رفتند و در زندانها پوسیدند نامی نیست و حضوری ندارند. اینها بیشترشان از کادرهای برجسته حزب مبارزان ۱۹۱۷ و جنگ بودند. در این کتاب اسمی از آنان برده نمی شود. آیا سولژنیتسین رئالیست است یا شولوخف؟ در حقیقت شولوخف نویسنده ای است که بریرلیخ خاقان می رقصد و نه بر اصول. شما بهتر از من می دانید. اما سولژنیتسین، هر عیبی که بر او بگیریم باز از نظر فردی، نگاه می کند که کل تاریخ در او حضور دارد. ممکن است در عواقب حرکتی که می کند به راست برود. به سراغ سرمایه داران آمریکا برود، ولی نگاهش در رمانش نگاهی است که در حقیقت زمانه اش را بهتر از نویسنده ای چون شولوخف بیان می کند. اشتباه نویسندگان ما مثل احمد محمود به خصوص در زمین سوخته این بود که به شکل متحول شده تفکر ۱۳۲۰ دست پیدا نکردند. در نقد همسایه ها گفتم که نویسنده، قهرمان داستان را در دوره مصدق می برد توی زندان درست هنگامی که حزب نظرش را راجع به مصدق عوض کرده است. از فاصله ۳۰ تیر تا ۲۸ مرداد، نویسنده، کارکتر را می برد توی زندان برای اینکه دریچه ذهن او را ببندد. در حالیکه آن مقطع بزرگترین لحظه تاریخی است برای اینکه نشان بدهیم که چگونه یک آدم قالبی شده به قالب حزب درآمده، دچار بحران می شود. اتفاقاً در کتاب بعدی احمد محمود، همین آدم را می بینیم بی آنکه نویسنده بداند، مشغول تریاک کشیدن است. اینکه چه بحرانی بر او رفته، همسایه ها نقل نمی کنند. رمان به نظر من همین بخش از زندگی بود که ناگفته ماند. یعنی همسایه ها باید فاصله ۳۰ تیر تا ۳۲ را در بر می گرفت و از درون آدمها را نشان می داد. البته منکر نیستم که این آدم به طور غریزی داستان نویس است ولی این برای او کافی نیست. او باید از یک فرهنگ برخوردار باشد. به نوع دیگر بگویم، من شعور فرم

را مهمترین مسئله می دانم و کسی که دارای هوش کم و دانش کم باشد، اصلاً فرهیخته اش نمی دانم. چون داستان، داستان کوتاه و رمان را مقوله معاصر می دانم. مقوله معاصر با فرهنگ همراه است. با بده بستان جهانی همراه است. به دستور نیست. جنگ مدامی است با آنچه که موجوده. کسب تجربه است. خواندن دیگرانه. احمد محمود فاقد اینهاست. کسی که دهاتی باشد، فکر نمی کنم شاعر بزرگی باشد. با یک چشم انداز کوچک، با فرهنگ کوچک، بدون بده بستان با جهان امکان ندارد کسی بتواند داستان بزرگی بنویسد. این فاجعه ای است که برای او اتفاق افتاده. با نگاه ژدانف به ادبیات، نگاهی که دیگر نقش درآمده، نمی دانم چه کاری می تواند بکند؟

آ: همچنانکه گفتم شیوه نگرش گلشیری و صادقی به داستان تقریباً همانند است. نگرشی است ذهنی به آدمهای داستان و اینکه در دنیای درونشان چه می گذرد. بیرون و یا مقطع های مختلفی که در بیرون می گذرد به تنهایی اهمیت ندارد. آنچه که اصل است دنیای ذهن است. همچنین گفتم که شیوه نگرش دولت آبادی و احمد محمود به داستان مشابهت هایی دارد. و این شیوه نگرش با شیوه نگرش که صادقی داشت و گلشیری دارد، متفاوت است. حالا می خواهم پرسش آیا ایرادهایی که بر احمد محمود داری، بر محمود دولت آبادی هم وارد است یا نه؟

گلشیری: یک توضیحی در مورد درون و برون بدم. من ادبیات ایران را از مقطع ۱۳۰۱ تا زمان انتشار شعرهای فروغ فرخ زاد در کیهان هفته، دوره ادبیات نو، شعرنومی گویم. نیما هم شعرنو می گوید. از ۱۳۴۱ - ۱۳۴۰ دوره تازه ای در ادبیات ما شروع می شود که مشخصه شاخص این دوره، فرخ زاد است. من این دوره را دوره ادبیات معاصر می گویم، یعنی معاصر با جهان. البته بعضی ریشه هایش را می شود در اشعار اخوان و شاملوی قبل از ۴۰ و ۴۱ دید. یکی از مختصات این دوره تبدیل «من» اجتماعی دوره قبل است به «من» شخصی و فردی. مسئله درون و برون که مطرح می شه، به ظاهر این است که، مثل اینکه کسانی هستند که به برون نگاه می کنند، کسانی هستند که به درون نگاه می کنند، بعضی وقت ها هم آن کسانی که به برون نگاه می کنند لطف می کنند. مثلاً دولت آبادی در کار منتشر نشده اش، از روزگار سپری شده مردم سالخورده - ناگهان توجه می کنند که به ذهن توجه نکرده اند و شروع می کنند مارکز نوشتن. من فکر می کنم اینها کج فهمی قضیه است. در حقیقت تعریف درست قضیه این است که من فردی به جهان نگاه می کند، جهان از طریق ذهن او منعکس می شود. یعنی برونی هست که قابل شناخت نیست ولی اگر از منظر فردی به آن نگاه کردیم و درونی شد و عرضه شد، آن وقت قابل شناخت می شود. پس مسئله این نیست که یک کسی برون گراست و یک کسی درون گرا.

آ: من هم اصلاً مسئله ام این نبود.



**گلشیری:** آره، منظوم چیزی است که در ایران اشتباه شده و فکر می کنند که اینها برون گریند و آنها درون گرا. یک تعریف ادب معاصر این است که از چشم انداز فردی، از درون، به جهان نگاه کنیم. چشم انداز فردی آگاه، نه فردی که هیچی از تاریخ، ادب گذشته، ادب جهان، تاریخ اجتماعی، نمی داند. این کاری است که در تمام داستان نویسی جهان دارد اتفاق می افتد.

آ: یعنی در واقع بیرون را درونی کردن. [www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

**گلشیری:** بیرون را از طریق تکنیکشان، از طریق زبانشان منتقل می کنند. گمان می کنم کار دولت آبادی در کلیدریک شکست است. هر چند بزرگان شعر از آن تعریف کرده باشند. فکر نمی کنم یک خواننده آگاه به داستان نویسی امروز جهان بتواند این صفحات طولانی را تحمل کند. جذبه های این داستان را می دانم. در زبانی است که انتخاب می کند. گاهی اوقات حوادث بسیار حرکتی را ایجاد می کند. خواننده باید بلد باشد که به قول هوآم از صفحات بپرد. من آن را یک شکست کامل می دانم ولی جای خالی سلوچ دولت آبادی توفیقی است و با حذف دو یست صفحه - این را به خودش گفتم - می تواند یک کار خیلی خوب از آب درآید.

آ: یعنی جای خالی سلوچ با حذف ۲۰۰ صفحه؟

**گلشیری:** یک مقدارش باید حذف بشه، حالا ۲۰۰ صفحه نه، می توانم چانه بزنم ۱۵۰ صفحه. برای اینکه روشن بشود واقعاً چه می گویم آخرین کار دولت آبادی «آهوی من گزل» را که دوبار در تیراژ وسیع هم چاپ شد باید خواند. وقتی بخوانیم می بینیم، دولت آبادی اصلاً به داستان نویسی مسلط نیست. حالا این کتاب را اگر بازش بکنیم می شود یک کتاب گنده. اگر حوادث زیادی بر آن بیفزاییم می شود یک رمان. اصلاً نگاه غلط است. در حالیکه جای خالی سلوچ، هم از نظر ساخت محکم است. هم شخصیت ها جالب اند. لحظات بسیار زیبا دارد. از لحاظ نگاه، نگاه کلیدریک از همان نوع نگاه احمد محمود است. من البته احمد محمود را داستان نویس ترمی دانم. او ذاتاً داستان نویس تر از دولت آبادی است. شاید عدم علاقه اش به زبان، سبب شده که بیشتر حادثه بیافریند، آدم بیافریند، تیپ بیافریند، داستان حرکت داشته باشد. دریغ که گرفتار شد، علتش هم این بوده که هیچ وقت با جریانات روشنفکری هم نفسی نکرده. دولت آبادی با همه گریزهایش، هم نفس روشنفکران بوده، به همین جهت مقتدرتر شده، ولی همان عیب ها را دارد، همان نگاه را دارد. حالا می خواهد ظاهراً دست به یک انقلابی بزند یا زده، در کتاب اخیرش - از روزگار سپری شده مردم سالخورده - که زیر چاپ است. قسمتی از آن را در یکی از جلسات داستان خوانی خواند، یک قسمتش را در هلند خواند. به نظر من ضعیف

است. این کاره نیست. ذهنیت این کار را ندارد. در حقیقت دارد اشتباه می شود. قدرت نقد من، حضور سنگین من سبب شده که خیلی ها ویران بشوند و فکر کنند که این علی آباد ما مثلاً شهری است و دیگر گنده هاشون هم دارند تقلید می کنند. این به نظر من فاجعه است. ما می توانیم انواع نگرش و ادبیات داشته باشیم. راه باز است. یک نکته دیگر گریز به گذشته است، از ترس سانسور. نباید مسائل حاضر در جامعه را فراموش کنیم و به سانسور بگویم کاری به کار ما نداشته باش، بگذار کتابمان در بیاید. باید مسائل امروز را مطرح کنیم. فرض بفرمایید با فاصله ده سال. من نمی گویم حتماً مسائل همین امروز را مطرح کنیم. می گویم مسائل معاصر جهان باید مطرح شود. من وقتی می بینم دولت آبادی دارد ساندویچ می خورد و قهرمانش سوار اسب می شود، می تازد، خنده ام می گیرد. قهرمان من با چند سال فاصله از یک حادثه، ممکن است در صف تخم مرغ بایستد. برود سبزی بخرد و برگردد. بچه داری بکند، همانطور که من بچه داری می کنم.

آ: در مورد دولت آبادی، من با تو اختلاف نظر دارم. در رمان های رئالیستی، بخصوص در رمانهایی به اصطلاح از نوع رئالیسم سوسیالیستی، تیپ و شخصیت دوروی یک سکه اند. اما کار دولت آبادی در جای خالی سلوچ و کلیدریک در ارائه تیپ و شخصیت، - آنگونه که او می آفریند - یک تحول است در ادب معاصر ما. دولت آبادی ممکن است تیپ ها را همانگونه انتخاب کند که در رمان های رئالیستی، انتخاب می کنند اما در ساخت و پرداخت شخصیت های این تیپ ها، خلاق است. دستش باز است. یعنی فضای تازه و دنیای تازه ای را ایجاد می کند. به نظر من، واقعاً یک تفاوت اساسی وجود دارد بین کاری که دولت آبادی با شخصیت های تیپ های خودش می کند با آنچه که در زمین نوآباد یا مثلاً در دن آرام، انجام می گیرد. نکته دیگر زبان قوی دولت آبادی است در این نوشته ها، و زبان جزئی است از تکنیک. من در تمام اینها تفاوت می بینم.

**گلشیری:** یک توضیح در مورد تیپ و شخصیت بدهم تعریف من از تیپ نمونه نوعی یک طبقه یا قشر اجتماعی است که مشخصات عام آن طبقه یا آن قشر اجتماعی را دارد. شخصیت به نظر من آدمی است که در عین حال، فردیت داشته باشد. یعنی به قول چخوف درشکه رانی است که مشخصات درشکه رانها را دارد ولی هیچ درشکه رانی شبیه او نیست. یعنی فردیتی داشته باشد که هرگز در جهان نبوده است و نخواهد بود. یعنی تفاوت بین شخصیت های داستان های چخوف و تیپ های داستان های گورکی. حالا اگر منطبق کنیم این تعریف ها را بر ادبیات، گاهی اوقات کم می آوریم گاهی اوقات زیاد می آوریم و شاید در یک جاهایی به اختلاف سلیقه کشیده شود. در اینکه درلت آبادی داستان نویس است حرفی ندارم. در اینکه فرهیخته نیست مصرم و دعا می کنم به درگاه هر کس که به این فرهیختگی برسد.

آ: حالا می‌خواهم از زاویه دیگری به قضایا نگاه کنم و نکته دیگری را مطرح کنم. می‌دانم که امروز مقوله هنر، امری است جهانی با تعریف‌های خاص خودش - تنها به ایران و افغانستان یا انگلیس ربط ندارد. به بیان دیگر شعر و داستان، در جهان معاصر تعریف‌های خاص خودش را دارد. ملاک‌ها هم ملاک‌هایی است جهانی نه منطقه‌ای یا اقلیمی و همه چیز در حال تحویل و تحول. ما در قرون زندگی می‌کنیم که اصل جهانی بودن بر همه چیز سایه انداخته است. نگاه ما هم به دنیا هم به هنر باید نگاهی جهانی و امروزی باشد. و این حقیقت و خصلت دوران معاصر ماست. دو یست سال پیش، این حرفها مطرح نبوده و به گوش ما هم آشنا نبوده است. بارها گفته‌ام ما نسل خوشبختی هستیم که از یک سواران میراث فردوسی‌ها، مولوی‌ها، سعدی‌ها، حافظ‌ها، و بیهقی‌ها، ... هستیم و این شانس را هم داشتیم که در مقطعی از تاریخ قرار بگیریم که همه آنها را بخوانیم و از سوی دیگر این سعادت تاریخی هم نصیب ما شده است که نیما و هدایت و اخوان و شاملو و فروغ و دولت‌آبادی و گلشیری و ... را بخوانیم و یکی از متحول‌ترین دوران ادبیات را به چشم ببینیم. بر همه‌ی اینها لذت خواندن ادبیات جهان را هم بیافزا. از سروانتس بگیر تا استاندال، از تولستوی و چخوف بگیر تا فاکنر و الیوت و نرودا و صدها نام دیگر. فکرش را بکن اگر زمانی به دنیا می‌آمدیم که صد سال پیش می‌مردیم چه فرصتی را از دست می‌دادیم و چه لذت بزرگ انسانی از ما دریغ می‌شد. دوران جهان معاصر را نمی‌دیدیم دورانی که همه تعریف‌ها دگرگون شد و انسان نوبا هنر نوبا تعاریف تازه و نووارد تاریخ شد. بی‌تردید در چنین دورانی مقوله هنر، امری است جهانی با تعریف‌ها و مشخصات خاصی برای شعر، داستان. به خصوص داستان که اصلاً از این طرف‌ها آمده است. با این همه یک مسئله همیشه دغدغه خاطر من بود. یکبار در اصفهان با احمد گلشیری همین بحث را پیش کشیدم. و این موقعی بود که تازه ترجمه دلتنگی‌های نقاش خانه چهل و هشتم را منتشر کرده بود. بعد از آنکه آن را خواندم به احمد گفتم، دلتنگی‌های نقاش خانه چهل و هشتم - نمی‌دانم عنوان را درست به کار می‌برم یا نه - برای کسی ترجمه شده در ایران. من معلم ادبیات که عادت دارد داستان بخواند شعر بخواند باید با رمل و اسطرلاب فضای داستان‌ها را بفهمد. تازه مطمئن هم نیست که درست فهمیده چرا که ساختار فرهنگی‌ای که پشت سر ساختار این قصه‌هاست با ساختار فرهنگی من چندان ارتباطی ندارد. این شیوه نگرش، نگرشی نیست که در فرهنگ من بوده باشد و تجربه شده باشد. تو بهتر می‌دونی وقتی استاندال سرخ و سیاه را می‌نوشت وقتی فلور بر مادام بوآری را می‌نوشت وقتی بالزاک رمان‌هایش را می‌نوشت در کشور ما چه خبر بود؟ دوره فتعلی شاه یا محمد شاه یا اوایل حکومت ناصری را در نظر بیاور. در ایران ما سنت داستان نویسی و رمان نویسی به شیوه غربی نداشتیم. تجربه‌اش را نداشتیم. البته شعر را داشتیم بسیار هم قوی بود و هست. به همین دلیل بعد از آنکه انقلاب مشروطه پیش آمد از میان هر نوع ادبی، بالاخره توانستیم نیما و تحولات شعر معاصر را بپذیریم و راحت تر موازین جهانی را که در مورد شعر مطرح بوده درک کنیم. برای اینکه سنتش را بطور گسترده و قوی داشتیم. شعر در ذات و زبان و ذهن ما، حضور تاریخی داشت. اما داستان

نویسی را ما نداشتیم، نمایشنامه نویسی را نداشتیم. به همین جهت تا قبل از انقلاب بهمن ماه، تحولات ما در شعر گسترده تر از تحولات ما در داستان بوده است برای اینکه سنتش را به طور گسترده و قوی داشتیم. اما داستان نویسی و سنت رمان را نداشتیم. حالا از آنچه که به عنوان قصه در گوشه و کنار متون کلاسیک ما یافت می‌شود بگذریم منظورم داستان نویسی به شیوه غربی است. از نظر فرهنگی هم خوب می‌دانی که در چه وضعیتی هستیم. در فضای فرهنگی جامعه ما که سنت چنین چیزی را نداشتیم و بالطبع تحولات آن را هم نداشتیم، مردم با سواد ما، توده را نمی‌گویم، همان چند درصدی که می‌توانند بخوانند و بالا تر از آن قصه می‌خوانند، حتی تحصیل کرده‌هاشان در سطوح بالا، مردمی که فرهیخته‌اند با زبان ملکوت با زبان داستان‌های تو مشکل دارند. تردیدی نیست که با آخرین دستاوردهای تکنیکی داستان غربی - تا آنجا که اطلاع دارید - داستان می‌نویسید. مطابق اصول و موازین حرکت می‌کنید. اما در فضای جامعه ما به علت آنکه پیشینه فرهنگی چنین کاری وجود نداشت بین تو و مخاطبت بین صادقی و مخاطبش یک مشکل فرهنگی وجود دارد. هنوز هم بین زبان بوف کور و مردم قصه‌خوان ما چنین مشکلی وجود دارد. اگر در غرب رمان نویسی اینهمه تحول پیدا کرده است، سابقه‌اش، تجربه‌اش و پیشینه‌اش موجود بوده است. آنگاه که خشم و هیاهو نوشته می‌شود یا آنگاه که آلن روپ گریه چیز می‌نویسد و رمان مدرن جا می‌افتد و رئالیسم از بنیان متحول می‌شود. درک این تحول با پیشینه فرهنگی با امکانات انتقال تجارب فرهنگی، برای مردم شان امکان پذیر است. اما در کشور ما چه؟ این درهم زمانی فرهنگی را چه خواهید کرد؟ این جاست که می‌گویم دولت‌آبادی، جدا از ارزش هنری کاری که ارائه می‌دهد، یک توفیق است. چرا که او کم کم بر این مشکل فرهنگی فائق می‌شود و دامنه ارتباطش با مخاطب، با مردم با سواد، گسترش می‌یابد. دولت‌آبادی را راحت ترمی فهمند، در حالیکه رمان‌های او هم ارزش هنری دارد و هم از ساخت داستانی برخوردار است. این یک توفیق فرهنگی است. رمان‌های او را هم شاملومی خواند و می‌پسندد هم خانم دانشور و هم مه‌ری آهی و هم فی‌المثل استادی چون دکتر خانلری. و مردم کتابخوان معمولی هم. از قشورها و گروه‌های مختلف. خلاصه کنم این مشکل فرهنگی در مورد کارهای دولت‌آبادی یا امثال احمد محمود که خودت هم از بعضی جهات آنها را داستان نویسی میدونی و اصولشان را قبول داری، حل شده یا در حال حل شدن است. مسئله دیگر زبان است که خودت اشاره کردی. زبان هنری کارهای دولت‌آبادی به جهت نزدیک بودن به زبان هنری شعر، با ذهن و زبان مردم ما نزدیک تر است. مواد و مصالح دیگر هم جای خود دارد. راحت تر حرف بزنم. امروز در غرب کامپیوتر بیداد می‌کند. آیا می‌شود مثلاً کامپیوتر را با آخرین تکنیک‌های پیچیده‌اش وارد جرقویه اصفهان کرد و از مردم، مردم با سواد آنجا خواست که با آن کار کنند و بفهمند و سر در بیاورند. بدون هیچ پیش زمینه‌ای؟ درست است که ما بواسطه درهم زمانی موجود از ابزار مدنیت غرب در ایران استفاده می‌کنیم هواپیما هست، ماشین هست و... اما بافت فرهنگی جامعه ما آن روح فرهنگی جامعه غربی را ندارد. در اینجا اگر کامپیوتر به سرعت به پیش



می تازد. نویسنده اش هم با آن حرکت می کند نقاشش هم همینطور خواننده اش هم همینطور. در مجموع یک تناسب فرهنگی وجود دارد. جامعه ما، جامعه انگلیس یا فرانسه نیست. ما هنوز در زمینه رئالیسم، یک هزارم آنچه که در این طرفها سالها پیش خلق شده است خلق نکرده ایم تا پیش درآمدی باشد برای درک شیوه های دیگر داستان نویسی. بنابراین گلشیری چه بخواند و چه نخواهد با یک مشکل فرهنگی اساسی درگیر است. مگر اینکه گلشیری بگوید من برای مردم انگلیس می نویسم یا برای ۵۰۰ سال دیگر می نویسم یا برای کل بشریت. واقعاً فکر نمی کنی تو یا خدا بیامری صادقی یا دیگرانی که به شیوه تومی نویسند در ایران همیشه مشکل فرهنگی داشته اند یا دارند؟

گلشیری: پاسخش خیلی مفصل می شود. به گمانم بهتر است از همین تجربه های ۶۰ - ۷۰ سال اخیر سود ببریم. زمانی که مستعان می نویسد هدایت هم می نویسد. مستعان آنگاه که به اسم مستعان ه. م. حمید می نوشت تیراژش در آن زمان شگفت آور بود. مردمان تحصیل کرده آن زمان مستعان می خواندند. اما بوف کور در ۵۰۰ نسخه منتشر می شد. من ادعا می کنم که هم زمانهای هدایت، بوف کور را نمی فهمیدند. م. ف. فرزانه حتی وقتی حالا راجع به آن حرف می زند، بوف کور را نمی شناسد. در آن وقت دانشی نداشت حالا هم از منظر خودش آن را نگاه می کند. در کتاب اولش آنجاهایی که از هدایت نقل می کند ما روح هدایت را و زبان هدایت را می شناسیم و می فهمیم. اما وقتی فرزانه راجع به بوف کور وارد بحث می شود و می گوید که این حادثه مربوط به عشق خودش است می فهمیم که اصلاً داستان را نفهمیده است.

در همان وقت هدایت، درباره داستان ناز مستعان یک چیزی می نویسد که خوانندی. عصر، عصر حجازی است عصر، عصر مستعان است. من عالی ترین نوع این نوع ادبیات را که فرمودید مثلاً احمد محمود، دولت آبادی را همان مستعان می دانم به اضافه نگرش اجتماعی. این نگرش اجتماعی در طیفی از جامعه ما رسوخ کرده که مثلاً در طیف اسلامی هم همان طبقه کارگر، لغتش تبدیل می شود به مستضعف. وقتی هم به ادبیات این دوره می رسیم که اسمش را هم اصطلاحاً گفتند اسلامی، می رسیم به رئالیسم اجتماعی اسلامی، یعنی همان نوع ساخت را در ادبیات می پذیرند که سخت زیر نفوذ این نحوه نگرش است.

دیگر آنکه ما وقتی می گوئیم تکنیک، بلافاصله مرادف می گیرند با تکنولوژی و دریا بندری هم همین اشتباه را می کند و شوخی باردی می کند که این تکنیک وارداتی است. تعجب می کنم که متوجه نیست که هم داستان کوتاه هم رمان وارداتی است پس چرا اصلاً به این چیزهای وارداتی توجه می کنیم. مضحکه این است که آل احمد، غزوین کا می خورد و به حج هم می رود یا آقای دریابندری سوار هواپیما می شود و می گوید در داستان سوار خر شوید. یعنی مقصودم این است که شوهر آهو خانم را می پسندد. اینها آدمهایی هستند متناقض پر از بیگانگی با خود و با جهان. برمی گردم به اصل مسئله، فرمودید که شیوه های داستان نویسی جهانی است.

می خواهم بگویم وقتی که میرعلایی، بورخس را ترجمه می کرد، متن کاملاً برایم آشنا بود. مثل اینکه از پیش می دانستم چیست مصالحتش را می شناختم. نحوه تلقی اش را از داستان می شناختم. به نوعی در ادب ما بود و او از ادب ما، از ادب شرق، سود می جست. فکر می کنم داستان نویسی است با قدرت تر از مارکز. در حقیقت برای من نمونه عالی هفت پیکر نظامی بود پس برای من غریب نبود. نمی گویم آنها به ادب کهن ما بازگشت کرده اند. بلکه به چیزی توجه کرده بودند که به نوعی ما نمی دانستیم. اگر ده سال پیش با هم صحبت می کردیم حتماً به توافق می رسیدیم که داستان رستم و سهراب و رستم و اسفندیار نزدیک به یک داستان کوتاه یا یک رمان کوتاه است. امروز می گویم که قسمت هایی از هفت پیکر نظامی بعضی از گنبد های آن، داستانی است که انگار مارکز نوشته یا انگار بورخس نوشته است. به مقدار پالودگی می خواهد. دیگر آنکه امروز، در حقیقت، در قضایای فرهنگی مرزها به سرعت برداشته می شود. هم زمان من می توانم خیلی سریع چیزی را که در اینجا در می آید در آنجا بخوانم و اگر سابقه ذهنی درستی داشته باشم و در مسیر قرار گرفته باشم جذب کنم. چون خیلی ها هستند اصلاً نمی توانند جذب کنند. اگر هدایت آدمی است جهانی، به خارج سفر کرده و ادب فرانسه و ادب جهان را می شناسد. نیمابه خارج نمی رود ولی می شناسد. ببینید وقتی هدایت، چخوف را ترجمه می کند هنوز چخوف در غرب تثبیت نشده است. وقتی کافکا را ترجمه می کند کافکا تثبیت نشده است. هدایت، به نقل از فرزانه اگر زمانها را قاطی نکرده باشد، حتی یولیسیس اثر جویس را خوانده بود و می شناخت.

اما مسئله با خوانندگان چی می شود؟ آن طیفی که ادبیات را وسیله سیاست می داند. وسیله پوششی برای سیاست می داند خواننده من نخواهد بود. با من هیچ نوع رابطه ای نخواهد داشت و این طیف در جامعه ما، چه در داخل، چه در خارج بسیار است. گاهی داستانهای من، معارض نوع تلقی آنهاست از جهان. یعنی بعضی از داستانهای من اقیانوس ذهنیت آنهاست. به همین جهت خانم نوری علاء، با این فکر که چرا به شوروی حمله کردیم بر جبهه نقد نوشت. این را خودش برایم گفت. در مجله دنیا، ارگان حزب توده به جبهه حمله می شود. در کیهان هوایی، همین مدتی پیش، به جبهه حمله می شود. در ایران هم یک کسی به نام مدرس صادقی کاری کرده که آن قدر پرت است که قابل ذکر نیست. پس ما یک طیف خیلی وسیع از باسوادان را که زیر سیطره تلقی خاصی از تفکر اجتماعی هستند و به نظر من دیگر مرتجع اند از دست می دهیم. یعنی مستعان سیاسی شده با آنها هم افق است، هم فکر است. ولی هدایت با آنها همفکری ندارد. هدایت برای کسی نوشته می شود که ادبیات مظهر اوست و وقتی به سراغ داستان می رود نمی خواهد خودش و افکار غالبیش را در آن ببیند و باز خوانی کند. بلکه می خواهد بشناسد: خودش و جامعه اش را عمیقاً بشناسد. این گروه خواننده در این سالها گسترش پیدا کرده است. اینها وقتی به سراغ قفسه کتابهایشان می روند دیگر نمی خواهند عربده های پایین تنه ای یا عربده های اجتماعی را که با هم فرقی ندارند، بخوانند. اینها می روند تا سپهری بخوانند. فرخ

زاد بخوانند و دوباره نیما را کشف کنند. اینها مخاطبان من هستند نه عموم مردم. من اصلاً مخاطب عموم مردم نیستم. تحصیل کرده است و مسلماً تحصیل کرده با فرهنگ است. اگر این حرف را مثلاً در زمان شازده احتجاب یا وقتی که کریستین و کید را در آوردم می زدی، شاید پشتم می لرزید. اما الان فکر می کنم خوانندگانی هستند که برایشان تثبیت شده است که شاملو، شاعر بزرگی است و چون ساخت داستانی که مورد نظر من است به ساخت شعر نزدیک تر است می تواند خوانندگان خاص خودش را داشته باشد. نه در تیراژهای عجیب و غریب. اگر مشکلات سانسور نباشد می تواند در ۲۰ هزار یا ۳۰ هزار هم پخش بشود و به سرعت هم به فروش برود. البته بخشیش به خاطر تعلقات سیاسی است. از این بابت متأسفم اینها مخاطب من نیستند. مخاطب من آدمی است که بتواند بیش از حدی که در دبیرستانهای ما درس می دهند چیز بداند.

آ: حتی بیشتر از آنچه که در دانشگاههای ما.

گلشیری: و یا دانشگاههای ما. شما خودتان سالها درس دادید می دانید وضع دانشگاههای ما چگونه است. در فرنگ کسی که مثلاً در کالج درس می خواند با چخوف یا موپاسان آشنا می شود. درباره آنها بحث می کند. برایش اوج را توضیح می دهند. گره کشایی، شخصیت سازی و زمان و مکان را توضیح می دهند. چنین آدمی وقتی درسش تمام شد مثلاً دیپلمش را گرفت آدمی است آشنا به مسائل معاصر جهان، به داستان نویسی معاصر کشورش یا جهان آشنا می شود. چنین اتفاقی در ایران نمی افتد. متونی را می خوانند که ربطی به آنها ندارد. حالا هم که بدتر شده است متخصصش را ندارند که در این مورد صحبت بکنند. صحبت در این موارد در دانشگاههای ما بندرت اتفاق می افتد مثلاً شما در اصفهان داشتید. اما در تهران چه کسی اینکار را انجام می دهد؟ چه کسی درس می دهد. جایی می شنویم دوستی آنجا نیما درس می دهد. در چنین شرایطی، کسانی به سراغ ادبیات می روند که ادبیات برایشان وسیله ای است برای کشف انسان، کشف جامعه. اینکه در اعماق جامعه چه می گذرد. اینان مخاطبند نه آنهایی که به سراغ کتاب جامعه شناسی احمد قاسمی می روند. و فقط همان کتاب را خوانده اند. شما خیلی خوب می دانید که من از چه راهی رسیدم به معصوم پنجم. معصوم پنجم، به اصطلاح دیگر تکنیک فرنگی نیست. از این جهت گفتم به اصطلاح که این لغت تکنیک فرنگی را قبول ندارم. برای اینکه آمریکای لاتین از بعضی جهات در مرحله خود ماست اما از نظر داستان نویسی در مرحله بسیار درخشانی است. آل احمد تلاش کرده بود در نون القلم که مثلاً قصه ایرانی بنویسد. به همین جهت هی قصه قصه می کرد که من قبول ندارم. قصه در حقیقت همان قصه یوسف و زلیخاست، اساطیری است. نزدیک به افسانه است، گاهی وقتی می گویم داستان، مقصودم داستان کوتاه است به تعبیر مدرن... با چیزی به اسم داستان ایرانی البته در متن فرهنگ اسلامی که خیلی مهم است، عمیقاً آشنا بودم. بره گمشده راعی شاهد این قضیه است.

آ: به اعتقاد من، بره گمشده راعی جزو بهترین کارهای گلشیری است.

گلشیری: بله و بعد در جایی هم توضیح دادم که تلقی من در این مورد شبیه قصه یوسف است در قرآن. در روایت قرآن، قصه طوری نقل می شود که مخاطب داستان را می داند. در حالیکه گوینده داستان تورات نظرش این است که مخاطب داستان را نمی داند. در تورات خطی دنبال می شود. در قرآن خطی دنبال نمی شود. بلکه به قسمت هایی از قصه اشاره می شود. وقتی قرآن می گوید یوسف فروخته شد به دراهم معدود-دیگر جزئیات فروش را مشخص نمی کند. در حقیقت در قرآن مسئله این است که او فروخته شده است. اگر اصل قصه را یک تور فرض کنیم، بعضی از حلقه ها برجسته می شود، بقیه را ما می سازیم یا بر آن اضافه می کنیم. این شیوه در احادیث منقول نبوی هم هست. در احادیث و اخبار ائمه هم هست، بخصوص در احادیثی که درباره زندگی ائمه است. جالب ترینش به نظر من آن بخش های بحار الانوار است در مورد امام زمان. روایات یکی یکی نقل می شود فلان کس در فلان جا دید. فلان کس شنید که فلانی ندیده است. فلان کس در فلان جا وارد شد و صدایی شنید... و غیبت صغرا ساخته می شود. در غیبت بعدی، ما می بینیم که آثار از طریق نقل از این، نقل از آن، نقل فلان، ساخته می شود و وقتی آدم کتاب را تمام می کند می بیند که کسی موجود بوده است. این را می پذیرد.

همین شیوه را عطار در داستان حلاج بکار برده است که فکر می کنم از این نظر این را می پذیرد. همین شیوه را عطار در داستان حلاج بکار برده است که فکر می کنم از این نظر یک شاهکار بی نظیر است. در اول می گوید: قتیل. پس تمام شد، حلاج کشته شد. بعد روایت های مختلف را درباره او کنار هم می آورد. اغلب هم منفی است. فلان کس قبول ندارد. بهمان کس قبول ندارد. یک نفر در مورد او متوقف است، یک نفر او را می پذیرد. بعد نحوه زندگی او با روایت های مختلف که پشت سر هم می آید، نقل می شود. یکی می گوید او به ماوراءالنهر رفته است یکی می گوید به مصر رفته. دیگری می گوید به هند رفته. یکی می گوید در آنجا جادو آموخته و... شما ناگهان می بینید که حلاج هم زمان در بسیاری از نقاط جهان حضور دارد. پس حلاج می شود کسی که طی الارض می کند و هم زمان و همه مکانی است. بعد نحوه کشته شدنش را از زبانهای مختلف می گوید. حالا مثلاً خواهی گفت این کار در خشم و هیاهو انجام شده، ولی آنجابه توسعه انجام شده، از منظر یکی در ۵ صفحه گفته شده، ولی اینجا از منظر یکی در چهار پنج سطر خوب این ساخت را ما در ادب اروپا نداریم و این سنت را هم ندارند. در حقیقت با عقلی مذهب بودن، شیوه خطی را دنبال کردند تا وقتی که منکر سلطه عقل شدند و کارهای دیگری کردند که خیلی هم عظیم است مثل کار جو یس یا پروس. خوب، ما نوعی تلقی از داستان داشتیم که اصلاً نگریسته نشد. همین را من تجربه کردم در بره گمشده راعی. در بقیه تکنیک هایم که می گویند تکنیک فرنگی است، همین کار انجام شده است. یعنی تلقی



های مختلف کنار هم. شازده احتجاب همه اش، تلقی های مختلف کنار یکدیگر است. در معصوم پنجم، خیلی کوتاه این کار را کردیم. این تلقی کنار آن تلقی. حالا ما که این کار ایرانی را کردیم در متن فرهنگ اسلامی، مخاطبش کو؟ من اینجا مخاطبم اساساً اساتید بودند. اساتید آشنا به ادب کهن. ولی اساتید آشنا به ادب کهن اصلاً ادبیات جدید نمی خوانند، کاری ندارند. من به ندرت دیدم. شما یکی بودید که خواندید. بندرت دیدم اساتیدی را که اصلاً معصوم پنجم را خوانده باشند. اینها چنان غرق خودند یا غرق خاقانی که اصلاً نمی بینند. فکرمی کردم با در آمدن این کار، اینها جنجال خواهند کرد که یکی توانسته است نثر کهن را باز آفرینی بکند و از هر جای آن استفاده بکند. اما از قضا، کسانی به آن توجه کردند. مثلاً خانم نفیسی - که ادب اروپا را می شناختند و نگرشی نداشتند به جهان. در حقیقت با جرأت می توانم بگویم با این تلقی که من دارم از نوع نگاه داستان، آن اساتید حلاج را هم نفهمیدند، قصه یوسف را هم نفهمیدند.

اما اینکه کسی بگوید مرا ۳۰ سال دیگر کشف می کنند یا من برای بعد می نویسم، حرف دیگری است. من اما حرف سارتر را قبول دارم که ادبیات باید همان وقت مخاطب خودش را پیدا بکند. ولی یک مخاطب بالفعل داریم و یک مخاطب بالقوه. در آغازی که بوف کور منتشر می شود مخاطبش فرزانه نیست، مخاطبش اتفاقاً من و شمائیم. در آن زمان هم باز مخاطب داشته است. ما لحظاتی، هوشیاری خیلی نادری از خانلری می بینیم در تلقی اش از داستانهای هدایت. بعد از مرگ هدایت همان سالها کتابی در آمد که مقالاتی راجع به هدایت نوشتند. آدمهای خیلی گمنامی را می بینید که تلقی شان از بوف کور درست است. اینها معمولاً جنجال هم نمی کنند. اما آنها که زیر سلطه گرایش اجتماعی، مثلاً سمبلشون در نقد ادبی، دکتر میترا استاد آریان پور بوده با ادبیات واقعاً بیگانه بودند، اینها اصلاً هیچ وقت نفهمیدند که بوف کوری هم وجود دارد.

www.adabestanekave.com

آ: ذهنیتش را هم نداشتند.

گلشیری: بالکل، ولی این تلقی، تلقی مسلط بر جامعه ما بود، همچنانکه تلقی ارتجاع قبل از ۱۳۰۱ مانع بوده، در ۱۳۳۰ اگر نه، اقل از ۱۳۴۰ به بعد این نوع تلقی مانع رشد ادبیات است. در سال ۵۷ رفتم آمریکا. در هر خانه ایرانی که رفتم صمد بهرنگی بود و تنکابنی و من خنده ام گرفته بود که مرا دعوت کرده بودند برایشان سخنرانی کنم و اصلاً مرا نمی شناختند. آنها در حقیقت تنکابنی را می خواندند که چیزی نخوانده باشند. وقتی تلف می کردند. می خواستند بدانند که مثلاً اخ - پیف ۲۸ مرداد چه شده! بدونند که مردم توی تا کسی به کنایه چه حرفی راجع به حکومت می زنند، در این حدود.

آ: یعنی شعار، همان چیزی که شعر هم گرفتار آن شده بود.

گلشیری: اما وقتی که چند سال می گذرد می بینیم همه چیز تمام شده. اما هنوز هدایت را در ایران به قیمت بسیار گران می خرند اما به تنکابنی نگاه نمی کنند. در این جماعت مثلاً ممکن است کسی را نشان داد که یک داستان خوب نوشته است یا مثلاً دو مصراع شعر در آرش کمانگیر سیاوش کسرایی نشان داد اما بدترین نمونه اینها، تنکابنی است. اما ذهن کودکان سیاسی های ما نسبت به ادبیات، قبلاً با همدیگر صحبت آن را کردیم. فلان کس پیرمرد شده یا ریش و سبیلش در آمده، بهرنگی می خواند. یعنی ذهنیتش در حدی است که با آنکه سی - چهل ساله است باز بهرنگی می خواند. در حالیکه وقتی به بهرنگی می اندیشیم به ۱۲ ساله ها می اندیشیم. اینها هستند که می روند به بچه هایشان زورکی می گویند صمد بهرنگی بخوانند و برایشان تفسیر هم می کنند، در حقیقت ادبیات می شود وسیله گسترش افکار سیاسی. یعنی همان حرفی که لنین می زد: ادبیات در خدمت حزب. متأسفانه به دلیل سانسوری که وجود داشت در سالهای ۴۰ متوجه نشدیم که آن نوع ادبیات، اصلاً ادبیات نیست. بازی های سیاسی است که رفقا چون نمی خواستند کار سیاسی بکنند کار ادبی می کردند. بعد وقتی که فضای سیاسی باز شد رفتند کار سیاسی کردند حالا که بسته شده، دوباره می خواهند کار ادبی بکنند و اینها در حقیقت کار بی ادبی است.

آ: در مورد حرفهایی که زدی و آن جریان های سیاسی که اشاره کردی اصلاً ادبی نیستند حرفی ندارم حتی به نظر من آنها گاه ضد ادبیات هم بوده اند اما وقتی که صحبت می کردم و از یک مشکل فرهنگی حرف می زدم، آنها در ذهنم نبودند. مسئله، مسئله مهم تری است. خودت الان درباره قصه یوسف و زلیخا و قضیه خطی بودن آن در تورات و غیر خطی بودن روایت آن در قرآن صحبت کردی گفتمی در غرب کسی که وارد دبیرستان می شود، مقدماتی را طی می کند تا داستان را از غیر داستان تشخیص می دهد. با تکنیک آشنا می شود. چنین آدمی می تواند تشخیص بدهد آنچه که می خواند داستان هست یا نه. حتی این فرهنگ را دارد که داستان بخواند و بفهمد. اما مشکل ما در ایران تنها جریان های سیاسی نیست. مشکلی است فرهنگی و عمومی در کل جامعه ما. اگر دقت کرده باشی، اول گفتم ما در گذشته داستان به این معنی نداشتیم، نمایشنامه به این معنی نداشتیم ولی شعر داشتیم سنت جدید شعر راحت تر می توانست پذیرفته بشود. اما در مورد داستان از نوع داستانهای گلشیری و صادقی همچنان مشکل فرهنگی داریم. هدایت را هم بیشتر کتابخوانهای ما در داستانهای دیگرش شناختند نه در بوف کور. فکرمی کنم بعد از هدایت، دولت آبادی توانسته است از جهت فرهنگی ارتباطی برقرار بکند با مردم کتابخوان و با همان نمونه های خطی، زمینه یک تحول فرهنگی را آماده کند که فی المثل گلشیری بهتر فهمیده شود. یا فی المثل داستان چاپ نشده خودش: روزگار سپری شده مردم سالخورده بهتر فهمیده شود. جدا از مقام او در داستان نویسی معاصر من نقش فرهنگی او و احمد محمود را در جامعه ایران، در کاربرد زبان و شکل و فرمی از داستان می دانم که هم ارزش هنری دارد و هم

می تواند فراگیر باشد و از آن قشر سیاسی هم بگذرد و جناح های مختلفی را دربر بگیرد و ذهن فرهنگی جامعه را آماده بکند برای قصه خواندن. چنین تحول فرهنگی در غرب در طی سالیان متمادی صورت گرفته است و ما در ایران چنین تحولی را نداشتیم. در مقطعی که ما بودیم باید دولت آبادی اتفاق می افتاد باید احمد محمود اتفاق می افتاد و خیلی دیر اتفاق افتاد، متأسفانه. چرا؟ برای اینکه ما یک استثناء داریم در داستان نویسی معاصرمان که همه جا لولوی سرخرمن است به نام هدایت، این استثناء تمام مبادلات ما را بهم می زند. پس مشکل فی الواقع یک مشکل فرهنگی است نه مشکل فلان جریان سیاسی. فکرمی کنم این مشکل فرهنگی چه بخواهی چه نخواهی بر سر راهت هست، حالا خودت پذیرفتی که تو، مخاطبت آدمهایی هستند قصه خوان. باید داستان بشناسند باید با خیلی چیزها آشنا باشند و من فکرمی کنم خیلی ها این حساب را برای خودشان روشن نکرده اند.

**گلشیری:** فکر نمی کنی در همه مقوله های فرهنگی گرفتار ناهمزمانی هستیم؟ مخاطب ما گاه در چند قرن پیش زندگی می کند و ممکن است از نظر ذهنی به عقول و افلاک معتقد باشد و بعد بخواهد سوار هواپیما هم بشود و بخواهد - مثلاً - موشک هم آتش کند. به همین جهت دچار مشکل می شویم. چنین مخاطبی اگر بخواهد داستان مرا بخواند یا فیلمی از فیلم های جهان را ببیند، دچار مشکل می شود. شاید این بلیه ای است که برای همه کشورهایی که به ضرب دگنگ تاریخ وارد عصر معاصر شده اند، اتفاق افتاده است. ما وقتی وارد تاریخ معاصر جهان شدیم که از روسیه تزاری شکست خوردیم. این شکست واقفان کرد که آن ساخت ارتش و به نوعی آن ساخت جامعه توان مقابله با ساخت جامعه روسیه تزاری را ندارد. در دوره قاجار وقتی قدرت انگلیسی ها را دیدیم از هرات عقب نشستیم و با همه فداکاری هایی که کردیم شکست خوردیم. افغانستان را وا گذاشتیم. خوب معلوم است که از شکست آغاز کردیم و آن دوره ها، بطئی طی نشد. یعنی اول نرفتیم رمانس، شاید اندکی رمانس داشتیم. ولی اول نرفتیم رئالیست باشیم تا بدانیم که این گرایش به عقل چندان کار ساز نیست و بعد به ذهن پردازیم و قضایا درونی شود و منظر فرد پیدا شود و مثلاً تاثیرهای لحظه ای مورد نظرمان قرار گیرد. مثلاً امپرسیونیست بشویم و بعد به رو یا و خواب و ساخت ذهنی در خواب و رو یا توجه کنیم و مراحل را طی کنیم. در اینجا (غرب) یک دوام و استمرار معقول وجود داشت. آرام آرام. حالا البته بحثی هست که ممکن است اصلاً راه ما، یک راه دیگر باشد. من نمی دانم. یعنی ما بتوانیم مثلاً از آخر شروع کنیم. مثلاً فکر کنیم اصلاً راههای تحول همان راههای اروپا نیست و راههای دیگری هم وجود دارد. ولی من نمی دانم که آیا یک همچین چیزی هست یا نه. آیا می توانیم فکر کنیم که یک نوع تفکر دیگر داریم، یک نوع برداشت دیگر نسبت به جهان داریم و می شود یک فرهنگ دیگر، یک بنیاد اجتماعی دیگر، پی افکنیم و طرحی نو در اندازیم. من نمی دانم. ولی گمان می کنم آنچه که اتفاق افتاده، این است که ناهمزمانی است و هجوم مسائل مختلف در جامعه. ما در

کنار هم نشسته ایم، شاملومی گوید:

در دورترین فاصله ای از من... می بینیم با آدمی صحبت می کنیم که در قالب غزل، دارد شعرهای عرفانی می گوید بدون اینکه عارف باشد. می نشینیم در کنار آدمی که مثلاً سعی می کند مسائل روزمره را به شعر در آورد. و در کنار آدمی می نشینیم که سعی می کند عین و ذهن را با هم گره بزند. گذشته و حال را گره بزند. ناگهان نقب بزند به گذشته تاریخی و برگردد. همه اینها در کنار ما هست، بی آنکه زمانش رعایت شده باشد. پیش و پس باشد. تکلیف ما، اگر به عنوان یک منتقد نگاه کنیم، شاید این باشد که به سرعت پیر شویم، همین است که به گمانم باعث می شود که هدایت خودکشی کند و آل احمد سکت. یعنی این فشار، این فشار بی نهایت بر همه شان هجوم می آورد. بعضی ها به اعتیاد پناه می برند. بعضی برمی گردند دوباره غزل و قصیده می گویند. اینها نشان دهنده بحران جامعه ماست. در این میان به نظر می آید که ساده ترین راه حل ها این است که به سراغ ساده ترین اذهان برویم و برای آنها داستان بنویسیم. یعنی چونکه با کودک سرو کارت فتاد / پس زبان کودک باید گشاد. من چنین گمان ندارم. فکرمی کنم همین امروز می شود به اذهان فرهیخته احترام گذاشت. مخاطب گاهی اوقات، یک نفر است. گاه دو نفر و بعد فردا می شود ده نفر و بعد صد نفر، بعد یک نویسنده، سلسله جبال ایجاد می کنند. بعضی ها هستند که خطی حرکت می کنند. این داستان در همان خطی است که آن داستانها. بعضی داستانهای من می تواند عام بیشتری را دربر بگیرد و مخاطبش بیشتر باشد. فکرمی کردم در **معصوم پنجم**، مخاطبم اساتیدند، اشتباه می کردم. بعضی داستانهای من، مثلاً فرض بفرمایید داستان گرگ وقتی آن را نوشتم مخاطب خیلی کمتری داشت. بعداً مخاطب بیشتری پیدا کرد. گاهی به گمانم مشکل، مشکل نیماست. مشکل هدایت است. به نوعی شاید مشکل من باشد. نویسنده خواننده خودش را می آفریند. یعنی یک کسی بر جریان آماده حرکت می کند، یک کسی نه، می آید مخاطب می آفریند. نمونه خیلی جالبش، فرخ زاد است. او تلقی خاصی را عرضه می کند. اول با گذشته اش قطع رابطه می کند. می آید کار دیگری انجام می دهد و شروع می کند به کار کردن، تا جائیکه خودش را تثبیت می کند. نیما هم از چند تا مخاطب شروع می کند. عشقی او را می پسندد ولی تمام بزرگان ادب آن زمان درکش نمی کنند. قسمتی از کارش عرضه می شود و سکوت و مسخرگی اتفاق می افتد. اما همچنان تجربه می کند. در ۱۳۱۶ - ۱۳۱۷ بعضی از کارهایش منتشر می شود که به نسبت کارهای بعدیش هم ضعیف است. ضیاء هشترودی او را می پسندد. و او ذهن فرهیخته زمان است. کم کم طیف خوانندگانش گسترش می یابد تا می رسد به زمان ما. باز می گویم او بزرگترین شاعر این عصر است. و ممکن است در یک نظر بگویم چند شعر او نمونه شعر معاصر است. چند شعر از شاملو، اخوان، سپهری، فرخ زاد، آتشی و دیگران. **البوت** می گوید فرق داستان و غیر داستان را در معیارهای ادبی باید جست. وقتی گفتیم که معیارهای ادبی تعیین کننده است نه معیارهای اجتماعی، سیاسی، بدهکاری به مردم، به فلان گروه، به حکومت، غیره و غیره، آنگاه خیلی ها از



این دایره بیرون می روند و حذف می شوند. به همین جهت شما مستعان را حذف می کنید. چون از لحاظ معیارهای ادبی ۲۰۰ سال عقب است. نکته ای درست فرمودید که دولت آبادی چرا در این زمان وجود دارد و نه مثلاً فرض بفرمایید، در جای تهران مخوف یا حداقل بعد از جمال زاده. ناهمزمانی جالب در خود بزرگ علوی اتفاق می افتد. ورق پاره های زندان بزرگ علوی، از نظر تکنیکی معاصر با ادبیات جهان است لحظاتی از چشم هایش، تکنیک معاصر جهان است. آدمی از روی چشمش ساخته می شود. این کاری است که ممکن است آلن روپ گریه، هم انجام دهد. در حالیکه من فکر می کنم علوی در آن زمان نمی دانست و با چنین تکنیک هایی آشنا نبود. اینها ناهمزمانی است. طیف خوانندگان ما هم وسیع اند فکر می کنم کسی که استاندال را خوانده باشد دیگر شوخی است که یاشار کمال را بپسندد. اما کسی که یاشار کمال را می پسندد رومن رولان را می پسندد و شولوخف را که به نظر من بی ربط است. آیا باید جامعه ما به رشد موزون برسد تا به ادبیات موزون برسیم؟ می دانم نمی شود و چنین اتفاقی نمی افتد. به خیلی چیزها احتیاج دارد. این وسط هم ادبیات شلم شوربا می شود. یعنی ایرج میرزا، نیما را نمی شناسد. جالب این است که هدایت هم نیما را نمی شناسد و به طنز او یاد می کند، در حالیکه نیما هدایت را می شناسد و از او تجلیل می کند. بزرگترین شاعر معاصر ما شاهلو، می نشیند شولوخف ترجمه می کند. از نظر ذهنی و از نظر جهانی مترقی ترین شعرها را می گوید اما از نظر داستانی چه افتی دارد تشخیص او که می آید دوباره عمر می گذارد تا مثلاً شولوخف ترجمه کند.

ولی در عرصه داستان، در عین اینکه من مخاطبین خود را دارم، مهم ترین چیز برای من نوشتن بهترین داستان های جهانی است. این توهین است به یک ملتی با آن فرهنگی که شما با آن آشنا هستید، فرهنگ گذشته مان، بگویم صبر کن تکنولوژی ما رشد کند مردم ما رشد کنند و آن وقت داستانی بنویس در سطح جهانی. در ایران هم همین حرفها را می زنند. نمونه اش حرفهای نجف دریابندری است. فکر می کنم همین حالا هم می شود در سطح جهانی نوشت با ۵ هزار تیراژ یا ۱۰ هزار تیراژ یا ۲۰ هزار تیراژ و نشان داد که ما فرهنگ بسیار غنی داریم.

## محمود دولت آبادی

www.adabestanekeve.com

### فصلی از یک کتاب منتشر نشده: روزگار سپری شده مردم سالخورده

«روزگار سپری شده مردم سالخورده» عنوان اصلی رمان تازه ای است از محمود دولت آبادی نویسنده نامدار کشورمان که در سه دفتر جداگانه با عنوانهای فرعی دیگر منتشر خواهد شد. کارحروف چینی نخستین دفتر این رمان با عنوان فرعی «اقلیم باد» هم اکنون پایان یافته است و در دست چاپ است. سبک و سیاق کار دولت آبادی در رمان جدیدش به کلی سبک و سیاقی است تازه با ساخت و پرداختی دیگرگونه که با همه کارهای پیشین او متفاوت است و تحول تازه ای را هم در کار او و هم در داستان نویسی معاصر ایران به نمایش می گذارد. آنچه که در زیر می آید بخش کوتاهی است از نخستین دفتر این مجموعه که به زودی در ایران منتشر می شود.

علیشاه که سر از کلگی پالان بر میدارد و پلک می گشاید، همه چیز و همه جا در نظرش نیلی است و مشخص تر از هرچه باروی شهر که یکسره نیلی می زند و نهر آب قصبه؛ و نیلگونی تمام دنیای پیرامون است گویی که مجرای ادرار او را چنان به سوزش واداشته که انگار نشادر مذاب در آن جریانی بطئی دارد و عیشاه را و می دارد هیچ چیز را جز با رنگ نیلی نبیند و به یاد نیورد. او می دانست شهر و بارو پیش از آن رنگ خاکی، و در جاهایی خاکی مایل به اخراپی داشته است،

www.adabestanekeve.com

رنگ کاهگل را می شناخت، می دانست بیشتر مردهای شهر و ولایت مندیل سفید به دور سر می پیچند، پیراهن کرباس سفید به تن می کنند و جلیقه - قبای تیره می پوشند. می دانست چارقید سر بیشتر زن ها سفید بوده و باید باشد، می دانست بیشتر زن ها چادر شب نخودی یزدباف به سر می کنند و زن های اعیان چاقچور به پا می کنند و پیچه می اندازند که به رنگ سیاه است، می دانست که نمی تواند همه چیز دنیا نیلی باشد، اما نیلی بود، همه چیز نیلی بود؛ درست به رنگ ادرار او که خاک بیخ باروی شهر را خط و شیاری بریده بریده انداخته بود و هنوز تمام نشده بود و گویی نمی خواست هم که تمام بشود، مگر آنکه جان او را بگیرد. چون پیشاب علیشاه دیگر زهراب نبود، که انگار گلاب بود به غلظت و رنگ درون خم های رنگرهای محله سبریز، و نمی توانست هم توقع داشته باشد که چنان مایع غلیظی آسان از مجرای او بگذرد و آسوده اش کند.

عرق از پیشانی ش می جوشید، چهره اش مثل چرم در بیابان جمع و خشک شده بود، اشک کاسه های چال افتاده چشم هایش را پر کرده بود، رگ های شقیقه اش مثل مار برآمده بودند، اما پیشاب بند آمده اش جریان نمی یافت؛ و حالا دیگر کار علیشاه از ناله و استغاثه گذشته و به زار زدن کشیده شده بود که ناگهان موج جمعیتی پوشیده در هاله ای به رنگ نیلی از دروازه شهر هجوم آوردند بیرون و علیشاه وقتی متوجه خود شد که بندش را گره زده بود و داشت کشیده می شد طرف انبوه جماعت در حالی که افساریابویش را روی دوش انداخته بود و از شدت درد دولا دولا قدم برمی داشت و انبوه موهای خاکستری، چهره و شانه هایش را پوشانده بود، چنانکه وقتی کنجکاو دیدن زنی شد که ریسمانی به گیس های بلندش بسته بودند و دو تا مرد قلدر می کشاندنیدندش، ناچار شد با همه درد و خستگی، دست بالا برد و پاره ای از موها را از روی چشم هایش کنار بزند و برای یک لحظه درد نفس خود را از یاد ببرد.

زن؛ یک زن با چشمانی هر کدام به درشتی یک پیاله، و گیسوانی که اگر آزاد می بود شاید تا زیر کتف هایش افشان می شد، و انگار از پیاله های نیلی آن چشم ها جوی های خون و هراس جاری بود و انبوه موهای او در هر قدم که نزدیک به خندق بیرون شهر می شد، تار به تار و تکه به تکه سفید می شدند و صورت کشیده اش که در آغاز به رنگ مهتاب و چون آینه ای در متن نیلی همه چهره ها بود، قدم به قدم رنگ مهتابی خود را وامی گذاشت و رنگ نیلی می گرفت، درست مثل پیراهنش که چون از دروازه بارو بیرون رانده شده بود به رنگ باغ بود، و به لبه خندق که رسید همه یکسر نیلی شد و همان دم که دو فراش قلچماق او را بارشمه های بسته به بافه گیسوانش پرتاب دادند میان خندق، آن زن دیگر نه یک زن بود که فرو افکنده می شد و نه یک کبوتر سینه بنفش که پرانیده، بل درست یک کلاغ زاغی بود که فاصله لبه خندق تا عمق خندق را پر پرزد و آنجا، انگار که بال هایش شکسته شده باشد، فرو ماند به حالت چاردست و پا، چیزی مثل یک گرگ که پیش از این فراموش کرده بوده دیگرانی را که حالا دور تا دور خندق ایستاده و سنگ هایی آماده به دست گرفته بودند و سایه هایشان داشت او را می پوشانید، بدرد؛ و جوی خون و

هراس جاری در چشمانش اکنون در سایه پشیمانی بی عمیق را که مانده بود و... زبانش له له می زد و آب طلب نمی کرد، بلکه می طلبید و با التماس می طلبید که آدم خیر خواهی نخستین سنگ را بپراند و هر چه زودتر پایان عمر او را کوتاه، کوتاه، کوتاهتر کند؛ و این شاید تنها تمنایی نبود که در او باقی مانده بود، اما شاید تنها خدمتی بود که در آن گودالی خندق مرگ می شده آن زن کرد علیشاه با بصیرت خاص خود چنان نیازی را در چشمان را کد او تشخیص داد و بی اختیار چنگ در زمین زد و مشتی خاک و کلوخ به میان خندق فرو پاشید و سپس روی برگردانید و صورت پنهان در خرمن گیسوانی پیر را توی شانه یابویش خواباند تا چشم هایش آن مراسم سنتی سنگسار را نبیند. گرچه بیهوده آرزو می کرد تا صدای هجوم هیژاهیز سنگ پرانی را نشنود. نه! چون صدای سنگ ها که همه و هریک کمانه می کردند، آوایی پدید می آوردند مثل صدای ورشوریدن هزاران زنبور... زنبور... زنبور...

— شب شده علیشاه، شب!

راستی هم شب رسیده بود و خندق و بارو و صدای زنبورها را در خود پوشانده بود و دیگر هیچ صدایی نبود و گویی که تمام فتنه عالم با مرگ زنی که چشمانی هر کدام به درشتی یک پیاله داشت فرو خوابیده بود و علیشاه احساس می کرد ساعت هایی به خواب خستگی فرو رفته، و بیهوده نبود هم که بعد از آن ادعا کرد صدا از غیب به او رسیده است که «شب شده علیشاه، شب» چون در آن لحظات که او با چنان صدایی از خواب بیدار شد و نشست به ریختن زهر آب، هیچ بنی بشری در حوالی خندق و بارو نبود و آنچه در نظر علیشاه گنگ می آمد این بود که نعش آن زن را چه هنگام و چه کسانی از زیر خروارها خروار سنگ و ریگ بیرون کشیده و برده اند، و اصلاً آیا او را برده اند؟ و... به کجا برده اند؟ چنان مفسده ای را که دیگر در قبرستان راه نمی دادند. پس چه ممکن است بر سر جنازه زن آمده باشد؟ و... بالاخره چرا آن زن سنگسار شده بود؟

— تا دروازه را نبسته اند داخل شو، علیشاه!

بله، باید. یابوی دخوا هم دیگر دارد از رمق می افتد. خسیبده است بی زبان. باید برخیزاندش اگر تاوان نشده باشد. اما تاوان شده. دیگر قدرت برخاستن ندارد. بگذار راحت کند. جای دوری نمی رود. فقط تنگش را باید شل کرد تا وقتی غلت می زند پالان نچرخد زیر شکمش و برایش قید بشود. دیگر آنکه کله افسار هم به کله اش نباشد بهتر است، و بعد خورجین خالی. تا صبح اگر نمیرد، علیشاه گاه و جوی برایش خواهد آورد و راهش خواهد انداخت. حالا... تا دروازه را نبسته اند، علیشاه!

پس کله افسار را به دست گرفت و خورجین خالی را انداخت روی شانه و راه افتاد طرف دروازه شهر که دو لنگه اش هم آمده و لای درها به اندازه یک مردرو هنوز گشوده بود، اما همین که خواست قدم لای در بگذارد، صدایی او را به نام خواند و گفت:

— «من هم اینجا میخ شده ام علیشاه!»

شب تاریک بود و چشم های علیشاه هم نور جوانی نداشتند. پس به صدا نزدیک شد. درست



چسبیده به جرز بارو، کنار باروی دروازه مردی دراز دست و بلند قامت راست به دیوار واداشته شده بود، جوری که انگار گوش به صدای موریانه های درون لایه های کهنه بارو خوابانده است. باز هم پیشتر و چسبیده تر.

— میخ را از دیوار بیرون بکش علیشاه!

— میخ؟... از دیوار؟!

علیشاه چندان دراز قد بود که بتواند سر نزدیک صورت مرد ببرد و ببیند که لاله گوش او را به دیوار میخکوب کرده اند.

— میخ را از دیوار بیرون بکش علیشاه!

— آخر با چه افزاری، مرد؟

— چه در خورجین داری؟

— هیچ!

— و به دست چی؟

— کله افسار و یک میخ طویله.

— با همان، و اگر نشد با دست یا به دندان.

— خودت، چرا با دست خودت این کار را نمی کنی؟

— دستهایم را بسته اند، نمی بینی؟!

— خوب، بازشان می کنم!

— جرمش برایت کمتر از آن نیست، اما...

— اما چی؟

— اما تو با دل آسوده تر می توانی میخ را از گوش من بیرون بکشی، چون گوش از من است و دست از تو.

— درست، اما بالاخره دست هایت را که باید باز کنم.

— نه! نه دست ها و نه پاهایم تا میخ را از گوشم بیرون نکشیده ای.

— خوب... پس خودت را جادارنگه دار، شاید لاله گوشت جر بخورد.

— آنها جادار واداشته اندم تو با هر جبری هم که این کار را بکنی من نمی توانم تکان بخورم.

چشم هایم بسته و لب ها هم زیر دندان، دست به کار شو!

دست به کار شد و چون گوش و میخ و دیوار از هم جدا شدند، چیزی از رنگ خون دیده نشد بجز آنکه مایع گرم و لزجی لای انگشتان چپ علیشاه را یک لحظه گرم کرد که او با سر آستین های مرد محکوم رطوبت را گرفت و بس کرد به باز کردن بند دست و بازوهای او، چون دست ها که آزاد می شدند خود مرد می توانست رشمه پیچیده شده به دور پاهایش را بگشاید.

— «مبند دروازه بان، دریچه را میند. آدمم.»

و علیشاه چون به شهر درآمد تازه از خود پرسید که چه خبر است، در شهر چه خبر است؟

— این بار زن جناب فرماندار غضب کرده!

— فرماندار؟ این اسم را تازه دارم می شنوم؟!

— در اصل همان حاکم است حاج خلیفه، این لقب تازه از پاتخت بایش رسیده.

— خوب... خوب... حالا غضب برای چی؟ جای را نو کن. و آتش، باز هم آتش تیار کن

که من امشب مرده ای هستم دوباره جان یافته. تا حال با دل صبر در قهوه خانه تو اطراق نکرده

بودم میرآقانور. بنشین، خودت هم بنشین و ساقی شو. درها را که خوب بسته ای؟

— بله حاج خلیفه. از توقفلشان کرده ام. گیرم که باز هم باشند، فراش ها سگ کی باشند

که بتوانند مخل آسایش شما بشوند.

— فی الحال... بنشین و ناف لیلی بساز میرآقا و برایم تعریف کن از همه اتفاقاتی که در نبود

من رخ داده در شهر و ولایت!

— به چشم. فقط می خواستم یک پیاله شیرۀ انگور هم بیاورم. تنقلات دیگری فراهم نیست در

این وقت شب.

— همینش هم خوب است، بسیار خوب. تو که نمی دانی از نیمه راه نیشابور تا اینجا چه بر من

گذشته است. گفتم که جان دوباره یافته ام من. بیار و بنشین و بگو اما... پیش از آن شاگردت را

بیدار کن، اول او را بفرست خانه یاقوب چند بطر کنیاک برای علیشاه بگیرد بیاورد؛ و بعد... بعد

از آنکه برگشت آماده اش کن برود تلخاباد.

— تلخاباد حاج خلیفه؟ این وقت شب؟

— بله، همین وقت و همین ساعت. من رخت و لباس و اسب می خواهم. روز روشن که نمی

توانم با این شکل و شمایل در چشم خلائق ظاهر بشوم. از خلیفه علیشاه چالنگ چیزی باقی نمانده

بجز همین پیراهن بلند کرباس و پوستین چل تکه ای که پوستین علیشاه نیست؛ و... پیش خودمان

بماند آقانور... دزد به من زد در راه و کلاه و تبرزین و پوستین و هر چه به درد خور که داشتم گرفت

و با خود برد!! حالا به من بگو... علیشاه می تواند با این هیئت ظهور کند؟!

— خیر ارباب، خیر. رخت و لباس های امثال بنده هم لایق نیست.

— نه که، و دیگر اینکه علیشاه رخت خود را می پوشد. اگر کلید خانه شهر گم شده بود،

جوانک توبه در دسر نمی افتاد. و بعد...

— بعد دیگر چه حاج خلیفه؟

— و بعد بیا و بنشین، ناف لیلی بساز و هر چه را که در نبود من دیده و شنیده ای برایم نقل کن

میرزا آقانور!

— به چشم، به چشم ارباب. تا خوابش سنگین نشده اصغرک را بیدار کنم... علیشاه روی

آتش منقل خمید و به انتظار انجام امور و آمدن و نشستن میرزا آقانور قهوه چی، چشمان فرو نشسته

در کاسه های خشک و چغرش را به کار و کردار او دوخت. اصغرک خواب و بیدار توبره ای به

شانه انداخت و از در بیرون رفت. آقانور تخته در را جا انداخت و دمی دیگر با قوری چای،

کشمش و پیاله ای شیرۀ انگور برگشت و روی سکو، مقابل عیشاه نشست و گفت که قند در شهر کم شده و همه چشم انتظار رسیدن کاروان ضرغام از عشق آباد هستند، که عیشاه به طعنه در جواب او گفت «قند در راه بود، اما شربت شد و تمام؛ تو در فکر خرید کشمش و توت خشک باش!» و دیگر حیرت رو ییده در نگاه آقانور وقتی نهاد و بار دیگر او را که حالا دست به کار مهیا کردن وافور شده بود، به سؤال گرفت که: «نگفتی... نگفتی که چه داری از اخبار و آثار؟» میرآقا نور، نی را طرف عیشاه گرفت، آب دهنش را قورت داد و حرفی را که می خواست بزند کمی مزمه کرد، دور و اطراف خود مسافران خوابیده را انداز و رانداز کرد و سپس گفت:

— یک کلم حاج ارباب، تمام دیوانخانه سفلیس گرفته!

— چی؟!!

— بله، تماماً. همه نیلی می شاشند، حتی زن و دخترهای حاکم.

— یا للعجب!

— این روز و شب ها در هر کجای شهر درشکۀ حاکم، درشکه جناب فرماندار را سیر می کنی که دارد آقای دکتر اغنیا را از این خانه به آن یکی و از این کوشک به آن منزل می برد. این خبر مثل رنگ در آب، همه جای شهر پخش شده و دیگر بچه های توی قنناق هم چیزکی از آن می دانند. سرد شد، بفرمایید بکشید... چای الان می ریزم.

— خوب، خوب... همه نیلی می شاشند، ها؟ و این دکتر اغنیا از کجا پیداش شده؟

— از اقبال و بخت جناب حاکم دکتر اغنیا هم چند ماهی ست درسش را در پاتخت تمام کرده و برگشته ولایت تا اینجا خدمت کند. می گویند معجزه می کند. شما خانواده آن ها را می شناسی، و شخص او هم یقین دارم که حضرتعالی را کاملاً می شناسد.

— خوب، خوب... محکمه دایر کرده؟

— بله در خانۀ پدریش. اوامری باشد می شود خبرش کرد.

— گفتی نیلی... ها؟!!

— بله، بله... من که ندیده ام، اما می گویند بیخ همه دیوارها رنگین ست، به رنگ نیل. انگار تمام شهر سفلیس گرفته!

— آها... آها... و خیلی هم می سوزاند، یعنی می جرانند. آخی... خوب، خوب... دکتر را خدا رسانده. خیلی خوبست.

— گوش بدهید، گوش... این صدای اسب و درشکۀ حاکم است که دارد دکتر اغنیا را جابه جا می کند، شب و روز ندارد جوان بنده خدا.

— ااه... ااه... گفتی زن ها هم؟

— شنیده ام، اینجور در شهر پیچیده. لابد حکمتی در کار است. سرد نشود، بفرمایید.

— خوب، خوب... باز هم!!

میرآقانور در طول شب نقل می کند که چند ماه پیش حاکم تازه از قایاتات به شهر سبزوار

منتقل شده به همراه عمله - اکره ش. داماد حاکم هم با اوست. داماد، زمیندار و مالک سرشناس قاین است که دختر بزرگ حاکم را هم به شمار زن هایش اضافه کرده. داماد، میرسیف قایناتی در شهر و ولایت خود صاحب سرا، اندرونی - پیرونی است با زن ها و فرزندان و... اما چون در مقابل شازده خانم، زن حاکم، داماد موش است. به حکم هموناچار می شود همراه حاکم و در شمار ابواب جمعی حاکم راه بیفتد به محل تازه ماموریت، یعنی پیشاپیش منزل و نسوان وارد می شوند. باغ حکومتی که دیگر باید گفت باغ فرمانداری مهیاست. جابه جایی، و بعد خیلی زود کار بگیر و ببند و چوب و فلک شروع می شود. اعیان و تجار و ملاکین و ملایان بنام که پیشواز رفته اند، سربه خط می گذارند و نبض شهر و توابع را دست جناب حاکم می دهند. مالیه و کجا و کجا گزارش کار و عملکرد خود را عرضه می کنند. سم و سوراخ کارها شناخته می شود، عدۀ افرادی که در زیر زمین های خانه شان عرق و شراب می کشند، عدۀ خانه هایی که پا چراغ دایر دارند، فلاحین و ملاکین کشت و زرتریاک و پنبه و گندم و صیفی جات، صاحبان کاروان ها، کم و کیف تجار شهر، روسپی خانه ها و دوستداقخانه که دو تا مرد غول پیکر میان یکی از سیاهچال هایش پوسیده و بو گرفته اند، این ها همه سرکشی و واری می شود. زورخانه و خانقاه ها، تک و توک اشرار سرکش شهر و... هیچ چیز پنهان و پوشیده از چشم و گوش اکره حاکم و لاجرم خود حاکم نیست و حالا دیگر شهر امن و امان است؛ به اصطلاح امن و امان. بفرمایید.

سروش چراغ های سوک بازار و خیابان اصلی روشن می شود. گزمه ها در شهر پرسه می زنند و اهالی محترم، هر کسی هر جوری می تواند دیگری را سرکیسه می کند. باروی کهنه شهر سر جای خودش است و آب قنات ها مثل همیشه جاری ست و دو جریان اصلی آب شهر همچنان نامی هستند. یکی آب قنات حاج عبدالرحمان که از بالا می آید، از کوچه - خانه ها می گذرد و می رسد به کوچه پی آو، آنجا مردم محله بزروپله واری را پایین می روند آب بر می دارند و رخت می شویند، و آب همچنان می گذرد، اما دیگر آلوده شده است. راهی تا بیرون بارو ندارد، از راه آب زیر بارو گذر می کند و می ریزد به استخر دباغ ها. و دیگری آب قصبه است که جناح شمال شرقی شهر را مشروب می کند و پیش از هر جا وارد باغ حکومتی می شود و بعد از آن می رود خانه - محله های حد فاصل امامزاده یحیی تا دروازه نشابور را در پهنای و باغ فرمانداری تا محله سبزی را در درازا مشروب کند و از آن پس بریزد به استخر دباغخانه. همه چیز همان جوری ست که بوده و فضای کهنه و ساکت و قدیمی شهر را شبیه شب صدای موتور کارخانه برق حاج کلو که در شهر به حج کارخانه معروف است، برهم می زند. آن هم دو - سه ساعت، و روشنایی اش باغ حکومتی و چند تا خانۀ اعیانی را می پوشاند و... اما در زیر ظاهر آرام و تنبل شهر و درست بیخ گوش جناب حاکم یک اتفاق طبیعی و در عین حال عجیب رخ می دهد، سفلیس! درست دو ماه بعد از نزول اجلال، یعنی بعد از ورود منزل و اهل خانه به شهر، همه خبردار می شوند که داماد سبیل از بنا گوش در رفته حاکم سفلیس گرفته شازده خانم آرزو می کند ای کاش مرض در خود او بسته و منحصر می ماند. اما سفلیس به اندرونی راه یافته و برای شازده خانم دیگر چیزی نمانده



جز دو دست که بر سر بزند. اما شازده خانم زن ساده ای نیست. نه زبون است و نه دل نازک که کار را به گریه زاری و آه و افسوس بر گزار کند. شازده خانم در جای خود موجود سفاکی است. بیشتر قصاص ها را با چشمان خود دیده و حتی در تعیین کیفرها دخالت داشته است. استخوان بندی درشتی دارد و هر کس نمی تواند تو چشم های درشت قجری او نگاه کند. او نمی تواند دست روی دست بگذارد. اول آدم می فرستد رد دکتر اغنیا که تمام وقت در اختیار خانواده حکومتی باشد و خاله زنک های حکیمه باشی و بادمجان دورقاب چین را از در بیرون می کند. کاری که طبعاً خلاف عرف و عادت و رسم زمانه است. طبیب مرد به اندرونی وارد شود، آن هم برای معاینه و معالجه زنانگی زن، و نه زنی بی نام و یا بدنام، که زن های حرم حکومتی! شاید اگر زهمان اول پای حکیمه باشی ها را به اندرونی باز نکرده بود، این خبر در شهر پخش نمی شد و ممکن بود در میان دیوارهای بلند باغ حکومتی مهارش کرد. اما کار از کار گذشته و حکیمه باشی ها از باغ رانده شده و به کوچه رفته بودند. شازده خانم از کوره در رفته و بی احتیاطی کرده بود و حالا باید خطای خود را که موجب کم و کسر شأن اعیانی - شازدگی اش می شد، جبران کند. کار پزشک جوان و حاذق باید دنبال بشود که می شد، جواب شازده خانم به این و آن هم این بود که هر چه باشد دکتر اغنیا مسلمان است (اگر چه بعدها روشن شد که غیر از این بوده) و دیگر آنکه طبیب محرم است. علاوه بر این، زبانش دراز بود که برای معاینه و معالجه پی دکتر روس نفرستاده است، و دکتر روس جزو معدود مهاجرینی بود که از مخاطرات بلشویسم گریخته و به این سو آمده بودند و پیش از آنکه دکتر اغنیا با هزار زحمت و دفع هزار مانع برود طبیب بشود و برگردد، دکتر روس یگانه پزشک شهر بود و بعد از آن هم که اغنیا رفت تا وزیر و وکیل و سفیر بشود، دکتر روس در شهر بود تا مرد. حالا دیگران هم اگر اعتراض به معاینه و معالجه هر روزه زن های باغ به دست دکتر راداشتند، از ترس شازده خانم صدایشان در نمی آمد و پشت سر او هم جرأت پچیچه نداشتند.

این کار به جای خود ادامه داشت. کالسه مدام در رفت و آمد بود و دکتر مدام در حال تتبع که ترکیبات تازه ای از داروها بسازد تا بتواند با میلیون میلیون میکرب کوفت مبارزه کند به امید آنکه کار مهمی انجام بگیرد. او شاید شب ها در خواب خود هم رؤیای چندشناک آلات تناسلی سفلیسی می دید و همیشه در حال شستشوی دست و پنجه اش بود با آب و الکل. و در همان حال شازده خانم روز به روز بیشتر عصبانی می نمود و دندان می جرائند و احساس می کرد آب همه قنات ها هم نمی تواند آتش خشم او را فرو بنشانند. تا آنکه بالاخره یک روز تصمیم گرفت نقشه انتقام خود را عملی کند، انتقامی که در حضور خود او باید انجام می گرفت با طرح و مدیریت و حتی اجرای خودش.

— نقی!... بیا بالا خانه کارت دارم.

نقی پنج تومن پولی را که شازده خانم توی کیسه سر بسته به او می دهد، با تعجب می گیرد و منتظر او امر می ماند. اما طولی نمی کشد که جای حیرت چشمان نقی را ترس پر می کند. چون

شازده خانم پیش از بازگو کردن طرح خود به نقی می گوید:  
— اگر حرف من را، حتی به زنت بگویی، گوش و بینی ت می کنم.  
— چه حرفی شازده خانم!

— فردا، دوشنبه در باغ فرمانداری جشن است. یک جشن زنانه. شازده بانومی خواهند این جشن هر چه پر آب و رنگ تر بر پا بشود. می خواهند بزن و بکوب باشد. رقص و تار و دایره. از ستاره هندو گرفته تا بچه سال ترین زن هایی که زیر دستش کار می کنند، هم شان باید بیایند باغ. یکی یکی شان باید تمیز و پاکیزه باشند با یل و شلیته های نونوارشان. چون باید مجلس شازده بانورا گرم کنند. گرم و رنگین. عرق و شراب هم برایشان تدارک دیده ام. پیدایشان می کنی و طوری دعوتشان می کنی که سر سوزنی هم شک نبرند. حتی اگر یک نفرشان شک کند و نیاید، تو یا زن کچل ات باید جور بکشید، حالیت شد؟ آن هم پنج تومان پول است تو آن کیسه. بیشتر از مواجب یک ماه ات. حالا می روی و صبح فردا با ستاره هندو وزن هایش بر می گردی. من شماره شان را می دانم، یکیشان کم باشد تو خودت باید جورش را بکشی. حالا برو!

صبح کله سحر شازده خانم به نظم و ترتیب کاری که باید انجام بگیرد، سرکشی می کند. بجز نقی درشکه چی که خود به خود در جریان خصوصی ترین مسائل زندگی خانوادگی حاکم فرماندار قرار گرفته، کوکب نیشابوری، محرم ترین کلفت خانه هم می داند که چه اتفاقی در پیش است. این که معروفه ها کمتر سحر خیز هستند، خصوصیتی است که بیشتر مردم کم و بیش از آن آگاهند. اما آن روز صبح با صبح هر روز تفاوت دارد. اول آنکه نقی درشکه چی روز و شب پیش رفته، ستاره هندو را دیده و قول و قرارها را گذاشته است. دیگر آنکه شازده خانم هم ملاحظه حال و روز زن ها را کرده و حکم نداده که صبح سحر به باغ حکومتی بیایند و بفهمی نفهمی قرار را به وعده ناشتا موکول کرده، یعنی وقتی که آفتاب یکی دو قد بالا آمده باشد. منتها نه یکی یکی و متفرق. هزینه کرایه درشکه را پیشاپیش با نقی حساب کرده است. دو تا درشکه برای انتقال معروفه ها، سر پوش درشکه ها باید کاملاً جلو کشیده شده باشد و زن ها هم باید خود را توی چادر و پیچک و روبنده جوری بپوشانند و گم کنند که هیچ چشم فضولی متوجه شان نشود، و اسباب طرب را هم طبعاً در هیچ وضعیتی عیان نکنند.

حالا دو دستگاه درشکه داشتند سر بالایی راسته ارگ را به طرف باغ فرمانداری می پیمودند، در حالی که زنان سیاهپوش زیر سر پوش چرمی درشکه ها دمی غافل از هره کره نبودند یا اینکه از شوق تو دلشان قند آب می شد، یا اینکه با هره کره هایشان می خواستند روی دلهره و اضطراب خودشان سر پوش بگذارند، و در همه حال شازده خانم از روی ایوان چشمان سیاه درشتش را طوری به آبنمای حوض میان حیاط دوخته بود که گویی حرکت چرخ های درشکه و یال اسب هایشان را با توده ای درهم از زنان سیاه پوش در آن می دید که دارند می آیند طرف باغ حکومتی، و چنان روی خیالات خود متمرکز بود که بینی بزرگش بیش از همیشه عقابی شده بود و زگیل

سیاه روی گونه چپش لحظاتی توانسته بود از بازی انگشتان شازده خانم آسوده بماند.

شازده خانم چارقد کرب ریشه دارش را زیر گلو سنجاق کرده بود، زلف هایش را از میان فرق باز کرده و برق انداخته بود و نیمه های گوشواره هایش که از زیر زلف های دو طرف صورت بزرگش بیرون بود، هر کدام نصف یک نعلبکی را می ماند. یل مخمل قرمز تنش بود روی پیراهن نیلی، و شلیته ای با گل های درشت قرمز روی تنبان نیلی. همچنین انگشت های سفید و کلفتش غرق در انگشترهای جور و اجور بود، طوری که از حیث وفور و انبوهی زینت آلات هماهنگی داشته باشد با النگوهای پت و پهن مچ دست ها و سینه ریز آویخته به گردنش. شازده خانم در آن صبح آفتابی و سرد، برای هر چه پرابهت تر جلوه کردن، هیچ ابزار و وسیله ای زینتی و غیر زینتی را از ترکیب و قواره زمخت و تنه مکعب خود دریغ نکرده بود. این قصد و غرض حتی در وسمه - سورمه کشیدنش هم به عینه دیده می شد. چون به کمک سورمه - وسمه چنان چشم و ابروی برای خود ساخته بود که از فاصله دور هم می نمود که یک نقاش قهوه خانه ای خواسته باشد شمایل کامل و نمونه ای از یک شازده خانم قجر بسازد، و چنان نقشی را موهای نرم پشت لب های شازده خانم تمام و کامل می کرد. چون روی صورت و گونه هایش به قدر کافی سرخاب سفیداب مالیده شده بود و یک خال درشت نیلی هم درست در چاه زرخندان، که انگار، کاشته باشند. اما او در حالتی بود که گویی هیچ التفاتی به بیرون خود ندارد و تمام توجه اش متمرکز شده روی توده ای زنان سیاهپوش که زخم های تنشان را یک کاره داده اند به دخترهای او که حالا روزی سه نوبت باید دکتر اغنیا آستین هایش را بزند بالا و بنشینند میان پاهای آن نازنینان به شستشو و پاکیزه کاری و... شازده خانم حالا و در چنین وضعیت چندش آوری ست که تازه متوجه شده آن مرد که ملاک قایناتی فقط داماد بزرگ ترین دخترش نیست و نبوده، چون این کثافتکاری را دیگر با هیچ آبی نمی شود شست و شوداد. دو تا دختر - به نظر شازده خانم - با کره اش هم دچار مرض کوفت شده بودند و از کجا می شود یقین کرد و امید داشت که زبان دکتر اغنیا و یا دیگری - حتی همین نقی کل - همیشه قفل بماند؟ «خیال می کنی هیچکس از خودش نمی پرسد دو تا دختر با کره، آن نازنین های پتیاره ام، چطور شده که سفلیس گرفته اند؟... هیچکس از خودش نمی پرسد؟ چرا نپرسد؟ چه جور می توانم دم دهانشان را کرباس بگیرم؟ هر محرمی خودش یک محرم دارد، و هر محرمی یک محرم دیگر و آنچه من دارم دیگر راز نیست که از کسان پوشیده بدارم، این رسوایی ست، رسوایی. چه بدیمن بود حکومت ما در این شهر خراب. حالا من کجا بیرم این...»

— آوردتشان شازده خانم.

درشکه ها از در باغ وارد شده بودند، راسته در تا پیشگاه عمارت را پیموده و حالا کنار محوطه آبنما ایستاده و منتظر دستور بودند، اما شازده خانم متوجه نشده بود و هنوز هم تصویر درشکه ها و زنان سیاهپوش را در آبنمای حوض همان می دید که پیش از این در خیال داشت و نه انگار که زن ها را به واقع آورده بودند، تا اینکه کوکب نزدیک شد و شازده خانم را از دچاری حالش بیرون کشید و پرسید:

— حالا چه می فرمایید؟

شازده خانم به درشکه ها که یکی رد دیگری ایستاده بود و به زن های سیاهپوش که پشت رو بنده هایشان به انتظار دستور شازده خانم لابد نفس در سینه حبس کرده بودند، نگاه کرد و به کوکب گفت که درشکه ها را مرخص کند بروند و زن ها را پیاده کند ببرد اتاق مخصوص. وقت پیاده شدن از درشکه، زودتر از دیگران، ستاره رو بنده اش را کلافه پس زد و چشمان آفتش را انگار که آزاد کرده باشد، به باغ و درختان اطراف رها کرد و بعد سرش را کمی فرود آورد برای شازده خانم به نشانه سلام و احترام، و هنوز گرد و غبار زیر چرخ های درشکه ها فرو ننشسته بود که ستاره پیچه اش را هم کنار زد و بال های چادرش را طوری رها کرد که شازده خانم بتواند دایره زنگی و قیچک پنهان در زیر بال های او را ببیند و همچنین شلیته و پیراهن گلی و تنبان شیر شکری که سر پاچه هایش را چتری بسته بود. شازده خانم هنوز همان بالا، لب ایوان ایستاده بود و مثل عقاب به پایین نگاه می کرد، نگاه به زن هایی که همچنان توی پیچه مانده بودند ساکت و صامت، و به ستاره که لحظه به لحظه خودش را از تکه تکه حجابش می پیراست و اکنون دیگر چادرش را هم برداشته، تا زده بود و داشت می داد دست کوکب، و با یک تکان سر و شانه ها انبوه گیسوانش را واریخت روی دوش و پشت و پستان هایش که دل شازده خانم را پر کرد از غبطه و نفرت، و این نکته ای بود که آن زن سی ساله و بالغه اندکی دیرترک دریافت و آن لحظه ای بود که حس کرد دلبری ها و شوق بخشی هایش در حضور شازده خانم انگار که با دیواری از سنگ بر می خورند و وامی گردند به خودش، چنانکه آن زن که پت و پهن، سرد و ساکت ایستاده بود و با چشمان درشت و پرسفیدی اش خیره شده بود به او - به او؟! - و این لحظه بود که ستاره رو کرد طرف کوکب تا مگر پاسخ سراپا سؤال خود را از چشمان کبود کنیز خانه بگیرد، که نشد و کوکب روی گردانید و شازده خانم هم مجال بیشتر نداد و همچنان سرد و آرام راه افتاد طرف پله ها از دست چپ، پله های آجر فرش را آهسته و محکم پایین آمد، آن سوی آبنما ایستاد و راست در چشمان آفت ستاره نگاه کرد و گفت:

— از تو خوش ترکیب تر کدامشانند؟

ستاره بی تأمل جواب داد:

— هیچکدام!

شازده گفت:

— تصور کرده بودم پیر شده ای، از کار افتاده ای و شده ای سردسته اما... پس... وقتی خودت

به این رعنائی هستی، و این جور جوانی بی داری... چرا خودت... مگر از قیل خودت نمی توانی نانت را در بیاوری که... این ها را سردستگی می کنی؟

ستاره که هیچ همدلی زنانه ای در حرف های شازده خانم حس نمی کرد، چنانکه او انگار از یک همجنس خود توقع داشت، نه گذاشت و نه برداشت، بی ملاحظه - انگار که به کینه نهفته شازده خانم پاسخ می داد - گفت:



— من بغل هر مردی نمی خوابم شازده خانم!

— نمی خوابی؟! نشنیده ام که زن معروفه بغل هر مردی نخوابد!

— من اینجورم شازده خانم، با کسی می خوابم که دلم برایش رفته باشد.

— دلت برای داماد من هم رفت؟! —

— نه!

— پس تو بغل او نخوایدی؟! —

— نه! من از کهنه جنده بازها خوشم نمی آید. آن ها هیچ چیز زن را نمی فهمند. فقط می خواهند خودشان را خالی کنند. من هم زنم، نه خلا. مردهایی که زن را می فهمند دوره جنده بازی شان خیلی طولانی نمی شود. آنجور مردها زود متوجه می شوند که باید عاشق زنی باشند، برای همین می روند پی یافتن همجو زنی. اما داماد شازده خانم از اینجور مردها نیست، تا دیدمش شناختم.

— پس کی بغل او خوابیده؟

— ستاره به ردیف ایستاده زنان سیاهپوش نگاه انداخت و جواب داد:

— میرسیف شما بغل هر هشتاشان خوابیده، آنهم نه یک بار.

— کدامتان مریض بودید؟ سفلیس... کدامتان سفلیس داشتید؟

زن ها که انگار توی چادر و پیچه هم سرهایشان پایین بود، جوابی نداشتند که بدهند و این را می دانستند که ستاره به جای شان جواب خواهد داد. او هم جواب داد:

— پیش از آنکه میرسیف به شهر بیاید، هیچکدامشان، اما حالا همه شان.

— خودت چی؟! —

ستاره هیچ نگفت و شازده خانم از اخم میان پیشانی او دریافت که بیشترین زخم را این حرف بردل ستاره نشانده است. بخصوص که سلامت و شادابی پوست چهره زن فریاد می زد که دچار هیچ مرضی نیست. شازده خانم با عناد خاصی که با حضور ستاره در او ایجاد شده بود و خودش حس می کرد تفاوت آشکار دارد با لجاجت عام او پیش از این دیدار، بی اعتنا و تحقیر آمیز از برابر قامت کشیده ستاره گذشت و انگار که سان ببینی، زنان سیاهپوش را از کنار نگاهش گذراند و چون به آخرین رسید دست برد تا رو بنده او را کنار بزند که ناگهان چون عقرب گزیده ها انگشتانش را جمع کرد و به کوکب اشاره کرد پیش بیاید، کوکب پیش آمد، اما شازده خانم رأیش را عوض کرد و به خود زن حکم کرد پیچه - رو بنده اش را کنار بزند و بعد گفت که بقیه هم این کار را بکنند و زن ها به اطاعت صورت هاشان را از پشت رو بنده ها آشکار کردند و شازده خانم کمی عقب رفت تا بتواند همه شان را در یک نگاه ببیند، و دید. از چهارده ساله تا چهل ساله. رو گرداند و به کوکب گفت:

— یکی یکی ببرشان رخت عوض کنند... رو بنده ها را ببندازید.

رو بنده ها پایین افتاد و کوکب بال چادر آخرین را گرفت - همانکه چهارده ساله می زد - و او

را برد طرف پشت عمارت؛ و شازده خانم همچنان که مسیر آمده را برمی گشت طرف پله ها، بی آنکه ستاره را مخاطب قرار داده باشد، گفت:

— رخت که عوض کردید، از آن درمی آید اندرونی. ساز و دنبکتان که کوک هست! و رفت بالا و همانجا که پیشتر ایستاده بود روی یک صندلی لهستانی که باروکش مخمل سرخ آراسته شده بود، نشست. طوری که هم باشد و هم نباشد. نباشد تا دیگر حرف و سخنی در میان نیاید، و باشد تا حضورش زن ها را سر جای خود همچنان میخکوب و ابدارد. و در نشستنش هم جواری خود را روی صندلی جابه جا کرد که نگاهش طرف زن ها و بخصوص مواجه با نگاه ستاره نباشد. با وجود این، شاید بعد از بردن پنجمین زن به سوی پشت عمارت بود که ستاره خودش را جابه جا کرد، توجه شازده خانم را برانگیخت و به او حالی کرد که دامادش میرسیف تازگی ها شروع کرده است به خریدن دختر بچه های خردسال:

— هر دختری به پنج قران!

و چون هفتمین زن را بردند طرف پشت عمارت، ستاره گفت:

— انگار خیال دارد تمام شهر را سفلیسی کند دامادتان، شازده بانو!

که شازده خانم فقط برگشت و نگاهش کرد، دندان قروچه رفت و ستاره دید که سفیدی چشم های زن وقتی آشکارتری یافت، و بعد از آن بود که لبخند پرتزوی زد که پاره ای از لثه هایش را نمایان ساخت و تن ستاره را لرزاند. دلهره ای که او مجال بروز نمی دادش، کم کمک به هراس بدل شده بود و ستاره دیگر نمی توانست هراس را در خود پنهان کند. کانون هراس آنجا بود، آن بالا نشسته روی صندلی بی با پوشش سرخ و هیچ نمی گفت، تا آنکه ستاره سرانجام در مقابل زبانه های این پرسش که «زن ها را یکی یکی کجا می برند؟» مجاب شد و حتی می شود گفت که به زانو در آمد و دیگر خودداری نتوانست و به زبان در آمد؛ اما فقط شنید که: «خودت می روی پیششان می بینی» و به دو نکشید، چون حالا کوکب و خدمه دیگری - وجی زنگی - زیر بال های او را گرفته بودند و می بردند طرف پشت عمارت.

— «مگر توانستند با ستاره همان کاری را بکنند که با زنان دیگر کردند؟ نه!»

سالیان بعد، شاید بعد از نیم قرن، کوچک ترین دختر شازده خانم از قول کوکب برای سامون نقل کرد که آن روز ستاره هندو، باغ و عمارت فرمانداری را روی سرش گذاشت، اولین کاری که کرد خیز برداشت و مقراض را از دست وجی زنگی گرفت فی الواقع مثل یک ماده ببر خودش را پرت کرد و پرید طرف زنگی، انداختش کنج اتاق، رویش خسبید و مقراض را از مشتش در آورد و ایستاد دم در اتاق و گفت: «هر که بیاید جلوبا این مقراض جرش می دهم، هر که می خوا باشد!»

و دومین کارش این بود که وجی زنگی را با تیپا از در انداخت بیرون. حالا هم اشک می ریخت و هم نعره می کشید. انگار که می خواست تمام عالم و آدم را خبردار کند. هیچ نمی دانست زن هایش را کجا برده اند؛ و همین را می خواست بدانند. رخت و لباس زن ها یک طرف

اتاق تل شده و موهایشان وسط اتاق روی هم ریخته شده بود، مثل یک خرمن رنگارنگ از سیاه و حنایی و خرمایی. ستاره بالا سر موهای مقراض شده ایستاده بود و مقراض را چنان دیوانه وار دستش گرفته بود که هیچکس جرأت نمی کرد نزدیکش بشود. انگار که خونبهای زن هایش را می خواست و نعره می کشید که آن ها را من به اینجا آورده ام، آن ها به اطمینان من آمده اند، و من... به اطمینان شماها ای بزرگون!» و پهنای صورتش پر اشک بود، مثل اینکه چشمه چشمه اش پس و پایان ندارد. شازده خانم جلو نیامد. خیلی زود چارتا فراش از جلو در باغ خودش را رسانند دم عمارت و به حکم شازده خانم آمدند تا ستاره را بگیرند. اما آن چارتا مرد هم آسان نتوانستند بگیرندش. به طرفشان هجوم برد. مقراض دستش بود. با جرأت مقراض را می زد به هر جا که می خورد. به موقع خاک هم می پاشید تو چشمایشان. حالا دیگر چادر و پیچه هم که نداشت تا دست و پاش را بگیرد. پیراهن و شلیته و تنبان. نیمتاجش هم افتاده بود و فقط خرمن موهای مزاحمش بود. چون گاهی می ریختند تو صورتش و جلو چشمش را می گرفتند و اینجور که می شد دیگر خودش هم نمی فهمید مقراض را به کجای چه کسی می زند. تا بگیرندش چند تا زخم زده بود به دست ها و صورت فراش ها و به دو خودش را رسانده بود طرف در باغ. اما تقلای زیاد از نفس انداخته بودش. پاش پیچید و کله پا شد میان نهر آب و فراش ها خودش را هوار کردند روش. در آن حیص و بیص مقراض گم شد و از جا که بلندش کردند غیج آب بود و رختهاش به تنش چسبیده بود.

شازدهم خانم مثل اینکه ترسیده باشد، حکم کرد ببرندش ته باغ، جایی که صدایش به گوش نرسد، ببندنش به درخت. نمی شود گفت که از خیر مقراض کردن گیس های ستاره گذشته باشد، نه، بلکه انگار دیگر فراموش کرده بود. مخصوصاً که هنوز فراش ها داشتند ستاره را کشان کشان می بردند ته باغ که سر و صدای اسب ها و درشکه حاکم بلند شد و تا سرت را بچرخانی درشکه رسیده بود دم عمارت و دکتر اغنیا با کیف دکتریش داشت پیاده می شد و شازده خانم ناچار بود با دکتر سلام و علیک کند و او را راهنمایی کند اندرون به اتاق بیمارخانه که بیشتر وسایل کار معالجه آنجا فراهم بود، و در حقیقت سر بینه حمام عمارت شده بود بیمارخانه. تا هم آب گرم دم دست باشد، هم چرکاب و کثافات از پاشویه برود تو چاه و جاهای دیگر را آلوده نکند. از سکوهایش هم به جای تختخواب استفاده می شد. بیمارها نوبتی می رفتند سر بینه حمام شلیتشان را می زدند بالا و می نشستند لب سکو. روزی سه نوبت. اول زن ها و بعد... توی نوبت زن ها، خود شازده خانم هم حاضر می شد. هرچه دکتر اصرار می کرد که شازده خانم خودش را دور نگهدارد و دست به اشیاء و لوازم آلوده نزند، به دخترها نزدیک نشود و... بی ثمر بود. شازده خانم بیش از آنچه با جسارت و شجاعتش بخواند اصرار داشت در محل معالجه حضور داشته باشد و حتی در شستشوی آن محل حساس با دکتر همکاری کند، آنقدر که جناب دکتر از رفتار شازده خانم به هراس و هم به شک افتاده بود.

— «باغ حکومتی را فریاد و فغان ستاره با فحش و دشنام هایی نه بدتر از آن برداشته بود. اول

نمی دانستم شازده خانم چه خیالی در سر دارد که به من گفت کوب، درماری پاشویه رابیند. و شب بود که متوجه غرض شازده خانم شدم. شب فقط سگ ها توی باغ بودند و جابه جا هم یکی دو تا فراش که یساول و مراقب بودند. دکتر که بیرون رفته بود، شازده خانم از من خواست هر چه از چرک و زخم کثافات که دم پاشویه جمع شده پیاله پیاله بردارم و بریزم میان مشربه. مشربه را پر کردم و گذاشتم یک گوشه. نصف شب شازده خانم آمد بالا سرم که ورخیز برویم. برخاستم، مشربه را برداشتم و راه افتادم طرف ته باغ. خودش فانوس را دست گرفته بود و ته باغ که رسیدیم متوجه شدم یک تفنگچه سه تیر هم با خودش دارد. سگ را می زدی از لانه اش بیرون نمی آمد در آن سرما. من می لرزیدم. هم از ترس و هم از سرما. اما مثل خوابگردها دنبال شازده خانم می رفتم. دیگر می دانستم کجا می رویم. وقتی رسیدیم به درختی که ستاره را به آن بسته بودند، دخترک از لب و دهن افتاده بود در آن سرما و تقریباً بیهوش بود. شازده خانم حکم داد از درخت بازش کنم، اما دستهاش همچنان بسته باشد. از درخت که بازش کردم، خودش افتاد زمین. مثل چوب خشک. بعد از آن خود شازده خانم خم شد و چنگ زد تو شلیته دخترک و آن را کند و کشید پایین و پایین تنه اش را لخت و عور کرد. ستاره هیچ چیز نمی فهمید و فقط ملایم ناله می کرد. شازده خانم فانوس را گذاشت میان پاهای ستاره، زیر کمرش را جا داد روی دیواره جوی و به من گفت... به من گفت... چرک و کثافات توی مشربه را بریزم،... بریزم و خودش دو برزن را با دستهاش بازنگه داشته بود... که خدا از «من هم نگذرد الهی آمین!»



## رویدادها

کانون نویسندگان ایران در تبعید در ۲۰ آوریل مراسم بزرگداشت بزرگ علوی را در «کان وی هال» لندن برگزار کرد. اقدام ارزنده کانون نویسندگان این فرصت را به وجود آورد تا بسیاری از دوستداران علوی با شرکت در مراسم بزرگداشت او بر کار و هنر او ارج نهند. در این مراسم ژاله اصفهانی، پیتراپوری، هادی خرسندی، اسماعیل خویی، محمود کیانوش، اسماعیل نوری علاء حضور داشتند و بیش از ۳۰۰ نفر شرکت کرده بودند.

ژاله اصفهانی شعری از شعرهایش را خواند. کیانوش درباره چشمپایش و تأثیر آثار علوی در داستان نویسی ایران سخن گفت. اپوری بیشتر به نثر علوی پرداخت. خویی از تقابل فرهنگ مرگ و فرهنگ زندگی سخن به میان آورد و نوری علاء در بزرگداشت علوی و علت برگزاری چنین مراسمی سخن گفت. هادی خرسندی مصاحبه گونه ای با بزرگ علوی ترتیب داد و در پایان کانون نویسندگان ایران «در تبعید» لوحه یادبودی به علوی تقدیم کرد.

در مراسم بزرگداشت علوی متاسفانه شرح کاملی از زندگی و آثار علوی ارائه نگردید. حتی مشخصاً از سوی کانون پیامی در بزرگداشت او خوانده نشد.

حضور بزرگ علوی در لندن فرصتی بود تا فصل کتاب با او در زمینه داستان نویسی معاصر به گفتگو نشیند. متن این گفت و گوی خواندنی را در شماره های آینده فصل کتاب خواهید خواند.

در ماه مه ۱۹۹۰، محمود دولت آبادی داستان نویس بزرگ کشورمان برای مدتی کوتاه در میان ما بود. او هم چون دیگران (اخوان، شفیع، گلشیری و...) به دعوت خانه فرهنگهای جهان، به آلمان آمده بود تا توانمندی های داستان نویسی امروز ایران را به نمایش بگذارد.

دولت آبادی در لندن، به دعوت «فصل کتاب» در یک شب داستان خوانی، بخشی از رمان منتشر نشده «روزگار سپری شده مردم سالخورده» را خواند و بعد درباره وضعیت داستان نویسی امروز ایران سخن گفت.

در این شب، نزدیک به سیصد نفر شرکت کرده بودند. ترکیب شرکت کنندگان در جلسه، نشان دهنده آن بود که کارهای دولت آبادی تا چه حد و در چه گروه های مختلف اجتماعی نفوذ دارد. بسیاری از شهرهای اطراف و از راه های دور آمده بودند تا از نزدیک نویسنده «کلیدر» و «جای خالی سلوچ» را ببینند و آخرین داستان او را بشنوند.

داستان خوانی دولت آبادی دومین جلسه داستان خوانی فصل کتاب بود. در نخستین جلسه که خبر آن را در شماره پیشین نوشته ایم، هوشنگ گلشیری داستان نویس بزرگمان، داستان خوانده بود. هر دو جلسه با استقبال فراوان رو برو شد و بحثهایی هم برانگیخت.

یکی از مطالب گفته شده که بحثهای گوناگونی برانگیخت و باعث برداشتهای متفاوتی شد، سخن دولت آبادی بود درباره وضعیت ادبیات خارج از کشور. شرکت کننده ای نظر او را «درباره فعالیت های ادبی و امر خلاقیت در شرایط خارج از کشور» جو یا شده بود. پاسخ دولت آبادی همانی است که در زیر می آید. ظاهراً عدم صراحت کافی در گفته دولت آبادی موجب بروز برداشتها و تعبیرهای متفاوت و گاه ناروا شد. دولت آبادی گفت: «این نظر را باید از دوستانی پرسید که در خارج از کشور بوده اند و تجربه دارند. من نمی دانم وقتی انسان در خارج از مرزهای کشورش زندگی می کند چه اتفاقی می افتد... پس آنچه را که در دنیا دیدیم می توانیم ملاک بگیریم. یک نویسنده خارج از کشور برشت است، یکی سولژنیستین، یکی هم نسیم خاکسار ماست. در حقیقت من فکر می کنم نویسنده خارج از کشور می بایستی ملاک و معادل خود را از اینها بگیرد. خوب خیلی کار ساده ای نیست. همگان اقبال ارتباط با فرهنگ جهانی را پیدا نمی کنند. مشکل زبان هست چه هست، چه هست. ولی من اگر در خارج از کشورم بودم یا نویسندگی را کنار می گذاشتم و یا می کوشیدم یک بنیادی در عرصه ادبیات خارج از کشور بگذارم که این ناممکن را ممکن کرده باشم. این حس من است. اینکه در خارج از کشور اینقدر می شود کار کرد و اینجوری می شود کار کرد درست نیست. من سعی می کردم این کار را بکنم یا نکنم. برای اینکه خارج از کشور این امکان را پدید می آورد که ما از بفرنجی های زبان و ساخت خلاص شویم. این به نظر من برای ادبیات مضر است. اینکه امکان پیدا کنیم به ساده تریم واژه شئی را بنامیم برای هنر خطرناک است. این خطر متوجه همه دوستان عزیز من در خارج از کشور شده است. در حقیقت این فاصله گرفتن از ملاک حافظ است. یکی از خطراتی که متوجه ما در خارج از کشور است دستیابی به نزدیک ترین کلام است. حال آنکه

حافظ که ملاک و معیار ماست، کاشف دورترین کلام است.»

همچنانکه گفتیم از این سخنان به علت عدم صراحت کافی برداشتهای متفاوت و گاه نادرستی شد. از جمله کیهان لندن در گزارش جامعی که از سر حسن نیت هم نوشته شده بود از قول دولت آبادی نوشت: «داستان نویسان ایرانی مقیم خارج در این ده سال هیچ کاری نکرده اند.»

نویسنده «پویشگران» هم که از قضا این بخش از سخنان دولت آبادی را در اختیار داشت از آن به «سخنان مبهم و مغشوش» یاد کرد و در بخشی از تفسیر مبهم تری که خود از سخنان دولت آبادی به دست داد به این نتیجه رسید که: «دولت آبادی اعتقاد دارد ظهور نویسندگان خارج از کشور در حال حاضر یک «ناممکن» است...» (پویشگران شماره ۲-صفحه ۳۹)

ما برای رفع هر نوع سوء تفاهمی در برداشت (البته هر کسی آزاد است برداشت خود را داشته باشد.) عین نامه دولت آبادی را که در توضیح همین بخش از سخنانش درباره وضعیت ادبیات خارج از کشور و برداشتهای گزارشگر کیهان به فصل کتاب نوشته است، به عینه در زیر می آوریم تا شاید این بار با صراحت سخن دولت آبادی، سوء تفاهم ها از میان برخیزد. هنگامی که این نامه به دفتر فصل کتاب رسید سردبیر مجله یادداشتی توضیحی به کیهان در ربط با گزارش کیهان نوشت که در کیهان لندن شماره ۳۰۴، پنجشنبه ۱۰ خرداد ۱۳۶۹ خورشیدی چاپ و منتشر شده است. آن یادداشت توضیحی، در عین حالی که توضیحات دولت آبادی را در بر می گرفت حاوی بخشی از نامه او هم بود. اینهم نامه دولت آبادی به فصل کتاب:

دوستان فصل کتاب

در کتابخانه استکهلم کیهان شماره ۳۰۱ چاپ لندن را دیدم که به تاریخ بیستم اردیبهشت ۱۳۶۹ خورشیدی، خبر داستانخوانی مرا با عنوان «داستان نویسان ایرانی مقیم خارج در این ده سال هیچ کاری نکرده اند» گزارش کرده بود. جالب اینکه من نه در آن شب خاص و نه در شبهای دیگری که در شهرهای آلمان برگزار شد، هرگز چنین سخنی بر زبان نیاورده ام و آنچه نقل شده است استنباطی بوده که بدین وسیله تکذیب می کنم. نکته دیگر اینکه در همین گزارش آمده است که «... او از میان نویسندگان مقیم خارج به نسیم خاکسار اشاره کرد که هیچ کاری را در زمینه داستان نویسی و خلق شاهکار ادبی در این ده سال انجام نداده است...» خوشبختانه متن سخنان من ضبط شده است و چنین عبارتی گفته من نیست و صرفاً برداشت دلخواه گزارشگر بخش هنری کیهان لندن است. اشاره به کار سترگ سولژ نیتسین هم در مقایسه با نویسندگان ایرانی خارج از میهن، البته به منظور یادآوری نوعی قیاس بوده است و تأکید من بر توانایی ها و قابلیت های ذهن و جان آدمی در فرایند کار و خلاقیت، همانچه که برای نویسندگان خودمان -چه در خارج و چه در داخل- آرزوی منم، و اشاره مستقیم به دوست هنرمندم نسیم خاکسار هم صرف احساس دل بستگی به قلم و صمیمیت او بوده است در کار دشوار نویسندگی و نه به هیچ قصد و منظوری دیگر. والسلام.

مهدی اخوان ثالث در ماه مه ۱۹۹۰ در دو جلسه شعرخوانی و سخنرانی شرکت کرد. مراسم شعرخوانی اخوان ثالث به دعوت دوستان شاعر در «کان وی هال» لندن برگزار و با استقبال حاضران روبرو شد. بیشتر شعرهایی که اخوان در این جلسه خواند از مجموعه های پیشین بود. در پایان جلسه اخوان دو شعر تازه خود را خواند. یکی در قالب قصیده و دیگری در قالب شعر آزاد نیمایی که نیمه کاره ماند...

سخنرانی اخوان ثالث به دعوت «انجمن بررسی های ایران معاصر» در یکی از دانشکده های دانشگاه لندن برگزار شد. آغاز کننده برنامه ابراهیم گلستان بود. گلستان گفت: «خوشحالم در عصری زندگی می کنم که کسی چون اخوان شعر می گوید» در این جلسه اخوان ابتدا به شرح حال زندگی خود پرداخت و بعد نمونه هایی از شعرهایش را برای حاضران خواند.

تاجیکستان یکی از تاریخ سازترین دوره های تاریخ خود را می گذراند. در نتیجه همین تحولات تاریخی و به تصویب مجلس ملی تاجیکستان، از ۱۹۹۰ زبان تاجیکی (فارسی) زبان رسمی جمهوری تاجیکستان شده است. پیش از این زبان رسمی، زبان روسی بود.

تا ۱۹۹۵ خط فارسی نیز جایگزین خط کرملی خواهد شد. هم اکنون در بسیاری از دانشگاههای تاجیکستان کلاسهای خط فارسی برپا شده است. شور و شوق خواهران و برادران تاجیکی ما در بازنگری و احیاء سنت های فرهنگ مشترکمان، روزبه روز افزونی می گیرد.

سمپوزیوم باربد که به مناسبت یک هزار و چهارصدمین سالگرد زادروز باربد در تاجیکستان برگزار شد، حکایت تازه ای است از این همه شور و شوق و اشتیاق. سمپوزیوم در ۳۰-۲۳ آوریل ۱۹۹۰ برگزار شد و ایرانیان و ایران شناسان فرنگی در آن شرکت داشته اند:

از خارج از کشور، احسان یارشاطر، جلال متینی، احمد کریمی حکاک، ناصر پاکدامن، تورج اتابکی، خسرو رضوی، و از ایران، بهمن سرکاراتی، ساسان سپنتا، خانم سرکاراتی و محمد رجبی شرکت داشتند. ریچارد فرای، فراگنر، لورنس از ایران شناسان فرنگی شرکت کننده سمپوزیوم بودند.

گزارش برنامه های این سمپوزیوم را در شماره آینده فصل کتاب خواهید خواند. رسمیت یافتن زبان تاجیکی (فارسی) و خط فارسی به جای زبان و خط کرملی، حادثه ای است در تاریخ تاجیکستان. هم اکنون بیش از هر زمانی خواهران و برادران تاجیکی ما به کتب و نشریات فارسی نیاز دارند. به همین جهت دوستان ما احمد کریمی حکاک (از آمریکا) و تورج اتابکی (از اروپا) این مسئولیت را پذیرفته اند تا به عنوان هماهنگ کننده، ارسال کتب و نشریات به تاجیکستان را سامان دهند. نشانی پستی تورج اتابکی هماهنگ کننده اروپا را در زیر می آوریم تا ایرانیان علاقمند در اروپا کتابها و نشریات اهدائی خود را برای رسیدن به تاجیکستان به نشانی او بفرستند.

Turaj Atabaki, Dept. of Oriental Studies  
University of Utrecht, Drift 15  
3512 BR UTRECHT, HOLLAND



Guppy, S. **The Blindfold Horse: Memories of a Persian Childhood**, Beacon Press, Boston, 1989.

Sabri-Tabrizi, G.R. **Iran: A Child's Story, A Man's Experience**, Mainstream Publishing, Edinburgh, 1989.

## Economics

اقتصاد

Amid, M.J. **Poverty, Agriculture, and Reform in Iran**, Routledge, London 1990.

Beaumont, P. & Bonine, M. & Mclachlan, K. (eds) **Qanat, Kariz, Khattara: Traditional Water System in the Middle East and North Africa**, Menas Press, Cambridge, 1989.

Bostock, F & Jones, G. **Planning and Power in Iran: Ebtehaj and Economic Development Under the Shah**, Frank Cass, London 1989.

Farazmand, A **The State, Bureaucracy and Revolution in Modern Iran: Agrarian Reforms and Regime Politics**, Praeger Publishers, 1989.

Mofid, K. **The Economic Consequences of the Gulf War**, Routledge, London 1989.

## History

تاریخ

Amanat, A. **Resurrection and Renewal of the Age: The Emergence of the Balu Movement in Qajar Iran**, Cornell University Press, 1989.

Azimi, F. **Iran: The Crisis of Democracy**, I.B. Tauris, London, 1989.

Cloake, M. (ed & tr) **A Persian at the Court of King George: The Journal of Mirza Hassan Khan**, Barrie & Jenkins, London, 1989.

Hillenbrand, R. (ed) **The Art of the Seljuqs in Iran and Anatolia**, Mazda Publishers, Costa Mesa, CA, 1989.

Tatum, J. **Xenophon's Imperial Fiction: On the Education of Cyrus**, Princeton University Press, Princeton, 1989.

Wilber, D.N. **Persepolis: The Archaeology of Parsa, The Seat of the Persian Kings**, Darwin Press, Princeton, 1989

سعید برزین - لادن شبگیر

فهرست کتابهای تازه

درباره ایران

بزبان انگلیسی

(۱۹۸۹-۹۰)

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

## Literature and Language

ادبیات و زبان شناسی

Alavi, B. **Her Eyes** Tr. O'Kane, J. University Press of America, Lanham, 1989.

Beard, M. **A 'Blind Owl' Companion**, Princeton University Press, 1990.

Daneshvar, S. **Daneshvar's Playhouse**, Tr. Ghanoonparvar, M.R. Mage Publishers, Wash. DC. 1989.

Djalal, K. **Ferdowsi's Shahnameh**, Suny Press, Albany, 1989.

Ghanoonparvar, M.R. & Green, J. (eds) **Iranian Drama: An Anthology**, Mazda Publishers, 1989.

Green, J. **Iranian Short Story Authors: A Bio-Bibliographic Survey**, Mazda Press, 1989.

- Moin, B. **Khomeini: Sign of God**, I.B. Tauris, London, 1989.
- Musaddiq's Memoirs**, *Introduced by Katouzian, H. H. Jebhe*, London, 1989.
- Parsa, M. **Social Origins of the Iranian Revolution**, Rutgers University Press, New Brunswick, NJ, 1989.
- Political Diaries of the Persian Gulf 1904-1958**, Farham Common, 1990.
- Ramazani, R.K. (ed) **Iran's Revolution: The Search for Consensus**, Indiana University Press, Bloomington, 1989.
- Rezumi, M. (ed) **Iran at the Crossroads: Global Relations in a Turbulent Decade**, Westview Press, Oxford, 1990.
- Robin, P. **The Future of the Gulf**, Dartmouth Publishing Co. Aldershot, 1989.
- Sabahi, H. **British Policy in Persia**, Frank Cass, London, 1990.
- Saivetz, C.R. **The Soviet Union and the Gulf in the 1980's**, Westview Press, Boulder, CO, 1989.
- Schultz, A.T. **Buying Security, Iran Under the Monarchy**, Westview Press, Boulder, 1989.
- Shawcross, W. **Shah's Last Ride**, 1989.
- Siavoshi, S. **Liberal Nationalism in Iran: The Failure of a Movement**, Westview Press, Oxford.
- Sindelar, H.R.III & Peterson J.E. (eds) **Cross Currents in the Gulf**, Routledge, London, 1989.
- Sobhani, S. **The pragmatic Entente: Israeli-Iranian Relations, 1948-88**, Praeger Publishers, New York, 1989.
- Taheri, A. **Nest of Spies, American Journey to Disaster in Iran**, Pantheon Books, New York, 1989.
- Wright, M. (ed) **Iran: The Khomeini Revolution**, Longman, London, 1989.
- Wright, R. **In the Name of God: The Khomeini Decade**, Simon & Shuster, New York, 1989.
- Zubaida, S. **Islam, the People and the State**, Routledge, 1989.

## Politics

- Abrahamian, E. **Radical Islam: The Iranian Mojahedin**, I.B. Tauris, London, 1989.
- Amin, H. (ed) **The Civil Code of Iran**, Royston, Glasgow, 1989.
- Amjad, M. **Iran: From Royal Dictatorship to Theocracy**, Greenwood Press, Westport, CT, 1989.
- Chehabi, H.E. **Iranian Politics and Religious Modernism**, I.B. Tauris, London, 1990.
- Chubin, S. & Tripp, C. **Iran and Iraq at War**, I.B. Tauris, London, 1989.
- Cordesman A. & Wagner, A.R. **The Lessons of War, V.II. The Iran-Iraq Conflict**, Westview Press, Boulder, CO, 1989.
- Dorraj, M. **From Zarathustra to Khomeini: Populism & Dissent in Iran**, Lynne Rienner Publishers, London, 1990.
- Ghods, M.R. **Iran in the 20th Century: A Political History**, Lynne Rienner Publishers, Boulder, 1989.
- Godde, G.F. **The United States and Iran, 1945-51** Macmillan, London, 1989.
- Graz, L. **After the Ball: The Gulf's Turbulent Decade**, I.B. Tauris, London, 1990.
- Hiro, D. **The Rise of Islamic Fundamentalism**, Routledge, New York, 1989.
- Imam Khomeini's Last Will and Testament.**
- Iran and Iraq: The Next Five Years**, Economist Intelligence Unit, London, 1988.
- Kamrava, M. **Causes of Iranian Revolution**, Routledge, London, 1989.
- Katouzian, H. **Musaddiq and the Struggle for Power in Iran**, I.B. Tauris, London, 1989.
- Lazier, S. **Into Kurdistan: Frontiers Under Fire**, Zed, London, 1989.
- Martin, V. **Islam and Modernism: The Persian Revolution of 1906**, I.B. Tauris, London, 1989.
- Maull, H. & Pick, O. (eds) **The Gulf War**, Printer, London, 1989.



**Others**

متفرقه

- Cook, A.S. (ed) **Survey of the Shores and Islands of the Persian Gulf 1820-1829**, Farham Common, 1990.
- Diba, F. **A Bibliography of Iran**, I.B. Tauris, London, 1989.
- Foreign Relations of the United States 1952-1954, V.X. Iran** Department of State.
- Iranian Journal of International Affairs V.I No.1**, Institute for Political and International Studies, Tehran, 1989.
- Iran Yearbook '89**, Moini-Biontino Verlagsgesellschaft, Bonn, 1989.
- Maclachlan, K. **Contemporary Iran 1990**, Menas Press, 1989.
- Mohasses, A. **Closed Circuit History**, Mage Publishers, Wash. DC.
- National Security Files, The Middle East 1961-63**, University Publications of America, Frederich, 1990.
- National Security files, The Middle East 1963-69**, University Publications of America, Frederich, 1990.
- Schofield, R.N. (ed) **The Iran-Iraq Border 1840-1958**, V.I. International Boundaries Research Unit, Durham, 1989.
- Yarshater, E. **Encyclopedia Iranica, V.1-4**, Routledge, London, 1989.

www.adabestanekave.com

فرهنگ

**Culture**

- Friedl, E. **Women of Deh Koh: Lives in an Iranian Village**, Smithsonian Institution Press, Washington DC, 1989.
- Grabar, O. **The Great Mosque of Isfahan**, I.B.Tauris, London, 1990.
- Michael, H. **Iranian Culture: A Persianist View**, University Press of America, Lanham, MD.

**Religion**

مذهب

- Abraham, A. **Khroumani and Islamic Fundamentalism**, Wyndham Hall Press, Bristol, 1989.
- Baldick, J. **Mystical Islam: An Introduction to Sufism**, I.B.Tauris, London, 1989.
- Boyce, M. **A Persian Stronghold of Zoroastrianism**, University Press of America, 1990.
- Choksy, J.K. **Purity and Pollution in Zoroastrianism**, University of Texas Press, Austin, 1989.
- Chouerri, Y.M. **Islamic Fundamentalism**, Printer, London, 1989.
- Cole, J.R.I. **Roots of North Indian Shiism in Iran and Iraq**, University of California Press, Berkeley, 1989.
- Corbin, H. **Spiritual Body and Celestial Earth**, I.B. Tauris, London, 1989.
- Haeri, s. **Law of Desire: Temporary Marriage in Shii Iran**, Syracuse University Press, Syracuse, NY, 1989.
- Nasr, S.H. **Traditional Islam in the Modern World**, Routledge, 1989.
- Nurbakhsh, J. **Sufism IV**, Kegan Paul International, 1989.
- Qureshi, S. & Khan, J. **The politics of Satanic Verses**, Muslim Community Studies, Leicester, 1989.
- Watt, W.M. **Islamic Fundamentalism and the Modern World**, Routledge, London, 1989.

## فهرست کتابهای تازه فارسی

در این بخش، کتاب های تازه چاپ ایران و خارج از ایران را که پیش از انتشار هر شماره فصل کتاب به دست ما می رسد، فهرست وار معرفی می کنیم. در تهیه این فهرست، از «کتاب نامه» ها و فهرست دیگر نشریات، چون نشر دانش، آینده و فهرست انتشارات «زمینه» و... استفاده می کنیم.

از ناشران، نویسندگان و مؤلفانی که خواهان معرفی کتابهایشان در این بخش هستند، تقاضا می شود دو نسخه از کتاب های خود را، به نام فصل کتاب، مستقیماً به نشانی پستی فصل کتاب بفرستند.

### کلیات: کتابشناسی، فهرست، کتابداری

برومند، فیروزه: راهنمای تدوین کتابشناسی. چاپ اول. [تهران]. ۱۳۶۸. ناشر: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، سازمان مدارک فرهنگی انقلاب اسلامی. ۹۵ صفحه.

خاشع، شهرزاد: کتابشناسی نقد فیلمهای ایرانی. (۱۳۵۸ تا ۱۳۶۶). چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: فیلمخانه ملی ایران با همکاری دفتر پژوهشهای فرهنگی وابسته به مراکز فرهنگی سینمایی. ۲۱۴ صفحه.

خداپرست، کبری [و] احمد صباگردی مقدم: راهنمای روزنامه های ایران، ۱۳۶۶. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: کتابخانه ملی ایران. ۱۰۱ صفحه [فهرست ۹۹ روزنامه است که به زبانهای مختلف در ۱۳۶۶ در ایران منتشر شده است].

سادات مرعشی، فرخنده: کتابشناسی سینما (۱۳۵۸ تا ۱۳۶۶) چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. فیلمخانه ملی ایران، با همکاری دفتر پژوهشهای فرهنگی (وابسته به مراکز هنگی-سینمایی). ۵۱۸ صفحه.

عمرانی، نوشین: کتابشناسی اوقات فراغت. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: دفتر پژوهشهای فرهنگی (وابسته به مراکز فرهنگی سینمایی). ۱۳۱ صفحه.

مؤسسه تحقیقاتی و پژوهشی رایزن: کتابشناسی گزینشی اسلام و ایران (۱۹۵۰ تا ۱۹۸۷) با ۵۰۰۰ عنوان و همراه با اطلاعات کتابشناسی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، معاونت امور بین الملل. ۳۹۰ صفحه.

نقوی، نقیب: فهرست مقالات مربوط به خراسان. ج ۲. بخش اول. رجال. چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: کتابخانه جامع گوهرشاد. ۴۲۹ صفحه.

### آموزش و پرورش

ایلینگورث، رونالدس: کودک و مدرسه، راهنمای عملی. پزشکی تخصصی کودک برای معلمان. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات رشد. ۴۱۵ صفحه.

باقری، خسرو: نگاهی دوباره به تربیت اسلامی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: وزارت آموزش و پرورش، سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزش، دفتر امور کمک آموزشی و کتابخانه ها. ۱۹۶ صفحه.

دوگلاس، جو (و) نائوی دیچمن: رفتار با کودکان خردسال، راهنمای عملی برای پرورش کودکان. ترجمه نیره توکلی و فرزانه یاسایی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات تندر. ۱۹۹ صفحه.

عادل توفیق عطاری: تعلیم و تربیت صهیونیستی در فلسطین اشغالی و دیاسپورا. ترجمه مجتبی بردبار. چاپ اول. [تهران]. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات زیتون. ۲۴۰ صفحه.

کالاهان، جوزف اف (و) لئونارد اچ. کلارک: آموزش در دوره متوسطه. ترجمه جواد طهوریان. چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: آستان قدس رضوی. ۵۰۱ صفحه.

ورجاوند، پرویز: پیشرفت و توسعه بر بنیاد هویت فرهنگی. چاپ اول. [تهران]. ۱۳۶۸. ناشر: انتشار. ۱۷۲ صفحه.



## فلسفه، منطق، دین، عرفان

- ابن ابی الأصبع، عبدالعظیم بن عبدالواحد: بدیع القرآن. ترجمه علی میرلوحی فلاورجانی. چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: آستان قدس رضوی. ۵۳۰ صفحه.
- ابن ابی الحدید، عبدالحمید بن هبة الله: جلوه تاریخ در شرح نهج البلاغه. جلد ۲. ترجمه و تحشیة محمود مهدوی دامغانی. چاپ اول. تهران ۱۳۶۸. ناشر: نشر نی. ۴۷۷ صفحه.
- ابن جوزی ابوالفرج: تلبیس ابلیس. ترجمه علیرضا ذکاوتی قراگزلو. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: مرکز نشر دانشگاهی. ۳۲۱ صفحه.
- بلاکهام، ه. ج.: شش متفکر انگریستانسیالیست، ترجمه محست حکیمی. چاپ اول. تهران ۱۳۶۸. ناشر: نشر مرکز. ۲۷۸ صفحه.
- تاج الدین اشنوی: مجموعه آثار فارسی تاج الدین اشنوی. [گرد آورنده و مصحح]: نجیب مایل هروی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات طهوری. ۲۱۳ صفحه.
- رکنی، محمد مهدی: نشانی از امام غایب علیه السلام. بازنگری و تحلیل توقیعات. چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی، ۱۳۱ صفحه.
- شهاب الدین ابوالقاسم احمد بن ابی المظفر منصور السمعانی: روح الارواح فی شرح السماء الملك الفتح. به اهتمام و تصحیح نجیب مایل هروی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات علمی و فرهنگی. ۱۰۳۶ صفحه.
- شهرستانی، محمد بن عبدالکریم: مفاتیح الاسرار و مصابیح الابرار. چاپ عکسی از روی نسخه منحصر بفرد موجود در کتابخانه مجلس شورای اسلامی. با مقدمه عبدالحسین حائری. فهارس از پرویز اذکائی. چاپ اول. تهران. ۲ جلد. ناشر: بنیاد دایرة المعارف اسلامی، مرکز انتشارات نسخ خطی، با همکاری فنی سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی. ۹۴۰ صفحه.
- عابدی، محسن (مترجم): جلوه هایی از اندیشه های اسلامی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: سازمان تبلیغات اسلامی. ۱۶۵ صفحه.
- محقق، مهدی: دومین بیست گفتار در مباحث ادبی و تاریخی و فلسفی و کلامی و تاریخ علوم در اسلام به انضمام زندگی زندگی نامه و کتاب نامه چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹. ناشر: مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک گیل با همکاری دانشگاه تهران. ۴۵۱ صفحه.
- مصباح یزدی، محمد تقی: جامعه و تاریخ از دیدگاه قرآن. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: سازمان تبلیغات اسلامی. ۴۵۸ صفحه.

## روانشناسی، مردم شناسی، جامعه شناسی

- ابراهام. جی. اچ.: خاستگاههای جامعه شناسی. ترجمه احمد کریمی. چاپ اول. [تهران]. ۱۳۶۸. ناشر: پاپروس و پیشرو. ۱۸۷ صفحه.
- استیونسن، لسل: هفت نظریه درباره طبیعت انسان. ترجمه بهرام محسن پور. چاپ اول. تهران.

۱۳۶۸. ناشر: انتشارات رشد. ۲۲۷ صفحه.

- دونایفسکایا، رایا: گزیده ای از روزا لوکزامبورگ، آزادی زن و فلسفه انقلاب مارکس. ترجمه علی آتش. چاپ اول. شیکاگو. ۱۳۶۸. ناشر: انجمن آزادی. ۵۳ صفحه.
- غفاری، هیبت الله: ساختارهای اجتماعی عشایر بویراحمد. (۶۴-۱۳۰۰ شمسی) چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: نشر نی. ۲۸۶ صفحه.
- میلر، جرج آرمیتج (ویراستار): روان شناسی و ارتباط. ترجمه محمدرضا طالبی نژاد. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: مرکز نشر دانشگاهی. ۲۹۸ صفحه.
- وبر، ماکس: مفاهیم اساسی جامعه شناسی. ترجمه احمد صدارتی. چاپ دوم. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: نشر مرکز. ۱۵۹ صفحه.
- یونگ، کارل گوستاو: چهار صورت مثالی، مادر، ولایت مجدد، روح مگار. ترجمه پروین فرامرزی. چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: آستان قدس رضوی. ۱۶۸ صفحه.

## سیاست، اقتصاد، حقوق

- امیدوارنیا، محمد جواد: چین و خاورمیانه. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی. ۱۲۸ صفحه.
- جولی، ریچارد (و دیگران): اشتغال در جهان سوم. (مسایل و استراتژی). ترجمه احمد خزاعی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: وزارت برنامه و بودجه. ۳۳۸ صفحه.
- خالدحسین النقیب: حزب بعث و جنگ. ترجمه محمدحسین زوارکعبه. چاپ اول. تهران. ناشر: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی. ۱۷۴ صفحه.
- شهیدی، مهدی: سقوط تعهدات. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: دانشگاه شهید بهشتی. ۱۵۶ صفحه.
- عبادی، شیرین: حقوق پزشکی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات زوار. ۲۰۴ صفحه.
- انسار، پی یر: ایدئولوژیها، کشمکشها و قدرت. ترجمه مجید شریف. چاپ اول. سوند. ۱۳۶۸. [ناشر]: انتشارات آرش. ۲۷۱ صفحه.
- فرهادی، کاظم [و] سیاوش مریدی [گرد آورندگان و مترجمان]: درباره پروسترویکا (مجموعه مقالات). چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات پاپروس. ۱۳۳ صفحه.
- فیض، علیرضا: مقارنه و تطبیق در حقوق جزای عمومی اسلام. جلد دوم. مجازات. چاپ اول. [تهران]. ۱۳۶۸. ناشر: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، اداره کل انتشارات و تبلیغات. ۲۰۴ صفحه.

قبادی، فرخ و فیروز رئیس نیا: پول و تورم. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: پیشرو و پاپیروس. ۴۷۲ صفحه.

کاسبی، آندره: آمریکا ۱۹۶۸. ترجمه عباس آگاهی. چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: آستان قدس رضوی. ۲۰۴ صفحه.

کاظمی، علی اصغر: ابعاد حقوقی حاکمیت ایران در خلیج فارس. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی. ۲۶۲ صفحه.

مابوگونج، آل، ال [و] آر. پی. میسرا: توسعه منطقه ای، روشهای نو. ترجمه عباس مخبر. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: وزارت برنامه و بودجه، مرکز مدارک اقتصادی-اجتماعی و انتشارات. ۲۹۲ صفحه.

محمودی، عباسعلی: پژوهش حقوقی، فقهی و اجتماعی درباره نکاح و زنا با صغیره. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: مؤلف. ۱۰۴ صفحه.

ممبینی، فرج (امیر): برنامه نوین در راستای سازماندهی جنبش ملی-دموکراتیک همراه با گفتاری درباره برنامه. محل چاپ و سال انتشار ندارد. [ناشر]: سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت). ۶۷ صفحه.

وود کاک، جورج: آنارشیزم. ترجمه هرمز عبدالهی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات معین. ۶۷۲ صفحه.

هونتزینگر، ژاد: درآمدی بر روابط بین الملل. ترجمه عباس آگاهی. چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: آستان قدس رضوی. ۳۸۴ صفحه.

## واژه نامه، فرهنگ، زبانشناسی

افشار، ایرج (گرد آورنده): زبان فارسی در آذربایجان. از نوشته های دانشمندان و زبانشناسان. [مجموعه مقاله، دربرگیرنده ۲۷ مقاله]. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: بنیاد موقوفات دکتر محمود افشاریزدی. شماره ۲۵ از مجموعه انتشارات ادبی و تاریخی. ۵۲۰ صفحه.

پانوف، میشل و میشل پرن: فرهنگ مردم شناسی. (فرانسه، انگلیسی، فارسی). ترجمه اصغر عسکری خانقاه. چاپ اول. [تهران]. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات ویس. ۴۴۸ صفحه.

سوان، مایکل: درست و نادرست در زبان انگلیسی. ترجمه اقبال قاسمی پویا. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات فاطمی. ۵۱۵ صفحه.

صباغیان، محمد جاوید: فرهنگ ترجمه و قصه های قرآن مبتنی بر تفسیر ابو بکر عتیق نیشابوری. چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: آستان قدس رضوی. ۳۴۳ صفحه.

غیائی، محمد تقی: فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات زبان فرانسه. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸.

ناشر: انتشارات مروارید. [۳۶۵] صفحه.

فهمی، مهدی: فرهنگ جبهه (اصطلاحات و تعبیرات). چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی. ۹۵ صفحه.

میردامادی، حسن: فرهنگ پزشکی، چهار زبانی. انگلیسی، فرانسه، آلمانی و فارسی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات علمی و فرهنگی. ۹۰۷ صفحه.

واژه نامه روانشناسی و زمینه های وابسته: انگلیسی-فارسی، فارسی-انگلیسی. تألیف محمد تقی براهنی. علی اکبر سیف. جمال عابدی. هامایاک آوادیسیانس. محمد رضا باطنی.

یوسف کریمی. نیسان قولیان و جلال بامدادی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات فرهنگ معاصر. ۴۰۱ صفحه.

## هنرها: معماری، موسیقی

بنایی، کمال الدین محمد بن محمد: رساله در موسیقی. تألیف و به خط علی بن محمد معمار مشهور به بنایی. با مقدمه داریوش صفوت و تقی بینش. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: مرکز دانشگاهی. ۱۹۸ صفحه.

کیانی، محمدیوسف [و] ولفرام کلایس: کاروانسراهای ایران. ج. ۲. چاپ اول. [تهران]. ۱۳۶۸. ناشر: سازمان فرهنگی کشور.

## ادبیات: کلیات، نقد و بررسی

آویشن، الف: زبان و دگرذیسی فرهنگی. چاپ اول. آلمان غربی. ۱۳۶۹. ناشر: انتشارات نوید. آلمان غربی. ۱۷۱ صفحه.

افشار، ایرج و اصفهانیان، کریم [گرد آورندگان]: نامواره دکتر محمود افشار، جلد پنجم. در برگزیده ۳۶ مقاله. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۶. [توزیع] ۱۳۶۸. ناشر: بنیاد موقوفات دکتر محمود افشاریزدی. ۶۲۲ صفحه.

امین ریاحی، محمد: گلگشت در شعر و اندیشه حافظ. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات علمی. ۵۳۲ صفحه.

سیره، بنجامین: رسوایی شاعران. ترجمه بهروز راهی. چاپ اول. آلمان غربی. ۱۳۶۹. ناشر: انتشارات نوید. ۶۶ صفحه.

خواروز، روبرتو: شعر و واقعیت. ترجمه بهروز راهی. چاپ اول. آلمان غربی. ۱۳۶۹. ناشر:



انتشارات نوید. ۷۳ صفحه.

زریاب خویی، عباس: آینه جام. شرح مشکلات دیوان حافظ. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹. ناشر: انتشارات علمی. ۴۲۱ صفحه.

سعیدی سیرجانی، علی اکبر: ضحاک ماردوش. گزارش سعیدی سیرجانی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: ندارد. [چاپ: چاپخانه بهمن]. ۲۰۳ صفحه.

شاد، باقر: جستار، گفتار و افکار. (نکته‌هایی درباره ادبیات و سیاست. چاپ اول. هانور. ۱۳۶۹. ناشر: ندارد. ۷۸ صفحه.

شفیعی کدکنی، محمد رضا: موسیقی شعر. چاپ دوم (متنی گسترش یافته و تجدید نظر شده). تهران ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات آگاه. ۷۲۱ صفحه.

حریری، ناصر [فراهم آورنده]: درباره هنر و ادبیات. دفتر پنجم درباره ترجمه. گفت و شنودی با ابراهیم یونسی، اسدالله مبشری، بهاءالدین خرمشاهی. چاپ اول. بابل. ۱۳۶۹. ناشر: کتابسرای بابل. ۱۱۶ صفحه.

حریری، ناصر [فراهم آورنده]: درباره هنر و ادبیات، دفتر هفتم، درباره شعر. گفت و شنودی با مهدی اخوان ثالث، علی موسوی گرمارودی. چاپ اول. بابل. ۱۳۶۹. ناشر: کتابسرای بابل. ۱۸۴ صفحه.

زرین کوب، عبدالحسین: نقش بر آب. به همراه جستجویی چند در باب شعر حافظ، گلشن راز، گذشته نشر فارسی، ادبیات تطبیقی با اندیشه‌ها، گفت و شنودها و خاطره‌ها. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات معین. ۷۵۲ صفحه.

زبایی، محمدعلی: شرح صد غزل از حافظ. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۷. [توزیع ۱۳۶۸]. ناشر: انتشارات پازنگ. ۶۰۷ صفحه.

طاهباز، سیروس [فراهم آورنده]: درباره شعر و شاعری. با نظارت شراگیم یوشیج. [نامه‌ها، یادداشتها و مقدمه‌های نیمه]. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹. ناشر: دفترهای زمانه. ۴۳۴ صفحه.

عابدینی، حسن: صد سال داستان‌نویسی در ایران. ج. ۲. از ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۷. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: نشر تندر. ۴۲۳ صفحه.

فیاض، علی: آل احمد، استقلال روشنفکر. چاپ اول. سوئد. ۱۳۶۸. ناشر: ندارد. ۴۶ صفحه. محقق، مهدی: دومین بیست گفتار در مباحث ادبی و تاریخی و فلسفی و کلامی و تاریخ علوم در اسلام به انضمام زندگی‌نامه و کتاب‌نامه. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹. ناشر: مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل با همکاری دانشگاه تهران. ۴۵۱ صفحه.

نیاز کرمانی، سعید: سخن اهل دل، شرح احوال و آثار گویندگان فارسی زبان از آغاز تا امروز. ۲ جلد. چاپ اول. تهران. [توزیع ۱۳۶۸]. ۹۳۴ صفحه.

هروی، حسینعلی: مقالات حافظ به کوشش عنایت الله مجیدی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: کتابسرا. ۶۴۲ صفحه.

## ادبیات: متون کهن، نثر و شعر

شعار، جعفر [شارح]: گزیده تاریخ جهانگشای جوینی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: چاپ و نشر بنیاد. ۳۱۳ صفحه.

کزازی، میرجلال الدین: رخسار صبح، گزارش چامه‌ای از افضل الدین بدیل خاقانی شروانی بر بنیاد واژه‌شناسی، زیباشناسی، ژرفا شناسی با دیباچه‌ای پر دامنه در زندگانی و شیوه شاعری او. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: نشر مرکز. ۶۳۱ صفحه.

نظامی گنجه‌ای: شرفنامه. به کوشش دکتر بهروز ثروتیان. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹. ناشر: انتشارات توس. ۸۵۹ صفحه.

## ادبیات: متون جدید، روایت. رمان و داستان کوتاه

آقائی، احمد: چراغانی در باد. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: به نگار. ۴۹۱.

بویری، علی: بالا تر از سیاهی. چاپ [؟]. کانادا. ۱۳۶۹. ناشر: ندارد. ۷۴ صفحه.

جوانه: زن در شوریدگی [مجموعه قصه]. چاپ اول. آلمان غربی. ۱۳۶۹. ناشر: نشر ندا. (چاپ و صحافی: نوید (آلمان غربی)). ۶۲ صفحه.

جولایی، رضا: جامه به خوناب. (نوشته سالهای ۶۲ تا ۶۵). چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: نشر رضا. ۱۸۰ صفحه.

خاکسار، نسیم: مرثی کافر است. چاپ [؟] پاریس. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات خاوران. ۲۲۷ صفحه.

سردوزای، اکبر: خانه‌ای با عطر گل‌های سرخ. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۰. چاپ دوم. استکهلم. ۱۹۸۹. [ناشر]: موسسه چاپ و انتشارات آرش. ۱۲۳ صفحه.

عرفان، علی: آخرین شاعر جهان. چاپ اول. پاریس. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات خاوران. ۲۲۰ صفحه.

فصیح، اسماعیل: گزیده داستانها. چاپ دوم. تهران. ۱۳۶۹. ناشر: نشر البرز. ۴۰۵ صفحه. کارگر مقدم، بیژن: راه بنندان. چاپ [اول] لندن. ۱۹۸۹. ناشر: انتشارات پیام. لندن. ۱۵ صفحه.

کاشفیان، ا.: سرگروه‌بان (چند داستان کوتاه). چاپ [اول]. کلن. ۱۳۶۸. ناشر: ندارد (تایپ انتشارات یاسمین). ۸۳ صفحه.

مخملباف، محسن: باغ بلور. چاپ دوم. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: نشر نی. ۳۵۲ صفحه.

## نمایشنامه، فیلمنامه

بیضائی، بهرام: طومار شیخ شرزین (فیلمنامه). چاپ اول. (نوشته ۱۳۶۵). سوئد. ۱۳۶۸. ناشر: نشر رامین. ۷۹ صفحه.

ریحانی، حسین: بن بست. چاپ اول. ساربروکن. ۱۳۶۸. ناشر: ندارد. ۱۵۷. لبخند، حمید: پل چهارم، فیلمنامه. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۷ [توزیع ۱۳۶۹]. ناشر: نشر نو. ۱۳۳ صفحه.

## ادبیات جهان: ترجمه

تقی زاده، صفدر و محمد علی صفریان: [مترجم و گرد آورندگان]: مرگ در جنگل. از شروود اندرسن و ۲۵ داستان از نویسندگان دیگر. چاپ دوم. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: نشر نو. ۵۰۲ صفحه.

تکروی، ویلیام: بازار خود فروشی. ترجمه منوچهر بدیعی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات نیلوفر. [۸۴۸] صفحه.

داستایفسکی، فیودور: جوان خام. ترجمه رضا رضایی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات مترجم. ۷۵۱ صفحه.

داستایفسکی فیودور: همزاد. ترجمه ایرج قریب. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹. ناشر: نشر نقره. ۲۵۸ صفحه.

فوننتس، کارلوس: آتورا. ترجمه کوثری. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: نشر تندر. ۱۲۶ صفحه.

کافکا، فرانز: مسخ [و] ولادیمیر ناباکوف. درباره مسخ. ترجمه فرزانه طاهری. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات نیلوفر. ۱۲۳ صفحه. [مسخ را قبلاً هدایت ترجمه کرده بود. رساله ناباکوف را نیز پرویز داریوش پیشترها ترجمه کرده بود.]

لوئیس، سیفکر: باییت. ترجمه فضل الله نیک آئین. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: نشر نو. ۵۷۶ صفحه.

مارتن دوگاری، روزه: خانواده تیبو. ترجمه ابوالحسن نجفی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹. (۴ جلد) ناشر: انتشارات نیلوفر. ۲۳۴۸ صفحه.

مهاجر، فیروز [و] کامران شیردل: [مترجمان و گردآورندگان]: گزیده داستانهای کوتاه از نویسندگان معاصر ایتالیا. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات پاپیروس. ۳۲۲ صفحه.

میلر، آرتور: ساحره سوزان. برگردان فریدون فاطمی. چاپ اول تهران. ۱۳۶۸. ناشر: نشر مرکز. ۱۵۶ صفحه.

هسه، هرمان: شیفتگی جوانی. ترجمه مینا بیگلری. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: اسپرک. ۲۲۰ صفحه.

## ادبیات: شعر معاصر ایران

افشاری، رضا: سفری بر موج. چاپ اول. محل چاپ ندارد. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات پرنیان. ۷۲ صفحه.

بهبهانی، سمین: گزیننه اشعار سمین بهبهانی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹. ناشر: انتشارات مروارید. ۲۴۸ صفحه.

جوانه: گل مهر. چاپ اول. آلمان غربی. ۱۳۶۹. ناشر: نشر ندا. (چاپ و صحافی نوید، آلمان غربی) ۸۶ صفحه.

حالت، ابولقاسم: کلیات دیوان حالت، قصاید، غزلیات، مقطعات، مثنویات و رباعیات. چاپ دوم. [تهران]. ۱۳۶۹. ناشر: علی اکبر علمی. ۶۱۳ صفحه.

حریری، ناصر: چنین رفته است بر ما ماجراها. چاپ اول. بابل. ۱۳۶۷ [توزیع ۱۳۶۸]. ناشر: کتابسرای بابل. ۱۱۸ صفحه.

حقوقی، محمد: خروس هزاربال. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: کتاب پرواز. (مجموعه شعر معاصر ایران، ۱) ۱۱۰ صفحه.

راکی، افسانه: (مهر آفرید) مجسمه ها. مجموعه شعر. چاپ [اول]. پاریس. ۱۳۶۸. ناشر: ندارد. (چاپ آبنوس). ۶۴ صفحه.

رخساریان، الف: عطر نان و بوی غنچه سرخ (مجموعه شعر). چاپ اول. سوئد ۱۹۹۰ (بهمین ۱۳۶۸). ناشر: ندارد. [چاپ و صحافی: موسسه چاپ و انتشارات آرش-استکهلم]. ۶۸ صفحه.

رفعت صفایی، کمال: درماه کسی نیست. (یک شعر بلند) چاپ اول. محل چاپ: ندارد. ۱۳۶۸. ناشر: ندارد. ۶۸ صفحه.

روزبهان: آواز بومیان زمین. چاپ اول. کلن. ۱۳۶۸. ناشر: کانون هنری-فرهنگی خاک. ۸۲ صفحه.

روشنک: با زبان زخم زمین. چاپ اول. سوئد. ۱۳۶۹. ناشر: شاعر. ۵۷ صفحه.

ریحانه صدرا: منظومه هشت سال. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی. ۱۴۰ صفحه.

سادات اشکوری، کاظم: چهار فصل و شعرهای دیگر، منتخبی از شعرهای ۱۳۶۶-۱۳۵۸. چاپ اول. تهران [۱۳۶۸]. ناشر: شعله اندیشه. ۷۴ صفحه.

سپانلو، م. ع: ساعت امید (پیوست با داستان منظوم هیکل تاریک). چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: پیک فرهنگ. ۷۸ صفحه.

سلیمانی، فرامرز: آوازه‌های ایرانی. از شعرهای ۶۶-۱۳۵۴. انتشارات: به نگار. ۲۱۳ صفحه.

سینا محمد: مشق های من در شعر. چاپ اول. استکهلم. ۱۳۶۸. ناشر: گاهنامه «رویا». ۷۱ صفحه.



- شعبانی، اسدالله: پرسه های شبانه. چاپ اول. [تهران] ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات پیوند. ۴۴ صفحه.
- کوهن، منوچهر: ذوق حضور. مجموعه شعر. چاپ اول. [تهران]. ۱۳۶۸. ناشر: هیرمند. ۸۸ صفحه.
- گوء زتن، غ: دامن یشمی اشکها. محل چاپ: کلن. ۱۳۶۸. ناشر: ندارد. ۶۲ صفحه.
- مازندرانی، س: برای بهترین دوست. جزوه شعر. چاپ [اول] سوئد. ۱۳۶۸. ناشر: نشریه رویا. ۲۳ صفحه.
- مازندرانی، سروش: خطابه خاک (جزوه شعر). چاپ اول. محل چاپ: ندارد. ۱۳۶۸. ناشر: بهارانه های فصل سرد. ۳۰ صفحه.
- م. شهریار: از ارتفاع قلّه نام و ننگ. چاپ اول. استکهلم. ۱۹۹۰ (۱۳۶۸). ناشر: ندارد. (چاپ و صحافی موسسه چاپ و انتشارات آرش). ۷۹ صفحه.
- محرابی، معین الدین: سفینه ای از غزل زنان (شامل یکصد غزل از ۴۷ شاعر پارسی گوی). چاپ اول. کلن. ۱۳۶۸. ناشر: نشر رویش. ۸۶ صفحه.
- مقصودی، رضا: با آینه دوباره مدارا کن. چاپ اول. محل چاپ ندارد. بهار ۱۳۶۹. ناشر: انتشارات فرهنگ (فرانسه-کانادا). ۹۶ صفحه.
- مهدوی، مهدی (شهمیزادی): شکوه با سنگ (مجموعه اشعار) جلد اول. ۱۳۶۴-۱۳۳۵. چاپ اول. استکهلم. ۱۳۶۹. ناشر: مؤلف. ۴۱۷ صفحه.

## تاریخ و جغرافیا

- حائری، عبدالهادی: تاریخ جنبشها و تکاپوهای فراماسونگری در کشورهای اسلامی. چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: آستان قدس رضوی. ۲۵۱ صفحه.
- دون، استفن پا: سقوط و ظهور شیوه تولید آسیایی. ترجمه عباس مخبر. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: نشر مرکز. ۱۸۰ صفحه.
- ذوقی، ایرج: تاریخ روابط سیاسی ایران و قدرتهای بزرگ. ۱۹۲۵-۱۹۰۰. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ۵۸۱ صفحه.
- رابینو، یاسنت لویی: مشروطه گیلان، گزارشها کتاب آبی درباره مشروطه گیلان و «صورت اعانه و مأخوذی کمیسیون اعانه و انجمن ایالتی گیلان» و شرح خرج کمیته ستار و کمیسیون جنگ به انضمام آشوب آخرالزمان و وقایع مشهد در سال ۱۳۳۰ هـ. ق. شیخ حسین اولیاء بافقی. به کوشش محمد روشن. چاپ اول [چاپ حروفی یادداشتهای رابینو]. رشت. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات طاعتی. ۴۱۰ صفحه.
- راوندی، مرتضی: تاریخ اجتماعی ایران. جلد اول. [تهران]. ۱۳۶۸. ناشر: مؤلف. [پخش از انتشارات نگاه]. ۶۶۶ صفحه.
- سعیدی رضوانی، عباس: بینش اسلامی و پدیده های جغرافیایی. (مقدمه ای بر جغرافیای سرزمینهای اسلامی) چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی. ۲۳۲ صفحه.
- شیخ الاسلامی، محمد: سیمای احمد شاه. پس از گذشت هفتاد سال از عقد قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹. ناشر: نشر گفتار. ۴۶۴ صفحه.
- غفاری، ابولحسن: تاریخ روابط ایران و فرانسه، از ترور ناصرالدین شاه تا جنگ جهانی اول (۱۳۳۳-۱۳۱۳ هـ - ق). چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: مرکز نشر دانشگاهی. ۲۴۲ صفحه.
- کلیفورد، مری لوئیس: سرزمین و مردم افغانستان. ترجمه مرتضی اسعدی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات علمی و فرهنگی. ۲۵۹ صفحه.
- گروتس باخ، اروین: جغرافیای شهری در افغانستان. ترجمه محسن محسنیان. چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: آستان قدس رضوی. ۲۵۱ صفحه.
- مارکوارت، ژوزف: وهرود و آرنگ. جستارهایی در جغرافیای اساطیری و تاریخی ایران شرقی. ترجمه با اضافات از داود منشی زاده. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: بنیاد موقوفات دکتر افشار یزدی. ۲۰۹ صفحه.
- مجیدزاده، یوسف: آغاز شهرنشینی در ایران. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: مرکز نشر دانشگاهی. ۲۰۹ صفحه.
- میرزادگی، شکوه: نگاهی به سیر نزولی موقعیت اجتماعی زن، از آغاز تا اسلام. چاپ [اول] لندن ۱۹۹۰. ناشر: مرکز نشر و پخش پیام. ۳۸ صفحه.
- هال، الواجین: سرزمین و مردم چکسلواکی. ترجمه هرمز ریاحی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸.

- اسدی، بیژن: (مترجم و تدوینگر) خلیج فارس از دیدگاه آمار و ارقام (فارسی-انگلیسی) [به مناسبت] کنفرانس بین المللی خلیج فارس. ۲۹ آبان-اول آذر ۱۳۶۸. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی، مرکز مطالعات خلیج فارس. ۱۳۳ صفحه.
- افراسیابی، بهرام: تاریخ جامع بهائیت یا نوماسونی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹. ناشر: انتشارات سخن. ۷۹۱ صفحه.
- پزشکزاد، ایرج: مروری در تاریخ انقلاب فرانسه. [ترجمه و تالیف]. چاپ [؟]. کلن. ۱۳۶۸. ناشر: چاپ و انتشارات ملی کلن. ۱۳۲ صفحه.
- پناهی سمنانی: نادرشاه. بازتاب حماسه و فاجعه ملی. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹. ناشر: کتاب نمونه. ۳۱۹ صفحه.
- حائری، عبدالهادی: ایران و جهان اسلام، پژوهشهای تاریخی پیرامون چهره ها، اندیشه ها و جنبش ها. چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات آستان قدس رضوی. ۲۸۱ صفحه.

ناشر: انتشارات علمی و فرهنگی. ۲۰۰ صفحه.

هوارث، دیوید: ناپلئون در واترلو. ترجمه عزیز کیاوند. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۹. ناشر: انتشارات نمازی. ۲۹۲ صفحه.

## زندگینامه، خاطرات، سفرنامه

آبخفر، اصغر: گردان عاشقان [خاطرات جنگ]. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی. ۸۵ صفحه.

آگاریشف، آ: زندگی سیاسی ناصر. ترجمه محمد جواهر کلام. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات ویس. ۲۷۶ صفحه.

اثنی عشری، جمشید: اردوگاه، یادداشتهای یک سرباز. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی. ۱۱۵ صفحه.

احمد عبدالرحمن: عبور از آخرین خاکریز. (خاطرات یک پزشک اسیر عراقی). ترجمه محمد حسین زوار کعبه. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی. ۱۹۲ صفحه.

جیلیبی، چارلز: زندگینامه علمی دانشوران. ج ۱. جزوه سوم. زیر نظر احمد بیرشگ. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات علمی و فرهنگی. ۲۵۵ صفحه.

خامه ای، انور: چهار چهره، خاطرات و تفکرات درباره نیما یوشیج، صادق هدایت، عبدالحسین نوشین و ذبیح بهروز. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: کتاب سرا. ۲۲۲ صفحه.

زکی نجیب محمود: تحلیلی از آرای جابر بن حیان. ترجمه حمید رضا شیخی. چاپ اول. مشهد. ۱۳۶۸. ناشر: بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی. ۲۰۴ صفحه.

عاقلی، باقر: ذکاءالملک فروغی و شهریور ۱۳۲۰. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۷. [توزیع ۱۳۶۸]. ناشر: انتشارات محمد علی علمی و سخن. ۳۴۶ صفحه.

قندهاری، سیدابوالحسن: گزارش سفارت کابل، سفرنامه سیدابوالحسن قندهاری در ۱۲۸۶ و اسناد مربوط به آن. به کوشش محمد آصف فکرت. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: بنیاد موقوفات دکتر محمود افشاریزدی. ۱۲۸ صفحه.

کی منش، عباس (مشفق کاشانی): خلوت انس. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات پازنگ. ۴۵۶ صفحه. [کتاب تذکره ای است حاوی شرح و آثار ۵۴ نفر از شاعران معاصر].

محرابی، معین الدین: قرة العین (شاعر آرایخواه و ملی ایران). چاپ اول. کلن. ۱۳۶۸. ناشر: نشر رویش. ۱۸۴ صفحه.

نجمی، ناصر: چهره امیر، کاوشی در تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در دوره امیرکبیر. چاپ اول. تهران. ۱۳۶۸. ناشر: انتشارات عطایی. ۳۳۶ صفحه.

www.adabestanekave.com

## نشریه های ادواری

در این بخش، آخرین شماره ماهنامه ها، فصلنامه ها و نشریات ادواری دیگر که به «فصل کتاب» رسیده است معرفی می شود. از ناشران ماهنامه ها، فصلنامه ها و دیگر نشریات ادواری که مایلند نشریه شان در این بخش فهرست شود، خواهش می کنیم یک نسخه از آن را مستقیماً به نشانی «فصل کتاب» ارسال دارند.

آدینه (شماره ۴۵-۴۶، اردیبهشت ۶۹) علمی، فرهنگی، دینی، هنری، اجتماعی، چاپ تهران. ۱۰۸ صفحه. بها: ۵۰ تومان.

گزینه مطالب: از سوگی به سوگ دیگر، در رثای حسین قوامی: مهدی ستایشگر. هرچه هست از صباست، گفتگو با فرامرزم پایور: جهانشاه صارمی. آرامش قشنگ (قصه): عباس معروفی. بخش خصوصی نشر و به انقراض، میزگرد با ناشران بخش خصوصی به مناسبت برگزاری سومین نمایشگاه بین المللی کتاب. کتاب کودک. ۱۰ سال رشد کمی و کیفی: غلامعلی لطیفی. نشانی پستی: تهران صندوق پستی: ۱۴۱۸۵-۳۴۵.

آزادی (دوره دوم. شماره دهم و یازدهم، مرداد-اسفند ۱۳۶۸) وابسته به جبهه دموکراتیک ملی ایران. چاپ [لندن]. ۲۳۰ صفحه. بها: ۳ پوند.

گزینه مطالب: تحولات اروپای شرقی: سندیکای همبستگی: کریم قصیم. بچه ها در جمهوری اسلامی: م آوج. کودتای ۲۵ مرداد ۳۴ و دکتر فاطمی (۲): هدایت متین دفتری. پاره ای از

مسایل سینمای امروز ایران: د. ناطقی. داشتم با خودم می گفتم... (داستان): منوچهر سالکی.  
دزدی از مفلس (داستان): م. ع. بزرگر. دگرگونی بنیادین در بلوک شرق: ا. مقاوم. پاکترادی در  
راه (شهر): م. آرم و...  
نشانی پستی:

NDFI  
B.M. Gonville  
London WC1 3XX, UK

آینده: (جلد پانزدهم، شماره ۶-۹، شهریور-آذر ۱۳۶۸) مجله فرهنگ و تحقیقات ایرانی، چاپ  
تهران. ۶۸۴ صفحه. بها ۱۱۲۰ ریال.

گزینه مطالب: قرآن آرمانی حافظ، مقدمه ای بر «همزیستی مسالمت آمیز» نوشته کلود دلماس:  
دکتر مهدی پرهام. ایران سال ۱۳۲۳ از نگاه عبدالحسین هژیر: ایرج افشار. چند آگاهی درباره  
ظہیرالدوله: اسماعیل نواب صفا.

نشانی پستی: صندوق پستی ۵۸۳-۱۹۵۷۵ نیاوران (تهران)-ایران.

ایران شناسی: (سال اول، شماره ۴، زمستان ۱۳۶۸) و یژه پژوهش در تاریخ و تمدن و فرهنگ  
ایران و زبان و ادبیات فارسی. چاپ آمریکا. ۲۳۴ صفحه. بها: چهار شماره ۳۰ دلار.

گزینه مطالب: پیام دوستی و تبریک به خواهران و برادران تاجیک: جلال متینی. یادداشت  
(۱۰): احسان یارشاطر. چند نکته گفتنی و ناگفتنی درباره ادب معاصر ایران: محمد علی  
اسلامی ندوشن. معرفی سه قطعه الحاقی در شاهنامه: جلال خالقی مطلق. ابومسلم نامه،  
سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی: محمد جعفر محجوب. در جستجوی تخت فریدون: جلال  
متینی. معنا سنجی دو دوران: الف. آویشن و...

Editor, Iranshenasi,  
PO Box 30381  
Bethesda, Maryland 20814, USA

نشانی:

اندیشه آزاد: (شماره ۱۳-بهار ۱۳۶۹). چاپ سوئد. ۱۲۸ صفحه، بها: ۲۰۰ ن سوئد.

گزینه مطالب: یادواره دوست شاعر (داستان): سعید محفوظی. پیشگویی در ادب معاصر ایران:  
هوشنگ گلشیری. زن در ادبیات طنز آمیز ایران: حسن جوادی. سینمای فارسی در [فیلم]  
میهمانان هیل آستوریا: م. پیوند.

Andishe-ye Azad  
Box 50047 Stockholm  
Sweden

نشانی پستی:

بیدار: (دوره جدید شماره ۲-پائیز ۱۳۶۸. شماره پیاپی ۸). دفتر ادب و هنر. چاپ آلمان غربی.  
بها: ۱۲ مارک آلمان غربی.

گزینه مطالب: نقش بندگان (داستان): هوشنگ گلشیری. شب خداحافظی (داستان) جعفر مدرس

صادقی. نویسنده و خیال پردازی: زیگموند فروید. ترجمه ا. مازیار. معماری کلام در شعر  
سپهری: گفت و گویی با محمد حقوقی. با شعرهایی از مصطفی امامی. کامران بزرگ نیا. م.  
ع. سپانلو. حسن طاهباز. مهری مرادی. و...  
نشانی پستی:

BIDAR  
Postfach 52463  
D-5000 Koln 50  
West Germany

پره شماره پیاپی ۵۰ (سال پنجم-شماره ۲-اسفند ۱۳۶۸) از انتشارات بنیاد فرهنگی پر. چاپ  
آمریکا، ۵۰ صفحه. بها ۲/۵ دلار

گزینه مطالب: سرگذشت کلیله و دمنه: بدری خواجه نوری. حق و انتخاب: بیژن نامور. به پیشواز  
نوروز برویم: بهمن مؤمنی. نیاز به تحولی در موسیقی ایرانی: مهدی ادهم.

نشانی پستی:  
Par  
PO Box 11735  
Washington DC 20008  
USA

پیمان: (سال پنجم-شماره دوم-آبان ۱۳۶۸) نشریه سازمان ایرانیان دموکرات در خارج از کشور،  
چاپ آلمان. ۳۲ صفحه بها ؟

گزینه مطالب: فساد و رشوه خواری در جمهوری اسلامی. نگاهی به تحولات شوروی و پی  
آمدهای آن آخرین خاطره ام از منوچهر محجوبی: ه. روشن. نگاهی به استعمار در آفریقا.  
فروغ، جستجو و پویندگی در گستره شعر: بهروز جلالی.

نشانی پستی:  
Peyman  
OIDA  
Postfach 103043  
6900 Heidelberg  
West Germany

پویش: (تابستان و پائیز ۱۳۶۸) مجموعه ای درباره هنر و ادبیات کودکان و نوجوانان، چاپ  
تهران، ۱۳۶ صفحه، بها: ۳۰۰ ریال.

گزینه مطالب: جستجوی سیمای کودک در ادبیات سنتی ایران: سیروس طاهباز. گفتگویی با  
نورالدین زرین کلک درباره تصویرگری کتابهای کودکان و ساختن فیلمهای انیمیشن.  
گفتگویی با محمود کیانوش درباره شعر کودک. یادداشتی درباره قصه ها و فرهنگ مردم:  
خسرو شهریاری.

نشانی پستی: ایران، تهران، خیابان خالد اسلامبولی، شماره ۲۴

پویشگران (شماره دوم ژوئن ۱۹۹۰-تیرماه ۱۳۶۹). برای گسترش هنر و ادبیات مدرن ایران.  
چاپ لندن. ۹۹ صفحه. بها: چهار شماره ۹ پوند.

گزینه مطالب: سه نگاه به مسئله ارزشیابی های هنری: اسماعیل نوری علاء. آخرین مصاحبه با  
ساموئل بکت. (مصاحبه کننده: احمد کامیابی). نقشبندان (قصه): هوشنگ گلشیری. بی



خورشید، بی ماه (قصه): ستارلقایی. های گیت در مه (قصه): شکوه میرزادگی. با شعرهایی از اسماعیل نوری علاء، پدیده رازی، محمدرضا فراهی، افشین بابازاده، محمود فلکی، سید علی صالحی و...

Puyeshgaran  
89 Kiln Place  
London NW5 4AL, UK.

نشانی پستی:

پیوند: (سال دوم-شماره ۶-بهمن ۱۳۶۸) گاهنامه فرهنگی-هنری-خبری-، بکوشش جمعی از ایرانیان هلند، ۴۶ صفحه. بها: ۲ فلورن.

گزینه مطالب: سال ۹۲ و رویای اروپای واحد: رحمید. آموزش عالی در هلند. از تبلیغ تا عمل: محمد جوادی.

Peyvand  
CIPS  
Postfach 3002  
2601 DA DELFT  
Holland

نشانی پستی:

حقوق بشر: (بهار ۱۳۶۹) نشریه جامعه دفاع از حقوق بشر در ایران (برلن). چاپ آلمان غربی، ۴۴ صفحه، بها؟

گزینه مطالب: جشن نوروزی، رویارویی با ولایت فقیه: م. سردانی. زمینه های تحقیق دموکراسی در ایران: علی شیرازی. زن در جامعه ما: سروناز اخگر.

نشانی پست:

Liga-Iran  
PO Box 150 752  
D-1000 Berlin 15  
West Germany

دبیره: (شماره ۶، پائیز ۱۳۶۸) جنگ انجمن بهروز، چاپ کلن (آلمان غربی) ۱۰۸ صفحه، بها: ۴ فرانک فرانسه.

گزینه مطالب: ازدها در شاهنامه: حسین اسماعیلی. نگاهی به ایران پس از چیرگی تازیان: پرفسور فیروز کاوسجی داور، برگردان از هما ناطق. گزارش درباره زرتشتیان ایران در دوره قاجار (۱۸۸۲ میلادی / ۱۲۵۲ یزدگردی): مانکجی هوشنگ هاتریا. فروبا: گزارش ایسا غوجی: رهیم اش.

Behrouz  
A Roonasi  
BP No 307  
75823 Paris, Cedex 17  
France

نشانی پستی:

درفکر اتحاد: (شماره ۱-سال دوم-ژانویه ۱۹۹۰) نشریه به زبان فارسی برای ایرانیان مقیم هالستاهامارا. چاپ [سوئد؟]. ۴۳ صفحه، بها: ؟.

گزینه مطالب: ناسیونالیسم. با سفیران اروپای شرقی در تهران. شجریان سفیر جمهوری رژیم یا سفیر مردم؟: حسن-زاگرس.

نشانی پستی:

Ettehad  
Denna Tiding Utgives Av  
Hallstaham Mars  
Inva-Byra

روزگارنو: (دفتر سوم-سال نهم، شماره مسلسل: ۹۹). ماهنامه، در خدمت آزادی و حق حاکمیت ملت ایران. چاپ پاریس. ۱۱۰ صفحه. بها: تک فروشی ۲۵ فرانک.

گزینه مطالب: و حالا یک رستاخیز فرهنگی است: اسمعیل پوروالی. شاملو و قصه ضحاک: احمد شاملو. غلط های مارکسیزم-لنینیسم: رضا درودیان. نیروهای لبنانی: علیرضا نوری زاده. قصه های جهان سومی: سیروس آموزگار و...

نشانی پستی:

Rouzegar-e Now  
40 Ave. du Château  
94300 Vincennes  
France

رویا: (شماره ۹-اردیبهشت ۱۳۶۹). ویژه نقد شعر در خارج) گاهنامه فرهنگی-هنری. چاپ سوئد. بها: ندارد. ۴۴ صفحه.

گزینه مطالب: صاحب این حقیر: عبدالبدل سرغیب. یک مجموعه و چند حرف: ج. صالحی. سایه سنگین و سایه های دیگر: علی اصفهانی. نمایی از شعر ما در خارج: س. مازندرانی و...

نشانی پستی:

Roya  
Poste Resiante  
22101 Lund  
Sweden

زن ایرانی: (سال چهارم-شماره چهارم-زمستان ۶۸). چاپ کانادا. ۳۹ صفحه. بها: ۲/۵ دلار کانادا.

گزینه مطالب: نویسندگی به زبان دیگر: نیما نقیبی. ساعتی [گفتگو] با بزرگ علوی. خاله سوسکه (داستان کودکان): عفت احمد خانی.

نشانی پستی:

Iranian Woman  
238 Davenport Road, No334  
Toronto, ONT. M5R 1J6  
Canada

سایبان: (سال سوم-شماره ۲۴-۲۵-دسامبر ۸۹ و ژانویه ۹۰) نشریه فرهنگی-هنری جامعه ایرانیان کانادا، چاپ کانادا. ۴۰ صفحه، رایگان.

گزینه مطالب: ده روز سینمای ایران در تورنتو، دسامبر ۱۹۸۹ [نگاهی به فیلمهای: ناخدا خورشید، دهنده، دستفروش، بای سیکل ران، شیرسنگی و باشو، غریبه کوچک]. مداخلی بر جامعه شناسی سینما: محمد رضا نورانی.

نشانی پستی:

Sayeban  
PO Box 615, Station 'R'  
Toronto, Ontario M4G 4E1  
Canada

سیمرغ: (سال دهم-شماره پنجم-نوروز ۱۳۶۹) نشریه دانش آموزان مدرسه تورنتو، چاپ کانادا، ۸۰ صفحه، بها: ؟.

گزینه مطالب: [مطالب این نشریه را قطعات کوچک، نوشته کودکان ایرانی تشکیل می دهد].  
نشانی پستی:  
1771 Beechknoll Ave  
Miss. Ont. L4W 3R5  
Canada

سپند: (سال سوم-شماره ۱۱، مرداد ۱۳۶۸) چاپ پاریس، ۲۹۴ صفحه، بها: ؟.

گزینه مطالب: نگاهی به طلوع و افول خمینی: حسین ملک. زن ایرانی و مسئله ی رهایی: محمد ارسی. مصدق و اندیشه ملی (۴) مصدق و روحانیت و مذهب: جمشید پارسا. در قلمرو استقلال ملی: ت. نوبیان.  
نشانی پستی:

Sahand  
C/O Sharifi, R.  
PO 1006-16  
75761 Paris, Cedex 16  
France

شاهین: (شماره دوم، خرداد ۶۹) ماهنامه فرهنگی، ورزشی، هنری و اجتماعی. چاپ پاریس. ۴۶ صفحه. بها: ده فرانک فرانسه.

گزینه مطالب: دریچه دل، شاملو افسارپاره می کند، ابتکار انقلابی یک جراح ایرانی، سینمای ایران. همه چیز درباره جام جهانی فوتبال در ایتالیا، از اهل قلم، نوای موسیقی، گزارشی کامل از مسابقه های اتومبیلرانی جایزه بزرگ، پاریسی از نگاه ایرانی، مسابقه های فوتبال ۳ جام باشگاهی اروپا، دیدار با دو نقاش ایرانی در کعبه «مونمارتر» پاریس، صادق هاتفی کارگردان نمایش سوگ سیاوش حرف می زند.

Shahin  
35 Quai de Grenelle  
75015 Paris  
France

صوفی: (شماره ششم-بهار ۱۳۶۹) فصلنامه خانقاه نعمت الهی لندن، چاپ لندن، ۴۶ صفحه، بها ۱/۵ لیره استرلینگ.

گزینه مطالب: سماع: جواد نوربخش. برداشتی از طوطی و بازرگان مولانا: علی اصغر مظهری. داستان لیلی و مجنون جامی: م. شیدا.

Sufi  
41 Chepstow Place  
London W2 4TS  
England

فصل کتاب: (سال دوم، شماره اول شماره پیاپی ۵، زمستان ۱۳۶۸) فصلنامه ویژه نقد و بررسی کتاب. چاپ لندن. ۱۶۵ صفحه. بها: تک فروشی ۴ پوند.

گزینه مطالب: منوچهر محجوبی روزنامه نگار طنزنویس: مهرداد رهگذار. کلمات ترکی در شعر فارسی پیش از دوران مغول: تورخان گنجه ای. ترجمه م. آجودانی. روزنه آبی محمود کیانوش. ایران شناسی در اتحاد شوروی... صادق صبا. پیچیدگی شیطانی: نسیم خاکسار. حاشیه ای بر

نگاهی از درون به جنبش چپ: همایون کاتوزیان. دیروزی ها: عباس سماکار. قصه های مکتبی: رضا نواب پور. بوی عطری تازه (داستان): اکبر سردوزانی. مقدمه ای بر تاریخ شفاهی ایران: حبیب لاجوردی. ترجمه علی رضوی و..

Fasl-e-Ketab  
P.o.Box 387  
London W5 3UG  
UK

فصلنامه ارشاد: (دوره سوم-شماره یک-فروردین ماه ۱۳۶۹) نشریه بنیاد عرفان مولانا، چاپ لندن، ۳۷+۳۱ صفحه، بها: ۲ لیره استرلینگ.

گزینه مطالب: عرفان مولانا عرفان عاشقانه است. شرح حال نیکلسن مترجم و مفسر مثنوی مولانا به زبان انگلیسی. حکایت مرد بقال و طوطی (از دفتر اول مثنوی شریف). سیر انسان بطرف کمال.

Ershad  
34 Hollytree Close  
Inner Park Road  
Wimbledon, London SW19 6EA  
UK

فصلنامه ره آورد وین: (شماره پنجم-پائیز ۱۳۶۸) نشریه انجمن هنرمندان ایرانی مقیم اطریش برای بررسی و شناخت مسائل فرهنگی و هنری، چاپ وین، ۷۸ صفحه، بها: ۵۰ شلینگ اطریش.

گزینه مطالب: روشنفکران و مسئله غرب زدگی: خسرو جعفرزاده. آشنایی با (علم) ادبیات، نصرت رستگار. لرستان و موسیقی لری: علی اکبر شکارچی.

Rahaward  
C/O Djafar-zadeh  
A-1190 Wien  
Pantzergasse 28  
Austria

فرهنگ: (شماره ۴-بهمن ۶۸) نشریه کانون کتاب، ادب و هنر ایران-گوتنبرگ. چاپ گوتنبرگ، ۱۵ صفحه بها: ۷ کرون.

گزینه مطالب: نیما از زبان نیما. نامه نیما به همسرش. تاریخ ایلام.

Farhang  
IBLKC  
Färgfabriks Gatan 9  
417 05 Göteborg

قلم: (سال هفتم-شماره ۲۰ و ۲۱-شهریور ۱۳۶۸) نشریه فرهنگی، چاپ آلمان غربی، ۱۴۶ صفحه، بها: ۶ مارک آلمان غربی.

گزینه مطالب: دیوار کاغذی چین: م-کیان. قضیه خردجال: صادق هدایت. نقدی بر یوف کور: رامین-م. اسنادی درباره انقلاب مشروطیت.

Ghulam  
Postlagerkarte  
Nr: 029227 C  
1000 Berlin 12  
West Germany

**کانون:** (دوره جدید-شماره ۴- زمستان ۱۳۶۸) نشریه کانون ایرانیان لندن. چاپ لندن، ۵۲ صفحه، بها: یک لیره استرلیگ.

گزینه مطالب: آشنایی با اندیشیدن: رضا خیابانی. مسایل کشور خارجی مسایل ماست: ایوب. شکارچی انسان: احمد.

نشانی پستی:

(Kanoun)  
Iranian Community Centre  
Selby Site, Selby Centre  
Selby Road,  
London N17 8JN, UK

**کتاب صبح:** (شماره چهارم - تابستان و پاییز ۱۳۶۸) چاپ تهران، ۱۷۴ صفحه، بها: ۵۵۰ ریال.

گزینه مطالب: جلال آل احمد در چشم و دل ما: پرویز زاهدی. سهم زنان شاعر در شعر فارسی: دکتر روح انگیز کراچی. تعزیه نامه طفلان مسلم و یاد از جلال آل احمد: سیروس طاهباز. تکنیک و محتوا [در تئاتر]: دکتر محمود عزیزی. سینما، سینما؟ بخش نخست-آغاز کار: دکتر هوشنگ کاووسی.

نشانی پستی: تهران-صندوق پستی ۴۵۶۵-۱۱۳۶۵

**کیلک:** (شماره ۱ فروردین ۱۳۶۹) ماهنامه ادبی و فرهنگی. چاپ تهران. ۱۶۰ صفحه، بها: ۶۵۰ ریال. گزینه مطالب: یادداشتی درباره ترجمه تعبیرات خارجی به فارسی: دکتر غلامحسین یوسفی. دریافتی از بوف کور: آذر نفیسی. بررسی ادبی فردای صادق هدایت: محمد بهارلو. داستانه نویسی و داستان نویسان معاصر ایران (هدایت، جلال آل احمد، سیمین دانشور، بهرام صادقی، ابراهیم گلستان): عبدالعلی دستغیب. یادداشتی درباره آنسوی آتش [نقد فیلم]: شهرنوش پارسى پور. اسطوره زن، تحلیل فلسفی رمان طوبی و معنای شب از شهرنوش پارسى پور: مشیت علایی.

نشانی پستی: تهران-صندوق پستی ۹۱۶-۱۳۱۴۵

**کیهان فرهنگی:** (سال ششم-اسفند ۶۸-شماره ۱۲) چاپ تهران، ۶۴ صفحه، بها: ۲۰۰ ریال. گزینه مطالب: اسلام، اقبال و زبان فارسی در شبه قاره هند (گفت و گویا استاد محمد حسین مشایخ فریدنی). کژتابهای زبان: بهاء الدین خرمشاهی. پیدایش مکتب کلاسیک نو، دیباچه ای بر سبک شناسی شعر پس از انقلاب: محمد مهدی مؤذن جامی. فیروز شعر، شعر فیروزه (نظری بر دیوان نظیری نیشابوری) علیرضا ذکاوتی قراگزلو. نوروز ماندگار: سید احمد موسوی.

نشانی پستی: صندوق پستی شماره ۹۶۳/۱۱۳۶۵، تهران

**کنکاش در گستره تاریخ و سیاست:** (دفتر پنجم-پاییز ۱۳۶۸) جامعه شناسی انقلاب ایران.

چاپ آمریکا، ۲۵۰ صفحه، بها: ۵ دلار.

گزینه مطالب: اندیشه های پیرامون انقلاب ایران: م. تیوا. احیاء فکر دینی و سرکردگی اسلام سیاسی در انقلاب ایران: علی آشتیانی. نقش جوانان در انقلاب ایران: مهرداد آرمان. زندانی سیاسی: از سلطنت تا ولایت: آما زنوزی.

PO Box 11732  
Alexandria VA. 22312  
USA

نشانی پستی:

**گام:** (سال نخست. نمره ۱۲. اردیبهشت ۱۳۶۹). مجله فرهنگی اجتماعی جامعه ایرانیان کانادا. چاپ کانادا. بها: ؟. ۵۰ صفحه گزینه مطالب: شیراز (قصه): حسن رجب نژاد. نگاهی به یک فیلم: بابک سالاری. ایران، برانقلابم گریه کن (نقد کتاب): محمد رحیمیان. ملاحظاتی پیرامون سلطنت طلبی: عبدالله و کیلی. با شعرهایی از: سینا سرکانی. شعله فقهی و...

نشانی پستی:

P.O. BOX 233  
Stationti, Montréal, Quebec  
H3G 2K8

**معارف:** (دوره ششم شماره های ۲-۱ فروردین-آبان ۱۳۶۸) نشریه مرکز نشر دانشگاهی. هر چهار ماه یک بار منتشر می شود. چاپ تهران. بها: اشتراک سالیانه ۱۸۰۰ ریال. ۲۳۰ صفحه.

گزینه: مطالب: ابومنصور اصفهانی صوفی حنبلی: نصرالله پورجوادی. مقامات القلوب تألیف ابوالحسن نوری: به تصحیح پل نو یا. تاریخ اولیه داستان لیلی و مجنون در ادبیات عرب: کرا چکوفسکی (ترجمه احمد شفیعیها). مفهوم عدالت در اندیشه سپاس ابن خلدون: سید جواد طباطبایی. مقایسه چاپ جدید و قدیم عقلاء المجانین: سید محمد راستگو و...

نشانی پستی: تهران خیابان دکتر بهشتی، خیابان پارک. شماره ۸۵. مرکز نشر دانشگاهی. دفتر معارف (منطقه پستی ۷۶۹-۱۵۷۴۵)

**نامه کانون نویسندگان ایران در تبعید:** (دفتر دوم، فروردین ۱۳۶۹). چاپ نوید (ساربروکن-آلمان غربی). ۲۹۶ صفحه، بها: ؟.

گزینه مطالب: ترانه فاخته (داستان): محسن حسام. اطاق هفت (داستان): بهرام حیدری. ذغال (داستان): داریوش کارگر. درباره قتل کسروی، در حاشیه قضیه سلمان رشدی و کتابش: ناصر پاکدامن. حافظ در آئینه تصور من: رضا مرزبان. یاد از سعید سلطان پور: نسیم خاکسار.

نشانی پستی:

BM Box 1361  
London WC1N 3XX

نشر دانش: (سال دهم-شماره دوم-بهمن و اسفند ۱۳۶۸) نشریه مرکز نشر دانشگاهی، چاپ تهران، ۹۲ صفحه، بها: ۳۰۰ ریال.

گزینه مطالب: رؤیت ماه در آسمان (۲): نصرالله پورجوادی. بحران دموکراسی در ایران (یک کتاب در یک مقاله) [اصل کتاب با همین عنوان از فخرالدین عظیمی است و به زبان انگلیسی چاپ شده است.]: ناصر ایرانی. درباره فلور ایران: دکتر هوشنگ اعلم.

نشانی پستی: نشر دانش (کد پستی ۱۵۱۳۴، صندوق پستی ۴۷۴۸-۱۵۸۷۵) تهران.





مجله

# ایران‌شناسی

ویژه پژوهش در تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران و زبان و ادبیات فارسی

بمناسبت رسمی شدن زبان تاجیکی (فارسی) و رواج خط فارسی در تاجیکستان

با مقاله‌هایی از:

ارنست رنان (ترجمه)	الف. آویشن
سعیدی سیرجانی	محمد علی اسلامی ندوشن
خوان آر. آی. کول	احمد اشرف
جلال متینی	ته ایچی ایموتو (ترجمه)
محمد جعفر محجوب	پیتر چلکوسکی
عبدالله هادی	جلال خالقی مطلق
احسان یارشاطر	حمید دباشی

تمام نامه‌ها به عنوان مدیر مجله به نشانی زیر فرستاده شود:

Editor: Iranshenasi  
P.O.Box 30381  
Bethesda, Maryland 20814, U.S.A.

سال اول، شماره ۴، زمستان ۱۳۶۸

## Encyclopaedia Iranica

### دانشنامه ایران

زیر نظر احسان یارشاطر

مرکز ایران‌شناسی دانشگاه کلمبیا

دفتر ششم از جلد چهارم منتشر شد!

### Burial - Calender

ناشر: Routledge & Kegan Paul, London and New York

با همکاری صدها تن دانشمند و پژوهنده ایران‌شناس از سراسر جهان

اثری که باید در خانه هر ایرانی و هر پژوهنده علاقه‌مند

به فرهنگ ایران موجود باشد

جامعترین مرجع درباره تاریخ، فرهنگ، ادب و هنر، زبان‌شناسی، مردم‌شناسی، آثار تاریخی، اقتصاد، مردان و زنان بزرگ ایران، فرهنگ عامه، شخصیت‌های سیاسی و چهره‌های تاریخی و فرهنگی، جامعه، سیاست، جغرافیای طبیعی و انسانی، گیاه‌شناسی و جانورشناسی، بر پایه منابع دقیق و مستند.

### یک فرصت استثنائی

تا کنون سه جلد از این اثر با حدود سه هزار صفحه در قطع بزرگ دو ستونی منتشر شده است، هر جلد شامل هشت دفتر است و هر دو ماه یک دفتر منتشر می‌شود، برای آن که عده هرچه بیشتری از علاقه‌مندان و دانش پژوهان بتوانند از آن استفاده کنند، ناشر برای مدت محدودی، برای کسانی که دانشنامه را مشترک شوند، تخفیف اساسی به این شرح در نظر گرفته است:

۵۰٪ برای سه جلد چاپ شده و ۲۰٪ برای دفترها و جلد‌های آینده.  
برای اطلاع بیشتر و دریافت برگ اشتراک با نشانی ذیل مکاتبه فرمایید:

Encyclopaedia Iranica  
450 Riverside Drive, # 4  
New York, NY 10027

از

م. ف. فرزانه

رمان «خانه»، مجموعه داستانهای کوتاه  
«دندانها»، نمایشنامه «ماه گرفته»، رمان «چار  
درد» و «آشنایی با صادق هدایت» در دو جلد،  
محل فروش در لندن:

کانون کتاب ایران

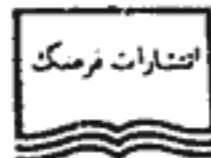
Kanune Ketab Ltd  
2a Kensington Church Walk  
London W8 9BL

نشر کتاب

Nashre Ketab  
157 North End Road  
London W14

## با این دو باره مدارا کن

رضا مقصدی



Farhang  
1-13 Rue de la Noue  
Bât 3-B.P:96  
93170 Bagnolet  
France

Farhang  
PO BOX 114  
Place du Parc  
Montreal. P.O. H2W 2H9  
Canada



CHÂPÂR Tel & Fax: 071-482 6520

معتبرترین مؤسسه خدمات وابسته به چاپ در لندن

با تکیه بر ۲۵ سال تجربه سازنده در ایران و اروپا  
بخشی از آنچه که بوسیله ما حرفه‌پیشی شده:

- حرفه‌پیشی فارسی، عربی و لاتین.
- بوسیله پرتونگار (فتوتایپ سن) الکترونیکی
- A.M. VARITYPER
- ترجمه متون از فارسی و انگلیسی.
- ویراستاری متون ادبی، فنی و حقوقی.
- تهیه فهرست اعلام و مطالب.
- طراحی، صفحه بندی، و صفحه آرایی.
- نظارت بر چاپ و صحافی.

برای دریافت اطلاعات بیشتر و تعرفه قیمت ها با ما تماس بگیرید

CHAPAR 4 Maclise Road London W14 0RP

منتشر شد:

## پویشگران - ۲

با آثاری از: اسماعیل نوری علاء، هوشنگ گلشیری،  
محمد رضا فشاهی، مهدی اخوان لنگرودی، شکوه میرزادگی،  
احمد کامیابی، ستار لقایی، سیدعلی صالحی، منصور فرتن،  
سعید فقیه محمدی، اسماعیل یدالهی، افشین بابازاده و ....

آدرس اشتراك و مکاتبه:

PAYAM - 89 Kiln Place, London NW5 4AL

مجموعه آثار  
جداول

# شکوه پویشگران

مهدی مهدوی شمیرزادی

شوپه

بهای یک جلد در سوئد برای علاقمندان ۶۶ کرون سوئد و در اروپا معادل  
۷۰ کرون سوئد شامل بهای کتاب و هزینه پست.

علاقمندان و نیز فروشندگان کتاب می توانند با نشانی زیر تماس بگیرند

Ostgota Gatan, 53, 2TR.  
58232 Linkoping  
SWEDEN

## Fasl - e Ketâb

Persian Book Review Quarterly

Founded by Manuchehr Mahjoobi

P.O.BOX:387, London, W5 3UG, England

Vol.2 No.2, Spring 1990

Editor: M. Ajudani

Co-editor: Mehrdad Rah-gozar

Administrator: S. Ettemadi

Published by: Fasl -e Ketâb Publications

Cover Design by A. Sakhavarz

Typesetting and pagination by:

Chapar Pre-pronting Services

London Tel & Fax:071-482 6520

Printing and Binding by Paka Print

4 Maclise Road, London W14

Tel: (01)602 7569

PRICE: £4.00

Annual subscription (4 issues):

Individuals: £15.00

Libraries and Institutions: £40.00

(Price includes surface postal rates. Air Mail deliveries outside Europe incur a £10.00 postal fee.)

For more than  
forty years...

# The Middle East Journal

has been  
providing insightful  
articles and  
up-to-date  
information on  
the contemporary  
Middle East



[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

**Indiana  
University  
Press**

Quarterly. Subscriptions: \$25 individuals (one year), \$47.50 individuals (two years), \$35 institutions (outside US, add \$9.50 surface, \$27.50 air-mail postage per year). Send orders to Indiana University Press, 10th & Morton Streets, Bloomington, Indiana 47405.